

نام کتاب : بازیچه تقدیر

نویسنده : مریم دالایی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مثل هر غروب بعد از گذراندن یک روز تنهایی و سرگرمی با کاهرای خانه روی مبل روبروی در ورودی نشسته و انتظار

ورود مرد رویاهش را می کشید. مرد جذابی که با دو چشم سبز و نافذ و ابروانی کشیده و پرپشت با هر نگاه لرزه بر

اندامش می انداخت و دلش را به سوی عشق می کشید. اما این مرد چرا همیشه ساکت و متفکر بود؟ چه چیزی او را تا

این حد منزوی ساخته بود؟ این سوالی بود که می دانست هیچ کس جوابی برای آن نداشت و یا اگر هم جوابش را می

دانست از او پنهان می کرد.

موهای مشکی و بلندش را با گیره ای قرمز پشت سرش بسته و آرایش کمرنگی کرده بود تا بتواند به بهترین نحو رضایت او را جلب کند. چندبار تصمیم داشت موهایش را رنگ کند اما با مخالفت او روبرو شده بود. او هیچگاه داد و فریاد

نمی کرد اما لحن کلامش چنان قاطعانه و سرسخت بود که راه را بر هر اعتراض و چون و چرایی سد می کرد. بعد از نگاه

به ساعت بلند شد و جلوی اینه رفت. تا آمدن او پنج دقیقه وقت باقی بود و او مثل همیشه سر وقت می رسید بدون کوچکترین تاخیر.

به تصویر خودش در اینه نگاه کرد. چشمان سیاه و ابروهای کشیده، بینی و دهان معمولی که به نظر خودش نه زیبا بود و

نه زشت. پس چرا او را به عنوان همسر انتخاب کرده بود؟ او که خودش تا این زیبا و خواستنی بود! او که با زیبایی چهره

و موقعیت شغلی مناسب می توانست با هر دختر زیبایی ازدواج کند! چرا او را انتخاب کرده بود؟ به خاطر ثروت هنگفت

پدرش؟ نه این امری محال بود زیرا او از مال دنیا بی نیاز بود. به خاطر تحصیلات عالی؟ آن هم غیر ممکن بود زیرا او از

ابتدا با کار کردنش مخالفت کرده بود! پس چرا؟ آیا در وجودش چیزی بود که او را به سوی خودش جلب می کرد؟ اگر

بود آن چیز چه بود که خودش نمی دانست؟ آیا...

با صدای چرخش کلید در قفل برگشت و به در ورودی چشم دوخت. مرد زندگی اش با آن قد بلند و اندام موزون وارد

شد. با دیدن او خوشحال شد و با شوق سلام کرد و به سویش رفت. کیفش را گرفت و خسته نباشید گفت. اما او بدون

این که حتی نظری به صورتش بیاندازد جواب داد و به دستشویی رفت.

آهی کشید و با خودش فکر کرد؛ تمام تلاشم بیهوده است اون عوض نمی شه، به صورتم یه نگاه کوچکم نکرد تا بفهمه

به خاطر اون صورت و موهام رو آرایش کردم. موهایی که خودش گفته بود هیچ وقت کوتاهشون نکنم اما حالا طرز بستن یا حالت دادن اونا براش ارزش یه نگاهم ندارن.

آهی کشید و به اتاق مطالعه رفت. کیف را کنار میز گذاشت و به آشپزخانه رفت. آن شب غذای مورد علاقه او را درست کرده بود. با وسواس میز را چید و گلدان را وسط ظرف ها گذاشت. نظری به گل های مریم داخل ان انداخت و لبخند زد. یک بار از مادرشهرش شنیده بود که او عاشق گل مریم است. به همین دلیل امشب برای خوشحال کردن او این گل ها را خریده بود. گل های زیبایی که رنگشان نماد پاکی دل های عاشق بود و بویشان بوی نفس پاک انسانهای یکرنگ و بی ریا را به مشام می رساند.

دیس را برداشت و مشغول کشیدن غذا شد. تمام سعی اش را به کار برده بود تا غذایی خوشمزه و خوش عطر تهیه کند

و البته موفق هم شده بود. با ورود او به آشپزخانه دچار هیجان شد. از زیر چشم به او که پشت میز نشسته بود نظری انداخت و با تبسمی از سر رضایت به کارش ادامه داد. وقتی دیس را روی میز گذاشت چشمش به دست او افتاد که با ملایمت گلبرگ های گل را لمس می کرد. با حیرت نگاهش را از گل ها گرفت و به صورت او دوخت. هاله از غم با احساسی ژرف صورت او را دربر گرفته بود و جنگل سبز چشمانش را ابری ساخته بود. تا به حال گریه او را ندیده بود.

همیشه فکر می کرد او مردی بی احساس و بی عاطفه است اما امشب با دیدن این حس فهمید که در موردش اشتباه می کرده. نگاه عمیق و مرطوب او به گل ها و لمس آنها به حدی طولانی شد که او نگران سرد شدن غذا شد. به همین دلیل بشقاب خودش را سریع پر کرد و هنگام گذاشتن آن روی میز به عمد آن را به دیس برنج زد تا صدا کند و او را به خود آورد. با صدای به هم خوردن ظرف ها نگاه زیبایش را از گلبرگ ها جدا کرد و دستش را عقب کشید و بعد از یک آه مشغول کشیدن غذا شد.

می دانست اگر سکوت کند از او هم سخنی نخواهد شنید. سرفه ای کرد و پرسید: چطور؟

بدون هیچ احساسی نگاهش کرد. همیشه با نگاه رنگی او دلش می لرزید و احساس می کرد واقعا عاشق اوست. اما لحن

بی تفاوت او باعث ناراحتی اش شد:

چی چطوره؟

بعد از کمی تشویش با من و من گفت:

غ... غذا رو می گم.

خوبه. متشکرم.

نوش جان.

این تعریف و تشکر فقط جنبه رسمی داشت و هیچ محبتی در آن حس نمی شد. با این رفتار سرد او که البته تازگی

هم

نداشت حس کرد اشتهايش را از دست داده. کمی با غذايش بازی کرد اما او غذايش را تا ته خورد و مثل همیشه بعد

زا

یک تشکر خشک و خالی بلد شد و به سالن رفت. حتی از او نپرسید چرا غذايش را نمی خورد! چرا امشب گل مریم

خریده و چرا غذای مورد علاقه اش را درست کرده! دلش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر شد. خدایا مگر نمی

گویند

دل به دل راه دارد پس چرا او احساس مرا نمی فهمد و هیچ توجهی به من ندارد؟ من این گونه دیوانه وار دوستش

دارم

و حاضرم به خاطر او حتی از جانم هم بگذرم. پس چرا در نظر او انقدر بی ارزش و حقیرم که هیچ توجهی به رفتارم،

چهره ام و کارهایم ندارد!

آهی کشید و پس از پاک کردن اشک هایش از پشت میز بلند شد. با خشم گل ها را از درون گلدان برداشت و میان

پنجه هایش فشرد و از همان جا روی سطل زباله پرتشان کرد. به سوی مساور رفت و بعد از دم کردن چای برگشت

و

مشغول جمع کردن میز شد. کارهایش را با ناراحتی و به کندی انجام داد و این در حالی بود که می دانست او منتظر

چای

بعد از غذاست.

کارهایش را انقدر طول داد تا او خودش به آشپزخانه آمد و برای ریختن چای به سوی مساور رفت. بعد از پر کردن

لیوانش برگشت و خواست بیرون برود که چشمش به گل های روس سطل افتاد. لیوان از میان انگشتانش سر خورد

و

روی سرامیک ها کف آشپزخانه افتاد و خرد شد. با قدم هایی که کاملاً آشکارا می لرزیدند به سوی سطل رفت و گل

ها

را برداشت. گویا شی گرانقدری را برداشته. آنها را کف دو دستش گرفت و بو کرد. چنان با تمام وجود گل ها را بو

کرد

که زن نسبت به گل ها احساس حسادت کرد. با نگاهی سرد و خشن سر بلند کرد و پرسید:

چطور دلت اومد باهاشون این طوری رفتار کنی؟

با دستپاچگی ظرف ها را در ظرفشویی گذاشت و گفت:

-آ... آخه دیگه... پژمرده شده بودن.

نگاهی به گل ها انداخت و گفت:

-گل مریم هیچ وقت پژمرده نمی شه می فهمی؟ این گل ها با همه گل ها فرق داره چیزی که سمبل مهر و دوستیه همیشه تازه و دست نخورده باقی می مونه حتی اگه خشکش کنن و یا توی یه ظرف شیشه ای بذارنش و اکسیژن رو ازش بگیرن.

به سوی میز رفت و بار دیگر با دقتی خاص آنها را داخل گلدان گذاشت و پس از برداشتن گلدان گفت:

-برام چای بیار.

و بیرون رفت.

-خدایا او چه موجودی است؟ او که نسبت به من که یک زنم هیچ احساسی ندارد! او که همیشه ساکت و مغرور است! او

که به تمام زیبایی ها نیشخند می زند پس حالا چطور با این شاخه گل مثل جاننش رفتار می کند؟ این چه سری است؟ حتما مادر شوهرش می دانست زیرا او خودش گفته بود هورش به گل مریم علاقه دارد پس حتما علت این علاقه را می

دانست.

فردا حتما برای پرسیدن این سوال به خانه شان خواهد رفت.

کتابیون با لبخندی مهربان هیکل فربه اش را روی مبل جابه جا کرد و گفت:

-بفرما نوشین جان، میوه بخور.

نوشین هم لبخندی به روی او زد و بعد از برداشتن سیبی گفت:

-ببخشید کتی جون می تونم یه سوال بپرسم؟

کتابیون با دقت به صورت او که گرفته به نظر می رسید نگاه کرد و گفت:

-بفرما!

کمی م□ن و م□ن کرد و گفت:

-یادتونه یه روز گفتین که هورش به گل مریم علاقه داره؟

-خب آره عزیزم یادمه!

-می شه حالا دلیل این علاقه رو بگید؟

رنگ چهره کتابیون به وضوح پرید، دست های لرزانش را درهم گره کرد. مردد مانده بود و می خواست از جواب دادن

طرفه برود و همین نوشین را بیشتر به شک انداخت و کنجکاوش کرد. در حال پوست کندن سیب گفت:

-می دونین که من به هورش خیلی علاقه دارم تو این دو سال هم با وجود تمام بی مهری ها و بی اعتنائی هاش ذره ای از

علاقه ام نسبت به اون کم نشده. ولی خواهش می کنم کتی جون اگه مسئله ای هست به منم بگید، من باید بفهمم چرا مرد زندگیم تو این مدت فقط پنج بار کنارم خوابیده چرا! چرا از من فرار می کنه! چرا انقدر گوشه گیره!

بغض در گلویش شکست و اشکش جاری شد. دستمالی برداشت و اشک هایش را پاک کرد. کتایون دستی روی دامنش

کشید و گفت:

نوشین جان من که قبلاً بهت گفته بودم هورش فقط محبت می خواد همین.

–نه اینا همه اش حرفه، من می دونم که هورش دوستم نداره و داره تحمل می کنه اما اگه...

با صدای در ساکت شد. پس از چند لحظه در باز شد و هومن در حالی که دسته کلیدی در دست می چرخاند وارد شد و

سلام کرد:

–به به چه عجب یادی از ما کردید!

–خواهش می کنم ما که همیشه مزاحمیم.

–آره همیشه. دو سه ماهی یه بار، هورش که فکر کنم اصلاً یادش رفته خانواده ای هم داره، بازم گلی به جمال شما که گاهی وقتا یادی از فقیر فقرا می کنید!

–شرمنده ام نکنید هومن جان، مشکلات به حدی زیاده که تمام وقت آدم رو می گیره. هورش هم اگه دیر به دیر سر می زنه از کم لطفی اش نیست. موقع امتحانات بچه هاست و سرش خیلی شلوغه.

هومن پنج سال از هورش کوچک تر و پسر سوم خانواده بود. کوروش دو سال از او بزرگ تر بود و ازدواج کرده بود،

هانیه هم تنها دختر خانواده در حال حاضر ماه های آخر بارداری را می گذراند. هومن از نظر ظاهر شبیه هورش بود اما

از نظر اخلاق درست نقطه مقابل او، جوانی شاداب، سرزنده و شوخ طبع که تقریباً با همه صمیمی بود.

نوشین دلخور از گفتگوی ناتمامشان مشغول خوردن میوه شد. هومن سببی برداشت و در حال بازی با آن روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

–شما چقدر بی عرضه این! ببینم خیال ندارین یه کوچولو به جمع ما اضافه کنین؟ کتایون خندید و گفت:

–خجالت بکش پسر، تو رو چه به این حرفا! تو به فکر خودت باش نمی خواد غصه اینا رو بخوری.

–من به فکر خودم هستم... البته اگه شما با فکرم موافقت کنید مسائل حل حله.

نوشین با شادی پرسید:

–خبرائیه؟!

کتایون به هومن چشم غره رفت و گفت:

–آقا هنوز دهنش بوی شیر میده هوس زن گرفتن به سرش زده.

هومن بلند شد و از روی میز پرید جلوی پای او و صورتش را جلو برد و گفت:

–بیا بو کن مامان باور کن دیگه بوی شیر نمی ده!

سپس دهانش را باز کرد و در صورت مادرش دمید. کتایون گوشش را گرفت و گفت:

–حداقل از نوشین خجالت بکش.

هومن بلند شد کنار او نشست:

-بین نوشین جان من دیگه بیست و هفت سالمه، نگاه کن دیگه موهام داره سفید می شه، اگه الان برام یه کاری نکنین

می مونم روی دستشون... بیا وساطت کن و نجاتم بده.

نوشین تکه ای از سیبی را که پوست کنده بود به سوی او گرفت و گفت:

-حتما کتی جون با دیدن وضع زندگی هورش فکر می کنه شما هم باید به سن اون که رسیدید ازدواج کنید. هومن سیب را زانو چاقو برداشت و گفت:

-بیا مامان دیدی نوشین هم حرف منو می زنه! اگه این طوره پس چرا به کوروش نگاه نمی کنیدی؟ کوروش که از هورش

هم زودتر زن گرفت. حالا که نوبت من شده شما برام تاقچه بالا می دارین.

کتایون که گویا خاطراتی در ذهنش زنده شده بود آهی کشید و گفت:

-باشه قبول، ولی باید اول یه دختر خوب پیدا کنی تا ما بتوانیم برات دست بالا کنیم یا نه؟

هومن با شادی بار دیگر از جا پرید و از پشت دستپایش را دور گردن مادر حلقه کرد و صورتش را بوسید و گفت: قربونت برم، خب از اول حرف دلت رو بزن!

کتایون که به شیطنت او می خندید گفت:

-این حرف دل تو بود نه من!

نوشین پرسید:

-حالا این دختر خوشبخت کیه؟

هومن نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و به سوی ضبط صوت رفت و در حال روشن کردن ان گفت: اون دختر خوشبخت نیست.

کتایون و نوشین با تعجب به هم نگاه کردند. هومن پس از روشن کردن ضبط برگشت و در حال بغل کردن زانوهاش

بار دیگر آه کشید و گفت:

-اون دختر کسیه که من حتی می ترسم اسمش رو بیارم واسه همینه که می گم خوشبخت نیست.

-مگه اون کیه آقا هومن؟

کتایون در حالی که بلند می شد گفت:

-ولش کن نوشین جان، این پسره باز دوباره مسخره بازیش گل کرده و می خواد سر به سر ما بذاره، پاشو بیا با هم شام

درست کنیم، خیلی وقته هورش رو ندیدم، دلم براش تنگ شده.

نوشین کیفش را برداشت و گفت:

-نه دیگه کتی جون من باید برم، هورش خبر نداره اومدم اینجا ممکنه...

کتایون که می دانست او چه می خواهد بگوید جلو آمد و دست هایش را در دست گرفت و گفت:

-می دونم عزیزم به همین دلیل اصرار نمی کنم، سلام ما رو برسون.

نوشین صدایش را پایین آورد و گفت:

-در مورد گل های مریم باید برام توضیح بدین!

کتایون لبخندی زد و گفت:

-هر کسی به چیزی علاقه داره هورث هم به گل مریم این که دیگه دلیل نمی خواد عزیزم.

نوشین از این جواب فهمید که او راضی به توضیح بیشتر نیست. بنابراین آهی کشید و گفت:

-خب با اجازه، به آقا جون سلام برسونین! ببخشید مزاحم شدم.

-این چه حرفیه عزیزم؟ بازم از این کارها بکن... خوشحالمون کردی.

نوشین برگشت و به هومن که به فکر فرو رفته بود گفت:

-خداحافظ، هومن جان!

هومن به خودش آمد و بلند شد و گفت:

-شام بمون، یه زنگ می زنیم هورث هم میاد.

-نه دیگه بمونه برای یه وقت دیگه! با اجازه!

در حالی که با هزاران سوال بی جواب و فکرهای گوناگون به سوی خانه می رفت از خودش پرسید:

-چرا کتایون از جواب دادن به سوالم طفره رفت؟ چرا نخواست من بفهمم دختر مورد علاقه هومن کیه؟ آیا بین

علاقه

هومن و رفتار مرموز هورث رابطه ای وجود داره؟

به گل فروشی که رسید ماشین را نگه داشت و پیاده شد. بعد از خرید چند شاخه گل مریم برگشت و بار دیگر سوار

ماشین شد. از شوق این که تا دو ساعت دیگر او را می دید به وجود آمد و دچار هیجان شد. خیلی عجیب بود! نمی

دانست آیا همه زنان نسبت به شوهران خود چنین احساسی دارند؟ یا فقط او به دلیل سکوت و جذبه هورث تا این

حد

وابسته اش شده بود؟ با این که دو سال از ازدواجشان می گذشت اما هنوز مثل ر

قرار اولین دیدار با فکر دیدن او دچار التهاب می شد و رعشه ای خفیف وجودش را در بر می گرفت

خواست گل ها را درون گلدان بگذارد که یادش آمد دیشب گلدان را با خود از آشپزخانه بیرون برده بود. به سالن

رفت

اما هر جا را که نگاه می کرد گلدان را ندید. به اتاق کارش رفت. به محض ورود عطر گل ها مشامش را پر کرد و

چشمش به گلدان روی میز افتاد. جلو رفت و پشت میز نشست. دفتر خاطرات او روی میز بود. دفتری که بارها حس

کنجکاوی اش را تحریک کرده بود اما چون می دانست هورث راضی به خواندن ان نیست از این کار صرف نظر

کرده

بود. دستش را روی جلد دفتر کشید حس می کرد اگر این دفتر بخواند می تواند به او کمک کند. پس باید برخلاف

میل

هورث عمل می کرد. با یاد خشم و قهر او دستش لرزید و با تردید به دفتر خیره شد. صدای ناگهانی زنگ تلفن

بدنش را

لرزاند. بلند شد و به سالن برگشت. بعد از یک نفس عمیق در حالی که سعی می کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد

گوشی را برداشت:

-الو.

-الو، سلام خانم.

-سلام زهرا جون حالت چطوره؟ چه عجب!

-خوبه خوبه، دست پیش بگیر، اگه من زنگ نزوم که تو اصلا اسم منم یادت میره، مثل دو سال پیش که منو حتی قابل

ندونستی برای عروسیت دعوت کنی!

-این چه حرفیه؟ باور کن...

-باشه باور کردم، دروغات رو نشنیده باور می‌کنم. حالا بفرما ببینم کجا بودی؟

-رفته بودم خونه مادرشوهرم.

-اُه بله حواسم نبود که از ما عزیزترم دارین... چند بار زنگ زدم...

-با همراهم تماس می‌گرفتی.

-شمارتو گم کردم... خب بگذریم اصلا داشت یادم می‌رفت برای چی زنگ زدم.

نوشین سکوت کرد تا او ادامه بدهد و او بعد از کمی مکث گفت:

-الو... نوشین گوشی دستته؟

-بله بفرما.

-می‌خواستم بگم بالاخره کترم داره تموم میشه.

-کی؟

-شاید یکی دو هفته دیگه کار داشته باشم اما می‌خوام اونهایی رو که نوشتم به نگاه بهشون بندازی، نادر که در

جریان

هست؟

-بله بهش گفتم. قول داده اگر موردی نداشت و مورد تایید قرار گرفت خیلی زود بره زیر چاپ.

-واقعا ممنونم نوشین جان... می‌دونی که این کار با بقیه کارها خیلی فرق داره.

-می‌دونم ولی خیلی دلم می‌خواست این دوستت رو ببینم.

زهرا آهی کشید و گفت:

-الان وضع مناسبی نداره ولی قول می‌دم تو اولین فرصت در این مورد باهش حرف بزوم ولی مطمئن نیستم قبول

کنه.

-کی نوشته‌ها رو میاری؟

-فردا صبح خوبه؟ خونه‌ای؟

آره عزیزم منتظرم.

به آقای ابراهیمی سلام برسون خداحافظ.

خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت و گلها را داخل گلدان دیگری گذاشت.

بعد از چیدن میز به سالن رفت و با لبخندی مهربان به او که در حال تصحیح ورقه ها بود گفت: آقا هورش شام حاضره

بدون نگاه به او ورقه ها را مرتب کرد و با هم به اشپزخانه رفتند. در حال شستن دستهایش پرسید گرفته بودی بیرون؟

آره یه سر رفتم خونه پدرت.

چه خبر؟

سلامتی سلام رسوندن.

چرا نموندی؟

گفتم شاید تو خسته باشی.

فردا برو منم میام.

با تعجب نگاهش کرد. اولین بار بود در مورد رفت و آمدش سوال میکرد و خودش پیشنهاد مهمانی را میداد. او بندرت

مهمانی میرفت چه خانه پدر او چه خانه پدر خودش! اگر مناسب خاصی یا مهمانی فامیلی بود به اصرار دیگران و به اجبار

حاضر میشد اما امشب با این درخواست باعث حیرت نوشین شده بود. روی صندلی نشست و پرسید: بازم گل خریدی؟

با دقت نگاهش کرد و گفت: گل مریم خریدم.

کلمه مریم را تعمداً محکم ادا کرد تا عکس العمل او را ببیند و او با لبخندی محو گفت: خاطره انگیزه! واقعا؟ چه خاطره ای؟

او که گویا این جمله را در خیال و ناخود آگاه بزبان آورده بود بخودش آمد و گفت: امروز خیلی خسته شدم زودتر شام

رو بیار میخوام بعد از تصحیح ورقه ها بخوابم.

نوشین آهسته پرسید: کجا؟ روی کاناپه تو سالن یا توی اتاق کار؟

هورش یا صدای او را نشنید یا خودش را نشنیدن زد و مشغول خوردن سالاد شد. نوشین نفس عمیقی کشید و بلند شد

تا غذا بکشد. میدانست اگر کمی بیشتر کنجکاوای کند باعث ناراحتی او میشد. بهمین دلیل سکوت کرد زیرا دلش نمیخواست هیچگاه و به هیچ عنوان باعث رنجش او شود گاهی اوقات حس میکرد در برابر او کم می آورد و تاب مقاومت در برابر احساساتش را ندارد و خودش را به این خاطر مورد شماتت قرار میداد. اما خوب میفهمید که تمام اینها

بدلیل عشق بی حدش نسبت به اوست. به هر حال از این وضع زندگی و کنار او بودن راضی بود و نمیخواست آرامش و

کامیابی اش را بدست خود بهم بریزد.

زهره شاد و سر حال او را در آغوش کشید و پرسید: میشناسی؟ زهرام دوست زمان دانشگاهت.

خندید و گفت: انقدرم که تو فکر میکنی کم حواس نیستم.
 زهرا در حال در آوردن مانتویش گفت: منم نگفتم کم حواسی گفتم عاشقی عقل از سرت پرونده.
 اینکه بدتر شد یعنی میگی من کم عقلم؟
 دور از جون نوشین خانم این چه حرفیه؟ شما عقل کل هستین.
 بذاری بری خونه شوهر بعدا بهت میگم.
 داری نفرینم میکنی؟
 نفرین مگه خونه شوهر رفتن بده؟
 بد نیست ولی حالا زوده.
 زوده؟ دیگه داری پیر میشی دختر.
 30 سالگی کجاش پیره؟
 هر دو بهم نگاه کردند و خندیدند. زهرا به عقب تکیه داد و دستهایش را روی سینه اش گره کرد و گفتکفصه نخور
 دوست عزیزم منم دارم گرفتار میشم.
 راست میگی؟ مبارکه؟ کی هست؟
 آقای رفیعی رو یادت میاد؟
 همون که بیشتر اوقات غیبت داشت؟
 ...قرار نشد از الان معایبش رو به رخم بکشی ها؟
 خب آخه این یکی از خصوصیات مهمشه که یادم مونده!
 همین؟
 و البته استاداها که بخاطر هوش و نمرات بالاش ازش ایران نمیگرفتن.
 این شد یه چیزی! آره دیگه عزیزم همون آقای باهوش و با استعداد قراره شوهره بنده بشه.
 تبریک میگم.
 متشکرم عروسی که حتما میای؟
 کی هست؟
 بعد از تموم شدن این رمان.
 و با این حرف دفتر بزرگی را جلوی نوشین روی میز گذاشت و گفت: پس فهمیدی که باید زود بخونیش و نظرت رو
 بگی.
 نوشین صفحه اول دفتر را باز کرد و پرسید: اسمش چیه؟
 بخون!
 اینجه که چیزی ننوشتی!
 آخه هر چی فکر کردم نتونستم یه اسم مناسب برایش پیدا کنم این کارو میزارم به عهده تو! با دقت بخون و یه اسم
 خوب براش پیدا کن.
 چند صفحه دیگه اش مونده؟
 20 صفحه.

20 صفحه؟ اینکه کار دو روزم نیست!

زهرآ آهی کشید و کمی جابجا شد و گفت: آره ولی مسئله اینه که قصه هنوز تموم نشده.

مربوط به همون دوستت میشه؟

زهرآ با چشمانی پر اشک سرش را تکان داد و گفت: دلم میخواد آخر قصه اش خوب تموم بشه.

خب کمکش کن.

ای کاش میتونستم... تو اینارو بخون بین من چکار میتونم برایش بکنم.

یعنی اونقدر اوضاع خرابه؟

خراب نه وحشتناک.

با این حرفات وسوسه ام میکنی که همین الان شروع کنم به خوندن.

بلند شو بهونه نیار تا من میوه و شیرینی نخورم نمیرم.

نوشین خندید و درحالیکه بطرف آشپزخونه میرفت گفت: هنوز شکمویی.

گوش کن چایی هم نمیخورم بجاش شربت بیار. از همونا که مامانت درست میکنه.

بعدازظهر به درخواست هورش بار دیگر بخانه پدرشورش رفت. کتابیون مثل همیشه با روی بازو آغوشی گرم او را

پذیرا شد و پرسید: آفتاب از کدوم طرف در اومده که آقا هورش با محبت شده؟

هومن بجای او جواب داد: از کوههای عشق.

کتابیون چشم غره ای به او رفت و گفت: بلند شو زنگ بزن کوروشم بچه هاشو برداره بیاد امشب دور هم باشیم.

هومن چشم بلندی گفت و بسوی تلفن رفت. نوشین هم بعد از تغییر لباس بدنبال کتابیون به آشپزخانه رفت تا د

رمهیا

نمودن شام کمکش کند. مشغول کار بودند که صدای هومن از درون سالن بلند شد: مامان!

بله.

به هانیه هم زنگ بزنم؟

بزن ولی فکر نمیکنم بیاد.

آخه چرا؟ مگه میخواد پیاده بیاد؟

خب بزن بین اگه میاد برو دنبالش.

منظورم این نبود که من برم دنبالش میگم شب با سعید بیاد.

خیلی خب هر کاری میخوای بکن.

نوشین پرسید: بالاخره کی زندایی میشیم؟

کتابیون لبخندی زد و گفت: انشالله به ماه دیگه طفلکی هانیه خیلی اذیت میشه مخصوصا حالا که هوا گرم شده.

هومن وارد آشپزخانه شد و در حال برداشتن چند برگ کاهو پرسید: شام چیه؟

کتابیون ضربه ای روی دستش زد و گفت: وقتی میگم هنوز بچه ای نگو نه! آخه پسر اگه بزرگ شدی و زن میخوای به

طوری رفتار کن که باورمون بشه و دلمون بیاد برات استین بالا بزنیم.

هومن درحالیکه در قابله ها را یکی یکی برمیداشت و داخل آنها را نگاه میکرد گفت: چشم از فردا طوری رفتار

میکنم

که باورتون بشه از وقت زن گرفتتم گذشته.

بعد از نوشین پرسید: میای کار جدید رو ببینی؟

نوشین به کتابتون نگاه کرد و او گفت: برو عزیزم منم دیگه کاری ندارم.

همراه هومن به اتاقش رفت. او در هنر معرق کاری تبحر خاصی داشت و بیشتر اوقات در مورد کارهایش از همه مخصوصا نوشین نظر میخواست. اینبار تابلوی زیبایی درست کرده بود که با خطهای زیبا و درهم نامی را حکاکی کرده بود. نوشین تابلو را که زمینه ای آبی رنگ داشت برداشت و با دقت نگاه کرد و پرسید: چی نوشتی؟ هومن صندلی را برعکس گذاشت و روی آن نشست. دستهایش را روی پشتی آن تکیه داد و گفت: با دقت نگاه کنی میتونی بخونیش.

نوشین بار دیگر با دقت بیشتر به تابلو نگاه کرد و بعد از چند لحظه خواند: الهه.

همون لبخندی زد و گفت: آفرین درسته. الهه.

حالا چرا الهه؟

خب یه اسم قشنگ نیست؟

اسمه؟ نکنه اسم همون دختریه که گفتی خوشبخت نیست؟

همون آهی کشید و گفت: خودش اما من جرات ندارم اسمشو پیش اینا بیارم. البته دلیلش رو درست نمیدونم اما یه بار که

حرفشو پیش کشیدم پدر چنان با خشم نگاهم کرد و مامانم انقدر عیب و ایراد روی دختر بیچاره گذاشت که فهمیدم یا

باید با جنگ و جدال اونو بدست بیارم یا با طرح یه نقشه ماهرانه.

حالا این الهه خانم کی هست؟

یکی از اشناهای قدیمیه که به دلایلی روابطشون با خانواده ما قطع شده ولی تقصیر من چیه؟ دل که این حرفا سرش همیشه؟

میخوای من باهاشون صحبت کنم.

میدونم فایده ای نداره.

به هر حال اگه یه روزی فکر کردی که کاری از دست من ساخته است اصلا تعارف نکن خوشحال میشم کمکت کنم.

متشکرم حالا ببینیم هورش امشب چکار میکنه.

نوشین تازه فهمید علت آمدنشان و پیشنهاد هورش برای مهمانی چه بوده! او بخاطر طرح مسئله همون به آنجا می آمد!

با آمدن کورش و خانواده اش و هانیه و همسرش خانه شلوغ و پر هیاهو شد. پسر کوچک کورش با کارها و حرفهای شیطنت امیزش آقا و خانم ابراهیمی را حسابی سر ذوق آورده بود. نوشین و هانیه و سحر همسر کورش هم در مورد بچه

صحبت میکردند اما حواس نوشین پیش هورش بود که انسوی سالن کنار هومن نشسته بود و آرام صحبت میکرد از چهره اش خشم به وضوح خوانده میشد تا بحال او را اینگونه ندیده بود و نمیدانست هومن در حال بیان چه مطالبی است

که او را تا این حد عصبانی کرده
 هانیه دستش را روی پای او گذاشت و پرسید: حواست کجاست؟
 برگشت و لبخندی زد و گفت: ه... همین جام... راستی هانیه جان چرا شما با ازدواج هومن و الهه مخالفت میکنین؟
 هانیه هراسان به او نگاه کرد و پرسید: تو از کجا فهمیدی؟
 نباید میفهمیدم؟
 نه! منظورم این نبود... آخه... آخه میدونی خانواده... الهه... و اصولا اخلاق خودش با ما اصلا سازگار نیست.
 ولی هومن خیلی بهش علاقه داره!
 سحر زیرکانه لبخندی زد و گفت: مثل اینکه بازم داره قصه های قدیمی تکرار میشه.
 بعد بلند شد و برای بغل کردن کیوان که گریه میکرد رفت. هانیه که از حرف او رنجیده بود گفت: این سحر همیشه حرفهای بی معنی میزنه و آدمو عصبانی میکنه.
 نوشین لبخندی زد و دست او را در دست گرفت و گفت: عیبی نداره خودتو ناراحت نکن... خب حالا بگو ببینم
 میخوای
 اسم کوچولو تو چی بزاری؟
 هانیه با شنیدن این سوال ناراحتی اش را فراموش کرد و لبخندی شرمگین بر لب آورد و گفت: اگه پسر باشه علی اگه
 دختر باشه هما.
 مگه سونوگرافی نرفتی؟
 چرا ولی تشخیص ندادن یعنی از جنسیت بچه چیزی نگفت.
 یا اسمها انتخاب خودته یا آقا سعید؟
 هردومون! علی اسم داداش خدایا مرزه سعیده که شهید شده هما هم اسم مورد علاقه خودمه.
 بار دیگر چشم نوشین به هورش افتاد که همراه پدر و مادرش به یکی از اتاقها رفتند و در را پشت سرشان
 بستند. یعنی
 چه مسئله ای پیش آمده که آنها برای مشورت به اتاق دیگری رفتند و جلوی جمع صحبت نکردند؟ منظور سحر از
 گفتن
 آن جمله چه بود؟ با نگرانی چشم بدر اتاق دوخته بود که صدای سعید توجه اش را جلب کرد: نوشین خانم هنوز
 تصمیم
 ندارین برگردین آموزشگاه؟
 دستی به صورت نگرانش کشید و گفت: نه! میدونم هورش راضی نیست منم نمیخوام با مطرح کردن دوباره این مسئله
 ناراحتش کنم.
 اما واقعا حیفه که بچه ها از تجارب و اطلاعات شما بی نصیب بمونن.
 اختیار دارین شما میتونید افراد مجرب تری برای اینکار پیدا کنید.
 نه! میدونم دیگه هیچکس رو مثل شما نمیتونیم پیدا کنیم.
 نوشین بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه با مدرک مهندسی کامپیوتر در یک آموزشگاه کار تدریس را آغاز کرد

9

در آنجا با سعید آشنا شد. ساختمان آموزگاه متعلق به پدر سعید بود و خود سعید هم در آنجا کار میکرد. همانجا بود که

چند بار هورش را دید و هر بار با دیدن او که جوانی آرام بو و سربزیر دچار حسی غریب شد که بعدا فهمید نامش عشق

بوده. تمام دختران جوان آموزشگاه هم بنوعی به او دل بسته بودند و هر کدام ارزوی ازدواج با او را در سر میپروراندند

اما بی توجهی او و سکوت مرموزش همه را ناامید کرد. او غروبها با چهره ای غمگین و پر راز جلوی پنجره می ایستاد و

مشغول تماشای غروب میشد. رفتار او باعث کنجکاوی همه بچه های آموزشگاه شده بود. هر کسی د راین مورد حرفی

میزد و نظری میداد تا اینکه یک روز هانیه و سعید به او خبر دادند که خانواده ابراهیمی میخواهند برای خواستگاری به

خانه شان بروند. این خبر آنقدر برایش هیجان انگیز و غیر منتظره بود که نمیدانست چه جوابی بدهد زیرا در خواب هم

نمیدید هورش این جوان آرام و رویایی که حتی یکبار هم به صورتش نگاه نکرده بود او را برای ازدواج انتخاب کرده باشد. به هر حال خودش که مدتها بود در آتش این عشق میسوخت با هیجانی غیر قابل وصف قبول کرد و بعد از هم درفاصله کمتر از دو ماه تمام کارها و مراسم ازدواج انجام شد. اما اولین شرط هورش کناره گیری او از کار بود که او هم با

کمال میل پذیرفته بود.

با صدای فریادی که برای تازگی داشت به در بسته اتاق چشم دوخت. بقیه هم مثل او حیرت کرده بودند. هومن رنگ پریده و مضطربتر از دیگران بلند شد و روبروی در اتاق ایستاد. در باز شد و هورش با چهره ای برافروخته بیرون آمد. بطرف سعید و کورش رفت و بعد از فشردن دست آنها با صدایی مرتعش به او گفت: بریم.

نوشین با دستپاچگی بلند شد و به اتاقی که وسایلش را گذاشته بود رفت. سریع لباس پوشید و برگشت. او در سالن نبود. آقای ابراهیمی سرش را در میان دستهایش گرفته بود و کتابیون هم گریه میکرد و هومن را نفرین میکرد. هانیه و

سحر سعی داشتند او را آرام کنند. کورش وقتی نوشین را حیران و مستاصل دید جلو رفت و گفت: شما نترسین نوشین

خانم چیزی نیست فقط زودتر برین که هورش عصبانی نشه.

گیج و سردرگم خداحافظی کرد و بیرون رفت. او را داخل ماشین دید که چشمهایش به نقطه ای دور خیره شده و مرغ

خیالش در عالمی دیگر به پرواز در آمده آرام جلو رفت و در ماشین را باز کرد و سوار شد اما او حرکتی نکرد. چند لحظه

ساکت نشست و نگاهش کرد. قطره اشکی روی گونه اش لغزید تا بحال اشک او را ندیده بود! چه اتفاقی افتاده بود که تا

این حد او را ناراحت کرده بود؟ این افسردگی این سکوت و حالا این اشک بی صدا چه معنی داشت؟ چرا کتابیون هومن را

نفرین میکرد؟ مگر الهه که بود که با آمدنش آرامش این خانواده را بر هم زده بود؟ او که بود که هورش هم حمایتش میکرد؟ شاید هم حمایت او از شخص الهه نبود بلکه بخاطر احساس هومن بود! چند دقیقه ای گذشت و او همچنان مغموم

و بی حرکت چشم به روبرو دوخته بود. نوشین با تردید دستش را جلو برد و انگشتان کشیده او را نوازش کرد و او با صدایی بغض کرده نجوا کرد: کاش فراموش میشدی؟

نگاهش را به صورت غمزده او دوخت. منظورش از بیان این جمله چه بود؟ چه چیز یا چه کسی باید فراموش میشد که نشده بود؟ از سر کنجکاوای به او نزدیکتر شد و پرسید: چی شده هورش جان؟

با صدای او بخودش آمد و با نگاهی سوزان به او چشم دوخت. گویا تازه موقعیت را درک کرد زیرا سریع دستش را از

دست او بیرون کشید و ماشین را روشن کرد و براه افتاد.

نوشین خیلی دلش میخواست بداند چه اتفاقی باعث این غم و ناراحتی شده اما باز هم سکوت کرد و منتظر نشست زیرا

میدانست جز سکوت و جوابهای غیر منطقی چیزی نخواهد شنید.

فصل 2

با فرا رسیدن فصل گرما و تعطیلی مدارس او هم بیشتر اوقاتش را در خانه می گذراند اما همیشه ساکت بود و نمی توانست همدمی برای لحظه های تنهایی نوشین باشد. یعنی در واقع بود و نبودش فرقی نمی کرد جز این که با حضورش

شعله های عشق را در وجود نوشین فروزان تر می نمود اما هیچ نشانه ای از مهر و علاقه و تغییر رویه در او نمی دید. مگر آن که بعد از آن شب نسبت به گذشته غمگین تر به نظر می رسید.

در یک غروب دلتنگ که از تنهایی به ستوه آمده بود کنارش نشست و در حالی که سعی می کردلحنش شاد و محرک

باشد گفت:

-آگه موافقی با هم بریم پارک.

با نگاهی سرد و بی احساس به چشمانش نظر کرد و گفت:

-خودت برو!

معتراضانه پرسید:

-تنهایی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-می خوام تنها باشم

با شنیدن این حرف تمام بدنش یخ کرد. مایوس و دلخور بلند شد و به اتاق خواب رفت. در حال جدال با دو پدیده احساس و منطق بود که چشمش به دفتر زهرا افتاد. بیش از یک هفته بود که آن دفتر را گرفته بود ولی هنوز یک صفحه

اش را نخوانده بود. دفتر را برداشت و کنار پنجره روی صندلی نشست و آن را گشود و شروع به خواندن کرد:
-دانه های ریز باران تند و تیز به شیشه پنجره می خوردند و هر کدام به هزاران دانه تبدیل می شدند و در میان قطرات

معلق دیگر گم می شدند. با ظاهری آرام اما درونی نگران سعی می کرد از میان این باران سیل آسا در زیر نورهای کم رنگ چراغ ها که جای جای خیابان را روشن می کردند به انتهای خیابان نگاه کند. چرا او این قدر دیر کرده؟ چرا زودتر نمی آمد و او را از نگرانی نمی رها کنید؟ کم کم بغض بر گلویش چنگ کشید و سینه اش به سوزش افتاد. نفس عمیقی از سینه بیرون داد و بار دیگر نگاهش را به خیابان خیره ساخت. اما بی فایده بود. هیچ ماشینی در حال حرکت نبود و این باران او را پربیشان کرده بود و اضطرابش را دامن می زد. گرمای دستی که بر شانه اش گذاشته شد رعشه ای

بر اندامش انداخت. برگشت و به چهره مادر نگاه کرد. با لبخندی مهربان پرسید:

-به چه نگاه می کنی؟

آب دهانش را به زور فرو داد و با صدایی گرفته جواب داد:

-به بارون؟

-خسته نشدی؟ الان به ساعته اینجا وایسادی و بارون رو نگاه می کنی.

-خیلی قشنگه، گذر زمان رو حس نمی کنم.

-گذر زمان رو یا لحظه های بدون اونو؟

بازویش را میان پنجه هایش فشرد و با شرم نگاهش را از او دزدید. قصه عشقشان میان دیگران پیچیده بود اما او همچنان خوددار بود. صدای مادر گوشش را نوازش داد:

-بیا عزیز شامت رو بخور.

-مگه ساعت چنده؟

-از نه گذشته!

با شنیدن این خبر بار دیگر نگاه نگرانش را به بیرون و فراسوی قطرات زلال باران دوخت. صدای مادر این بار از فاصله

ای دورتر باعث شد آخرین نگاه را به خیابان باران خورده بیندازد و با ناامیدی به سوی آشپزخانه برود. هنوز درون سالن

بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. نفهمید چطور خودش را به آن رساند و گوشی را برداشت:

-الو!

-سلام.

با شنیدن صدای او نفس راحتی کشید و با هیجان پرسید:

-بیخشید شما؟

می دانست خود اوست اما در مقابل چهار جفت چشم خیره نمی توانست طور دیگری صحبت کند. صدای گرم و همیشه

شادش در گوشش پیچید:

-حالا دیگه منو نمی شناسی؟

-ا.. ببخشید آقا هورش، گوشی!

نوشین با تعجب نام هورش خیره شد و از خودش پرسید:

-چرا هورش؟ چرا زهرا این اسم را انتخاب کرده؟ یعنی این اسم واقعه؟ اصلا اون می دونه که اسم شوهر من هورشه؟

بار دیگر نگاهش را به صفحه دفتر دوخت...

دستش را روی گوشی گذاشت و به برادرش گفت:

-احسان با تو کار دارن!

و در همان حال صدای او را هم شنید: ای بیرحم! فقط بلدی من رو اذیت کنی.... احسان کیه! احسان چیه! خودت

حرف بزن....می دونم باهام قهری اما زنگ زدم بگم برات یه سورپریز دارم

در حالی که از حرف های او هم خنده اش گرفته بود و هم از شدت هیجان دستهایش می لرزید گوشش را به دست احسان داد و به آشپزخانه رفت. شیر آب را باز کرد و دست هایش را زیر آب سرد گرفت تا از لرزش آنها بکاهد.

اما

بی فایده بود زیرا جمله آخر او مرتب در گوش هایش تکرار می شد. بیشتر از این نمی توانست معطل کند. شیر را

بست

و برگشت و پشت میز نشست. پدر با نگاه مهربان پرسید:

-حال دختر قشنگم چگونه؟

به روی پدر لبخندی پاشید و آهسته گفت:

-خوبم.

اما آیا اقا حالش خوب بود؟ اگر بود پی اسن هیجان بعد از شنیدن صدای او و تردید بعد از ان اتفاق چه بود؟ این

دلشوره بی پایان چه دلیلی داشت؟ قاشق و چنگال را برداشت و مشغول خوردن غذایی که مادر برایش کشیده بود شد.

صدای الهه توجهش را جلب کرد:

-پس چرا خورش نمی ریزی؟

بار دیگر نگاه کنجکاو نوشین به روبرو خیره شد و زیر لب تکرار کرد:

-الهه! یه اسم آشنای دیگه! شاید این کلید معمای من باشه!

و این بار دقیق تر به خواندن ادامه داد:

با دستپاچگی چند قاشق خورش روی غذایش ریخت اما حس می کرد چند نگاه کنجکاو کارهایش را زیر نظر دارند.

با

صدای قهقهه احسان نفس راحتی کشید و سرش را بلند کرد. وقتی دید همه سرها به سوی او چرخیده سریع یک

لیوان

آب خورد تا آرام شود. همه با تعجب به احسان و خنده های شدیدش نگاه می کردند. وقتی گوشی را گذاشت و به

آشپزخانه آمد هنوز می خندید. پدر پرسید:

-چی شده؟

احسان که از فرط خنده اشک در چشم هایش جمع شده بود صندلی را عقب کشید و نشست و گفت:

-این پسر دیوونه است!

مادر پرسید:

-باز دوباره چی کار کرده؟

-داره میاد انتقام بگیره!

همه با هم پرسیدند:

-انتقام بگیره؟

احسان بعد از یک قهقهه دیگر گفت:

-امروز با هم رفته بودیم خرید، می خواست یه خورده خرت و پرت بخره، جلوی یه مغازه من خاله رو دیدم و رفتم

پیشش، هورشم رفت رفت توی مغازه، خاله چند تا نایلون خرید داشت مجبور شدم کمکش کنم و بیرم خونه شون،

این

بود که هورش رو فراموش کردم وقتی از خونه خاله اومدم بیرون بارون گرفت و مجبور شدم سریع خودمو برسونم

خونه، اونم وقتی از مغازه میاد بیرون و می بینه من نیستم فکر می کنه رفتم تو یه مغازه دیگه راه می افته و همه

مغازه ها

رو می گرده وقتی هم منو پیدا نمی کنه میاد که مثلا با ماشین برگرده خونه یادش می افته که سوئیچش دست منه، از

بس هل میشه یر راه می افته تو یه گودال آب و....

خنده نگذاشت ادامه حرفش را بزند حالا همه جز او همراه احسان می خندیدند. با نگرانی به احسان نگاه می کرد تا

بفهمد برای او اتفاقی افتاده یا نه که صدای زنگ خانه بلند شد. احسان در حالی که به سوی اتاقش فرار می کرد گفت:

-بگید من خونه نیستم.

الهه بلند شد و به سوی آیفون رفت و در همان حال گفت:

-الان با تلفن باهاش حرف زدی، می فهمه قایم شدی

در را باز کرد و برگشت و گفت:

-خودشه اما... صداس بدجوری گرفته.

مادر گفت:

-بمیرم الهی حتما سرما خورده.

الهه به آشپزخانه برگشت و در همان حال به صورت رنگ پریده او نگاه کرده و گفت:

-نترس چیزیش نشده.

با حیرت به او نگاه کرد و او با لبخندی اطمینان بخش ادامه داد:

-واقعاً همون اسمی که هورش روت گذاشته بهت میاد چون به هموناندازه ساکت و مرموز و بی رنگی!
با تعجب پرسید:

-بی رنگم!

-منظورم اینه که اینقدر ساده و سپیدی که مثل برف می مونی یلدا خانم.

-... انقدر به من نگو یلدا، یلدا!

-از این به بعد می خوام با همین اسم صدات کنم.

-خیلی بدجنسی الهه، من اسمم یلدا نیست اسم خودم رو دوست دارم.

-بیخشید خواهر عزیز اما من حس می کنم تو از این اسم خیلی ام خوشت میاد چون اون این اسم رو روت گذاشته.
-الهه!

هورش دستمال به دست وارد شد و با پدر و مادر احوالپرسی کرد و در حال عطسه به اشپزخانه آمد و با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد پرسید:

-داداش یزیدتون کجاست؟

الهه خندید و سلام کرد. اما او فقط با چشمان زیبایش به او نگاه کرد. هورش بعد از یک عطسه دیگر بینی اش را پاک کرد و جواب سلام او را داد و دوباره گفت:

-رفته بیرون، بیا پسرم بیا بشین شام بخور تا بیاد.

هورش صندلی خالی کنار او را عقب کشید و نشست و گفت:

-چشم اما فقط محض روی گل شماست که دارم تحمل می کنم.

در همان حال با انگشتش در زیر میز به او اشاره کرد که الهه به خنده افتاد و در همان حال آهسته گفت:

-اونم چه گل اخمویی!

همان طور که سرش پایین بود لبش را به دندان گزید. مادر گفت:

-الهه جان یه بشقاب برای هورش بیار!

هورش غذای نیم خورده احسان را برداشت و گفت:

-نه من آثار جرم رو می خورم.

صدای خنده فضای آشپزخانه را پر کرد. الهه به هورش نگاه کرد و گفت:

-انگار گلویتون خوب شد!

هورش در حال عطسه دستمال را جلوی بینی اش گرفت و بعد گفت:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون یه نگاه به رنگ و روی من بندازین.

دوباره سعی کرد صدایش را تغییر دهد و ادامه داد:

-اخه آقای سعادت شما بگین من از دست این احسان چی کار کنم؟

باز عطسه ای کرد و بعد ادامه داد: -خبرمون رفته بودیم خرید، اقا سوئیچ رو گذاشته تو جیبش و اومده خونه.

-حالا چرا سوئیچ رو دادی دست اون؟

-خب مثلاً اومدم بهش خوبی کنم و...

یمباره ادامه حرفش را خورد و سکوت کرد. مادر و الهه به هم نگاه کردند و خندیدند. پدر گوش او را گرفت و گفت:

-پدر سوخته چند بار بهت گفتم این پسره گواهینامه نداره نذار پشت فرمون بنشینه.
هورش دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:
-چقدر زود قضاوت می کنین، من کی گفتم اون پشت فرمون نشسته بود؟ آخ گوشم داره کنده می شه.
پدر گوش او را رها کرد و پرسید:
-پس سوئیچ تو جیب اون چی کار می کرد؟
-شاید پ... در آورده بوده؟!
با دیدن نگاه به ظاهر خشمگین پدر گفت:
-صدبار به این مامانم گفتم جیامو بدوز اما مگه گوش می ده! منم مجبورم هر جا می رم سوئیچ رو بدم دست این
پسر
حواس پرت شما.
-خدا کنه راست گفته باشی و گرنه حساب هر دوتون پاکه.
هورش به حالت اجازه گرفتن انگشتنش را بالا آورد و گفت:
-اجازه!
پدر که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت:
-بگو!
-می تونم شام بخورم؟ آخه خیلی گشمنه!
-بفرما!
بعد در حالی که قاشق و چنگال را برمی داشت گفت:
-اون از پسره که می خواست تو اون بارون غرقم کنه اینم از پدره که می خواد از گرسنگی بمیرم.
مادر و الهه فقط می خندیدن اما او نگاهش را به میز دوخته بود. پدر برای هروش غذا کشید و گفت:
-پسر یه ذره زبونت را نگه دار بیه موقع کار دستت می ده ها!
هورش با دهان پر گفت:
-چشم اما...
مادر گفت:
-آقا دیگه باهانش حرف نزن شما که می دونین زبون این پسره ترمز نداره الان غذاها از دهنش می زنه بیرون!
پدر چند ضربه با دست به پشت او که به سرفه افتاده بود زد و گفت:
-فهمیدم پسرم فهمیدم، شامتو بخور.
الهه، لیوان آب را جلوی او گذاشت. هورش لیوان را برداشت و بار دیگر نگاهی سوزان به او که هنوز ساکت نشسته
بود
انداخت و دلش را لرزاند. با عجله غذا خوردن و کوت در این لحظات از عاداتش بود که برای انها تازگی نداشت.
وقتی
قاشق آخر را در دهان گذاشت در حال جویدن غذا لبخندی به روی همه جز او که سر به زیر داشت زد و پس از فرو
دادن غذا دست هایش را به هم مالید و در حال تعظیم گفت:

-خانم سعادت غذاتون واقعا عالی بود! متشکرم.

مادر لبخند زنان گفت:

-دستپخت الهام جان بود.

چشمان همیشه خنداناش را چرخشی زد و به الهام نگاه کرد و گفت:

-حدس می زدم و متشکرم

الهام در پاسخ تشکر او هیچ حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. هورش سرش را به سوی او خم کرد و دستش را

پشت

گوشش گذاشت و پرسید:

-بله؟ نشنیدم!

صدای خنده بقیه بلند شد اما الهام بعد از یک نگاه غضب آلود سریع بلند شد و از آنجا بیرون رفت. هورش به پدر

گفت:

-بفرمایین انقدر گوشم را کشیدید که پرده اش پاره شد... حالا بیا و درستش کن.

الهام خواست به اتاقش برود اما در قفل بود. فهمید احسان انجاست اما هنوز برنگشته بود که با صدای هورش از جا

پرید:

-آ... فهمیدم پس اینجا قایم شده.

چند بار دستگیره را تکان داد و فریاد زد:

-در رو باز کن و گرنه می شکنمش.

پدر در حال تلویزیون رو روشن کرد و گفت:

-اونجا اتاق دخترهاست.

-پس بالاخره خودش هم فهمید که مرد نیست و رفته تو این اتاق قایم شده.

پدر و مادر خندیدند. در همین حین هورش آهسته به الهام که هنوز جلوی اتاق ایستاده بود گفت:

-بابا تنبیه شدم بسه دیگه! برای فردا یه برنامه حسابی دارم.

الهام نظری گذرا به صورت او انداخت و از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت. هورش صورتش را به در چسباند و

گفت:

-آفرین احسان جان . جای خوبی قایم شدی اصلا بهتره که تو جاتو با این خواهر با جذبه ات عوض کنی چون این

طور

که به نظر می رسه خلق و خوی شما جابه جا شده...

او همین طور حرف می زد و با یک جمله احسان را مسخره می کرد و با جمله دیگر حرف هایش را به الهام می

فهماند

که احسان آرام در اتاق کناری را باز کرد و بیرون آمد و به پدر و مادرش که هنوز می خندیدند اشاره کرد حرفی

نزنند.

سپس پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفت و با یکلوان آب سرد برگشت. الهه و الهام جلوی این ایستاده بودند و او

را

نگاه می کردند. الهه هم می خندید اما الهام آرزو می کرد که ای کاش با او قهر نبود و خبرش می کرد. آنقدر دست و پایش را گم کرده بود که درست زمانی که احسان آب را از پشت سر در یقه او سرازیر کرد فریاد زد:
-هورش!

هورشیک دفعه برگشت و لیوان را از دست او گرفت اما مقداری از اب لباسش را خیس کرده بود. احسان در حال فرار

بود که از پشت سر بقیه آب را به سویش پاشید و گفت:

-این اولشه می دونی که تلافی می کنم.

به طرف اپن رفت و در حالی که لیوان را به دست الهام می داد آهسته گفت:

-وقتی اینجوری صدام می زنی نمی دونی چه بلایی سر دلم میاری!

الهام برای مخفی کردن لبخندش برگشت و به سوی ظرف شویی رفت. هورش همان جا روی راحتی نشست و به احسان

که در آینه به لباسش نگاه می کرد گفت:

-بذار عادت کنی که به دفعه سنکوب نکنی.

احسان هم نشست و پرسید:

-بالاخره چی شد؟ میگی برای فردا چخ برنامه ای ریختی یا نه؟

هورش با صدای بلندی گفت:

بله اما اول بذار خانمام بیان بشینن بعد میگم.

الهه در حال پاک کردن میز گفت:از همین جا میشنویم آقا هورش بگین دلمون اب شد.

هورش نج بلندی گفت و ادامه داد:همینکه گفتم وقتی نشستین.

الهه بطرف الهام که مشغول شستن ظرفها بود رفت و آهسته گفت:بذار من بشورم اون منظورش تویی.

منم تا این ظرفارو نشورم نمیشینم.

ببینم با خودت لج کردی یا با اون؟

من لج نکردم فقط میخوام در اخلاقم تجدید نظر کنه.

بده شوهر به این خوش اخلاقی!

شوخی هم حدی داره حداقل میتونه جلوی من مراعات کنه.

خب مگه چیکار کرده؟

از همون کارهای همیشگی ندیدی وقتی چشمش به چند تا دختر می افته چطوری دست و پاشو گم میکنه؟

دست و پاشو گم نمیکنه محض خنده این کارهارو میکنه.

تو چرا سعی داری کارهای اونو توجیه کنی؟

من نمیخوام چیزی رو توجیه کنم دارم واقعیت رو میگم.

صدای پدر گفتگویشان را پایان داد.

پس این چای چی شد؟

الان میارم بابا جون.

هورش گفت: اگه بحثتون خیلی مهمه من پیام چای بریزم.
 الهه با خنده گفت: نه زیادم مهم نبود.
 اما اگه در مورد من باشه خیلی خیلی مهمه ها... آره مثل اینکه درست حدس زدم.
 بعد روی مبل به حالت برخاستن نیم خیز شد و ادامه داد: شما به بحث مهمتون ادامه بدین تا من چای بریزم.
 الهام با تحکم گفت: ما بحث نمی‌کردیم.
 هورش به همان حالت روی مبل ثابت شد و با چشمایی گرد شده به بقیه نگاه کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد. پدر به او اشاره کرد بنشینند و او اهسته و با تظاهر به ترس سر جایش نشست و به احسان گفت: یاد بگیر چه جذبه ای داره... تمام تن و بدن آدمو میلرزونه.
 احسان در حالیکه می‌خندید به علامت سکوت دستش را جلوی بینی اش گرفت و با اشاره به او فهماند الهام خیلی عصبانی است.
 هنگامیکه الهه و الهام هم به سالن آمدند احسان گفت: اینم از خانوما حالا برنامه تو بگو!
 هورش جوابی نداد و مقداری از چایش را سر کشید. همه نگاهها به او دوخته شده بود و احسان با تعجب پرسید: چته؟ چرا حرف نمیزنی؟
 هورش اب دهانش را به سختی فرو داد و با اشاره به الهام گفت: می‌ترسم!
 همه زدند زیر خنده حتی الهام هم از حالت او خنده اش گرفت. هورش نفس بلندی کشید و گفت: آخیش! داشتم سخته می‌کردم.
 الهه گفت: تو رو خدا حرفتون رو بزنی دیگه آقا هورش.
 چشم چشم میگم اما شرط داره.
 چه شرطی؟
 اینکه همگی بدون چون و چرا قبول کنید.
 مادر پرسید: ما هم تو این برنامه هستیم؟
 والله چی بگم! پدر و مادر من که نیستن آخه دیگه روشن همیشه خودشونو جای جوونا جا بزنی پدر خندید و گفت: پدر سوخته ببین چه جوری حرفش رو میزنه ها!
 مادر گفت: پس برای خودتون برنامه ریختی!
 خواهش میکنم خانم سعادت این چه حرفیه! مگه برنامه ریختنیه؟ برنامه...
 احسان دستهایش را بالا آورد و گفت: صبر کن صبر کن نمیخواه برامون فلسفه بیافی برنامه تو بگو.
 ببخشید احسان جان اینکه گفتمی جدیده؟
 چی؟
 همین دیگه فلسفه! احتما لباسش خیلی قشنگ میشه آخه این چیزایی که مامانم با کاموا میبافه خیلی کج و کوله ان.

دیگه داری...

باشه باشه میگم اما یه شرط داره.

الهه معترضانه پرسید: دیگه چه شرطی؟

هورش فنجان چایش را نشان داد و گفت: یه چای داغ.

الهه بلند شد و گفت: فنجون رو بدید تا بیارم.

اما هورش گفت: نه! شرطش اینه که اون خانم با جذبہ این چای رو بیاره.

الهام به چشمان او خیره شد. از برق شیطنت آن چشمهای گیرا خنده اش گرفت و بلند شد. فنجان را گرفت و به

آشپزخانه رفت. احسان گفت: آنقدر سربسروش نذار به موقع یه حرفی میزنه پشیمونت میکنه ها.

دیوونه! تو چرا نمیفهمی؟ منم این کارهارو میکنم تا اون حرف رو بزنه.

اه... پس...

آره آره حالا دیگه ساکت و گرنه نقشه ام لو میره.

الهام با یک فنجان چای برگشت هورش با لبخندی مهربان دستش را برای گرفتن چای دراز کرد. اما الهام آنرا روی

میز

گذاشت و سر جایش نشست. احسان نیشخندی زد و سرش را پایین انداخت. پدر بلند شد و گفت: بچه ها شبتون

بخیر

من خیلی خسته ام.

بدنبال او مادر هم بلند شد و شب بخیر گفت و رفت. بمحض رفتن آنها هورش با شادی دستهایش را بهم زد و

گفت: آخ

جون حالا خوب شد.

پدر سرش را از در اتاق بیرون آورد و گفت: اگه یواش صحبت کنید خوب ترم میشه.

هورش سرش را پشت ستون پنهان کرد و گفت: منم میگم اما این احسان گوش نمیده.

بعد سرش را آهسته جلو برد و به در اتاق نگاه کرد. وقتی دید پدر رفته دوباره آرام سر جایش نشست و با حرکات

لبهایش چیزی گفت که بچه ها نفهمیدند. احسان پرسید: چی میگي؟

او باز هم همان کار را تکرار کرد که احسان گفت: بابا بلندتر حرف بزن.

آخه مگه نشنیدی پدرتون چی گفت؟

هورش!

بابا عصبانی نشو میگم دیگه! حالا خوب گوش کنین ببینین چی میگم.

احسان بلند شد و کنار او نشست. الهه هم فاصله اش را با آنها کمتر کرد اما الهام همانجا نشسته بود پاهایش را روی

هم

انداخت. هورش گفت: اگه زحمتی نیست شمام یه کم بیاین نزدیکتر.

الهام نظری به صورت شاد الهه انداخت و گفت: من اینجا راحت ترم.

اما من ناراحتم.

اون دیگه مشکل شماست.

هورش کمی فکر کرد و بعد گفت: راست میگی مشکل منه!
 سپس بلند شد و روی مبل کناری او نشست و گفت: اینم از این دیگه مشکلم حل شد.
 حسان گفت: من میام اینجا تو میری اونجا.
 به قول خواهرتون این دیگه مشکل شماست.
 احسان بار دیگر بلند شد و روی مبل نزدیک آنها نشست. الهه هم مجبور شد دوباره جایش را عوض کند. احسان
 گفت: تو رو خدا هورش مسخره بازی رو بذار کنار نصف جونمون کردی!
 هورش با عجله دور و برش را نگاه کرد و پرسید: کو؟ کجا رفت؟
 همه با تعجب به او نگاه کردند احسان پرسید: چی کو؟ چی گم کردی؟
 هورش خم شد و زیر مبل را نگاه کرد و گفت: الهام خانم پاتونو ببرین کنار ببینم اینجاست.
 احسان هم خم شد و زیر مبل را نگاه کرد و پرسید: دنبال چی میگردی؟ چی گم کردی؟
 منکه گم نکردم!
 پس کی گم کرده؟
 چی رو کی گم کرده؟
 خب همونی که داری دنبالش میگردی!
 آهان تو! تو گم کردی؟
 من؟!
 آره دیگه الان خودت گفتی نصف جون شدی منم دارم دنبال اون نصف دیگه اش میگردم.
 بخدا میزنم تو سرتا یا بگو یا منم میرم میخوابم.
 هورش لبخندی زد و به الهه گفت: شما چی؟ شما انگار خوابتون میاد برید بخواید که...
 الهه که نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: ساعت از 11 گذشته آقا هورش.
 اه اه راست میگه اصلا یادم نبود مامان جونم سفارش کرده دیرتر از 11 نرم خونه.
 نه اینکه توام خیلی به حرفاش گوش میدی؟
 مامان خودمه بتو چه؟
 الهام بلند شد و گفت: ببخشید بچه ها من خیلی خوابم میاد.
 هورش با دستپاچگی بلند شد و روبروی او ایستاد و گفت: ببخشید الهام خانم باشه الان میگم شما بفرمایید!
 الهام بعد از یک نگاه سرزنش آمیز نشست و دستهایش را درهم گره کرد. هورش هم نشست و نفس راحتی کشید و
 گفت: از دست این احسان! از بس حرف میزنه نمیذاره من بگم که... اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم!
 میخواستی در مورد برنامه فردا حرف بزنی.
 باز تو پریدی وسط حرف من؟
 الهام که جابجا شد هورش گفت: بله داشتم میگفتم فردا قراره بریم گردش.
 همین؟
 یعنی چی همین؟ پس چی؟
 آخه کجا؟

آه... این شد حرف حساب! کجاش مهمه دیگه!

هورش دارم عصبانی میشم ها!

آه... این احسان مگس چقدر وزوز میکنه آره الهام داشتم میگفتم میخوام ببرمتون به باغ عموم.

الهه پرسید: چرا اونجا؟

هورش به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست و همراه با حرکات دستهایش گفت: آخه تو این فصل اونجا خیلی

خیلی

قشنگه و من دلم میخواد که یلدای عزیزم!... ببخشید شما دوستان عزیزم اونجا رو ببینید.

احسان پرسید: کیا هستن؟

هورش چشمهایش را باز کرد و گفت: کیا که نیستن اما من هستم هومن و هانیه هستنند به علاوه دختر خاله ها و دختر

دایی ها و دختر عمه ها و دختر...

چرا فقط دخترها؟

احالمو نگیر دیگه تو که میدونی من تو یه جمع ظریف و لطیف از پسرها بدم میاد.

یعنی اونا نمیان؟

هورش ابروهایش را در هم کشید و گفت: میان اما من خوشم نیامد حرفشونو بزوم.

الهام با عصبانیت بلند شد و گفت: شب بخیر.

هورش به او نگاه کرد و گفت: اما من حرفم تموم نشده.

ولی من همه چیزرو فهمیدم حالا میخوام برم بخوابم.

آخه...

خواهش میکنم پاتونو بکشین عقب.

هورش پایش را که به پایه میز چسبانده بود عقب کشید و الهام شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. هورش با تعجب از

الهه

پرسید: چی شد؟

الهه گفت: از من میپرسین؟

احسان گفت: الهام خیلی حساسه فکر میکنم از قضیه اونروز تو خیابون ناراحت شده.

آخه من از کجا میدونستم اون داره مارو میبینه.

چه نفهمی تو پسر! خب اونم از همین ناراحته. خیال میکنه تو وقتی میری اینور و اونور مرتب سر و گوشت میجنبه.

هورش دستی به گوشهایش کشید و گفت: قسم میخورم که تاحالا نتونستم گوشهامو بجنبونم.

الهه زد زیر خنده و احسان گفت: حفته تو آدم بشو نیستی.

لهه آباژور کنار تخت را روشن کرد که الهام گفت: خاموش کن.

با تعجب پرسید: تو هنوز بیداری؟

جوابی نشنید و دوباره آباژور را خاموش کرد و ادامه داد: فکر کردم خوابی!

هورش رفت؟

آره.

فردا کی قراره برید؟

بریم!

من نمیام.

چرا؟

طاقت عذاب کشیدن ندارم.

چه عذابی؟ چرا انقدر سخت میگیری؟ باور کن هورش هیچ قصد و غرضی نداره فقط یه کم شیطونه همین! تو نباید تا

این

حد حساسیت نشون بدی و از کارهاش دلگیر بشی.

میخوای نصیحتم کنی؟

ناراحت نشو قصد بدی نداشتم.

تو چند سالته الهه؟

میدونم میخوای بگی از تو کوچیکترم.

میخوام بگم ای کاش میتونستم با دید تو به دنیا نگاه کنم.

الهام!

بله

خیلی دوستش داری؟

ای کاش نداشتم!

تا چه حد؟

نمیدونم فقط میدونم عاشقشم!

پس تحمل کن!

چی رو؟

همون کارهاش رو که عذابت میده!

نمیتونم جای من نیستی تا بفهمی چی میگم... انسان وقتی به چیزی یا کسی دل میندازه دوست داره مالک اون بشه و

دلش

نمیخواد از سهمش به اونهایی که هیچ حقی ندارن چیزی بده و من این احساس رو نسبت به هورش دارم.

ولی من مطمئنم که جز تو هیچکس دیگری مالک قلب اون نیست.

الهام با بغض گفت: ای کاش همینطور باشه وگرنه من میمیرم.

الهه سرش را از روی بالش بلند کرد و در تاریکی به او خیره شد. الهام چشم به سقف دوخته بود و به آهستگی با خود

نجوا میکرد:

آرزویی است مرا در دل که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را با غم و اشک و فغان خواهد

فصل 3

مادر بار دیگر سفارش کرد:

- احسان مواظب دخترها باش!

احسان که کلافه به نظر می رسید گفت:

- چشم مامان چشم، می دونی دفعه چندمه که این حرفو می زنی؟

- خب چی کار کنم مادر، من فقط خانواده ابراهیمی رو می شناسم فامیلشون رو که نمی شناسم، به خاطر همین نگرانم... زنگ زدن، بین اگه هورشه بگو بیاد کارش دارم.

- وای مامان، به اون دیگه می خوای چی بگی؟

- تو به حرفای من اهمیت نمی دی می خوام به اون بگم که...

- دستت درد نکنه دیگه حالا آبروی منم ببر...

لای در باز شد و هورش گفت:

- تو که از اولم آبرو نداشتی.

سپس وارد شد و بعد از سلام ادامه داد:

- خانم سعادت ریش من گرو، این دخترها تونو صحیح سالم می آرم تحویل می دم.

- تو که ریش نداری!

- خب ریش بابام گرو این یه اصطلاحه خنگ... تقصیر منه که می خوام خیال مامانتو راحت کنم، اصلا به من چه! من ضمانت هیچی رو نمی کنم، بین خانم سعادت دارم میگم یه سرعمه دارم عین دراکولا، یه پسر عمو هم دارن عین هیولا

حالا خود دانید! هر اتفاقی بیافته به من مربوط نیست.

مادر که از اداهای او خنده اش گرفته بود نمی دانست چه بگوید. الهام از کنار آنها گذشت و در حال پوشیدن کفش هایش گفت:

- ما بچه نیستیم که کسی مراقبمون باشه... الهه زودتر راه بیفت.

هورش با حالت توام با خنده به رفتار او نگاه می کرد و با اشاره به مادر که باز هم می خواست سفارش کند فهماند خیالش راحت باشد. سپس با صدای بلند گفت:

- یه لطفی بکنید سفارش منو به احسان بکنید می ترسم این دختره یه بلایی سرم بیاره.

بعد پاورچین پاورچین بیرون رفت و کفش هایش را پوشید. الهه از رفتار او خنده اش گرفته بود اما از ترس الهام آهسته خندید. احسان نایلون میوه را از دست مادر گرفت و گفت:

- ولی اگه بابا ماشینو می داد خیلی خوب می شد.

هورش گوش او را گرفت و با تقلید صدای پدر گفت:

- پدر سوخته چند بار بهت بگم تا گواهینامه نگرفتی نباید پشت فرمون بنشیننی!

پدر همان لحظه بیرون آمد و به مادر که می خندید نگاه کرد و سرش را تکان داد و هورش با همان وضع ادامه داد:

- اخیه پدر سوخته تو چرا حرف تو گوشت نمی ره!

پدر از پشت سر گوش او را گرفت و گفت:

- پدر سوخته باز تو ادای منو در آوردی؟

هورش گوش احسان را رها کرد و گفت:

-این ادای بابای خودم بود نه شما!

همه خندیدند جز الهام که پایین پله ها پشت آنها ایستاده بود. هورش یک دفعه داد زد:

-آخ آخ.

پدر گوش او را رها کرد. همه با تعجب به او نگاه کردند. الهام هم برگشت تا ببیند چه شده که هورش گفت:

-دیدید چی شد؟

مادر با نگرانی پرسید:

-چی شده هورش جان؟

هورش سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-افتضاح! از این بدتر نمیشه.

احسان پرسید:

-مگه چی شده؟

-دیگه می خواستی چی بشه؟ تو که واسه آدم حواس نمی داری، سلامم یادم رفت. سلام عرض شد آقای سعادت!

همه زدند زیر خنده حتی الهام! پدر در حالی که می خندید سرش را تکان داد و گفت:

-از دست تو!

هورش با جدیت گفت:

-واقعا معذرت می خوام! بابام همیشه سفارش می کنه بچه با ادبی باشم و به بزرگترم سلام کنم ولی چه کنم که

حواس

واسه آدم نمی دارن.

بعد با دست به الهام اشاره کرد و او بار دیگر برگشت و در حالی که به سوی در می رفت گفت:

-بی ادبانه تر از سلام نکردن منتظر نگه داشته دیگرانه!

وقتی از حیاط بیرون رفت با ده، دوزاده، دختر و پسر جوان روبرو شد که همگی کنجکاوانه به او نگاه می کردند. با

شرم

سلام کرد. نمی دانست چه بگوید که هومن جلو آمد و گفت:

-معرفی می کنم الهام خانم دختر آقای سعادت.

صدای یکی از دخترها در گوشش طنین انداخت:

-پس الهام اینه!

پسر جوانی از دیگران جدا شد و جلو آمد و بعد از یک سوت کشدار گفت:

-بی خود نیست که هورش...

با آمدن بچه ها جمله او ناتمام ماند در حالی که الهام دلش می خواست ادامه جمله او را بشنود. بعد از معرفی احسان

و

الهه، هورش بچه ها را تقسیم کرد و همه در به ماشین جا داد. یکی از دخترها معترضانانه پرسید:

-خب چی می شه منم پیام تو ماشین شما؟ شما که فقط چهار نفرید!

-هورش انگشتش را جلوی بینی اش گرفت و گفت:

-هیس! مهمون غریبه داریم.

صدای خنده بچه ها بلند شد. هورش به سوی ماشین خودش رفت و در عقب را باز کرد و در حال تعظیم گفت:

-بفرمایید سرور من!

الهام و الهه در زیر نگاه های سنگن بقیه سوار شدند. هورش قبل از سوار شدن یکی از پسرها را صدا زد و گفت:

-تو که راه رو بلدی جلوتر برو، منم از عقب میام تا کسی جا نمونه.

ماشین ها به دنبال هم راه افتادند. و ماشین او آخرین ماشین بود که بعد از چند لحظه تاخیر به راه افتاد.

احسان گفت:

-این جووری می خوای مواظب باشی؟

-من دارم در حق شون خوبی می کنم، مگه نمی بینی چه جووری هی برمی گردن و تو رو تماشا می کنن. خب حواس

راننده های بدبخت پرت می شه اینه که من فاصله رو زیاد کردم تا اتفاقی نیافته!

-تو گفتی و منم باور کردم!

-من میگم حالا تو می خوای باور کن و می خوای باور نکن هر چه نباید باورت بشه خوش تیپی.

خنده و شخی آن دو شروع شد الهه هم به حرف های انها می خندید اما الهام نگاهش را به بیرون دوخته بود و به

برگ

های پاییزی که دانه دانه با هر نسیم از شاخه ها جدا می شدند و روی زمین می افتادند و خش خش صدا می کردند،

به

درخت های سر به فلک کشیده که خود را برای خواب زمستانی آماده می کردند و با چشمانی خواب آلود به پاییز

رنگ رنگ نگاه می کردند

رنگ نگاه می کردند، به پرنده هایی که دسته دسته در حال پرواز و مهاجرت بودند. کلمه مهاجر همیشه قلبش را می

فشرده. کلمه ای غریب که بی دلیل آینده ای مه آلود را در ذهنش ترسیم می کرد. چرا باید از مهاجرت بترسد؟ این

پرنده های مهاجر برای زندگی کوچ می کردند برای بودند و نفس کشیدن. پس چرا این منظره این سفر جان بخش

او

را آزرده می ساخت؟ چشم هایش را بست و نگاهش را از این سفر دزدید و خواست به جاده روبرو نگاه بنگردد. که

نگاهش با دو چشم رویایی و نگاهی سحرانگیز روبرو شد. چشمانی بهاری آکنده از نور، نور عشق، امید، زندگی و

گرمای

مطبوع یک آغوش پرمهر و روح افزا... اما... اما این سیاهی چیست؟ سیاهی در میان جنگل سبز! آن نقطه کور عمیق!

با

تکان ماشین به خودش آمد و سرش را پایین انداخت. نمی دانست چرا هر گاه به چشم های او نگاه می کرد از خود

بی

خود می شد! آهی کشید و سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست. احسان از داخل نایلون سیبی درآورد و

به

دست هورش داد و هورش از داخل اینه ماشین نظری به صورت زیبا اما مغرور او انداخت و سیب را بو کرد. او نیز

مانند

این سیب بوی تازگی و عطر زندگی می داد. اما چرا تا حالا تا این حد دور و دست نیافتنی شده بود؟ چطور می توانست

این فاصله را بردارد و بار دیگر لبخند های زیبا و نگاه مهربان او را ببیند؟ باید به خاطر اشتباهش از او عذر خواهی

می

کرد!

الهام با صدای احسان چشم هایش را باز کرد و بعد از یک جرقه دیگر از نگاهی ژرف و پرمهر، سیب را گرفت و

تشکر

کرد.

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدند و به باغ بزرگی که تابلوی زیبایی از پاییز بود وارد شدند. بچه ها در حال پیاده

شدن

از ماشین ها شروع به ابراز احساسات نمودند. هر کس حرفی می زد:

–چه جای قشنگی!

–چقدر رویایی!

–هیچ وقت فکر نمی کردم تو بیداری یه همچین منظره ای رو ببینم.

–سرماشم لذت بخشه!

–اینجا که پاییزش اینقدر قشنگه بین دیگه بهار و تابستونش چیه؟!

هورش با نظری عمیق به انتهای جاده مشجر گفت:

–بهار و تابستونش شاید قشنگ باشه اما عاشقانه نیست!

نگاه های کنجکاو و پرسشگر به او دوخته شد. هیچ وقت کسی از او یک جمله جدی و بدون شوخی نشنیده بود اما

حالا

هم لحنش و هم جمله ای که گفته بود برای همه عجیب و تازه بود. فریبرز پسر عمه اش دست هایش را روی سینه

قلاب

کرد و گفت:

–چه شاعرانه! ادامه بده!

و با اشاره به الهام ادامه داد:

–تاثیر همنشینیه!

این اشاره از دیدار الهام دور نماند و با شرم سر به زیر انداخت. هورش نفس عمیق کشید و گفت:

–یه جایی خوندم یا شنیدم که پاییز همیشه موسم دلگیری نیست، فصلی که بامهر میاد، فصل قشنگیه حتی با پایانی به

سرخي آذر.

احسان آروم به او گفت:

–اسم اون دختره باعث شد این جمله شاعرانه یادت بیاد؟

هورش نگاه سبزش را به صورت مینیاتوری الهام دوخت و گفت:

–این آذر به معنی آتیشه! آتیش که از عشق باشه قشنگه و سوختنش دلنشینه.

چند لحظه سکوت برقرار شد. شاید هر کسی به نوعی سعی داشت احساس هورش را به الهام درک و ذهنش حلاجی کند

وبفهمد که عشق هر انسانی را به زانو درمی آورد و صدای سارا سکوت را شکست:

-بچه ها اونجا رو ببینید!

همه به جایی که او اشاره می کرد نگاه کردند. دختری زیبا سوار بر اسب مثل یک رویای رنگی در حال نزدیک شدن بود. کلاه فرنگی که بر سر گذاشته بود چشم و ابرویش را در زیر سایه خود گرفته و لب های خوش فرمش به لبخندی

مزمین شده بود. بادست های لطیف و سپیدش افسار اسب را در دست داشت و مثل یک ملکه زیبا به سوی آنها آمد. احسان آهسته پرسید:

-این دیگه کیه؟

هورش با نگاهی خیره به برگ های رنگی زیر پاها گفت:

-این نگاره دختر عموم صاحب این باغه.

-تو که گفתי عموت و خانواده اش رفتن کانادا!

-اخبار دروغ به من رسوندن و گرنه پامو اینجا نمی داشتم.

نگار با حرکتی چابک و زیبا از اسب پیاده شد و کلاه را از سرش برداشت. بچه ها همگی دورش حلقه زدند. هانیه خودش را به هورش رساند و پرسید:

-این دیگه اینجا چی کار می کنه؟

هورش با حالتی عصبی جواب داد:

-بهتره از مامان پرسی!

فریبرز نگار را از میان حلقه بچه ها گذراند و پیش آنها آورد و به هورش گفت:

-نمی خوام نگار رو با دوستای جدیدمون آشنا کنی؟

چشم های نگار چهره آرام الهام را می کاوید و نگاه الهام به دنبال پناهی می گشت تا از آن چشم ها فرار کند. نگاهش،

چشم هایش و خنده تمسخر آلود گوشه لبش دل او را می لرزاند و قلبش چون کبوتری اسیر در حصار تنگ سینه به تازیانه می کشید. هورش وقتی رنگ پریده او و حالت استهزا نگاه نگار را دید طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:

-بچه ها بهتره راه بیافتیم، از همین راه می ریم وسط باغ، اونجا یه محوطه باز برای بازی هست.

صدای شادی و هلهله بچه ها بلند شد. در همین حین هورش خیلی تند و سریع آنها را به هم معرفی کرد و به دنبال بقیه

به راه افتاد. با این کار او الهام و الهه هم همراه احسان و هانیه به راه افتادند. نگار با کمک فریبرز بار دیگر بر اسب سوار

شد و بچه ها را همراهی کرد. هنوز نیمی از مسیر طی نشده بود که او اسبش را هی کرد و با سرعت از بچه ها جلو افتاد

و صدای سوت بچه ها بلند شد.

الهام آهسته از الهه پرسید:

-این دختره همونی نیست که خانم ابراهیمی یک سره ازش تعریف می کنه؟

الهه نظری به صورت نگران او انداخت و گفت:

-فکر کنم همونه.

-حالا فهمیدم چرا هورش ما رو به اینجا آورده... می خواست این عاشق پولدارشو به رخم بکشه! .. کاش به این

گردش

نیومده بودم.

-تو که بازم از این حرفا زدی!

هورش قدمهایش را کند کرد تا در کنار الهام قرار گرفت. احسان و الهه با چند قدم بلند از آنها فاصله گرفتند. الهام

نگاه

پر غمش را به جلوی پاهایش دوخته بود و به عشقش، به احساسش و به حرف های مادر هورش در مورد نگار و

آینده

نامعلوم خودش فکر می کرد که صدای او را شنید:

-می دونم مامانم در مورد نگار یه حرفایی زده، اون عادتشه هر جا بنشینه همین کار رو کرده ولی من بیدی نیستم که

با

این بادهای بلرز، بین الهام خیلی وقته که می خوام چیزی بهت بگم که نمی شه، یعنی می دونی می خوام، در مورد

خودم،

در مورد تو...

الهام سر بلند کرد و با نگاه ابریش قدرت ادامه صحبت را از او گرفت. هر دو ایستادند خیره در نگاه هم و لبریز از

عشق

و مهری که تردید را در وجدشان تداعی می کرد. هورش آب دهانش را فرو داد و پرسید:

-چیه؟

الهام با یک نفس بغضش را فرو برد و گفت:

-بهتره حرفش رو زنی!

-حرف چی رو؟

-همونی که می خوام بگی!

-مگه تو می دونی من چی می خوام بگم؟

الهام با سر حرف او را تایید کرد و سپس اضافه کرد:

-حالا وقتش نیست!

-چرا؟

الهام اهی کشید و گفت:

-نمی دونم، نمی دونم.

هورش روبروی او ایستاد و گفت:

-یلدای من، یلدای قشنگم بذار حرف نگاهمو به زبون بیارم.
هر گاه او را یلدا صدا می کرد پیدا بود که حالش دگرگون شده و بغض کرده، در این چند سال این چندمین بار بود که

می خواست اقرار کند اما الهام مانعش می شد این بار هم گفت:

-وقتی صداقتت رو ثابت کردی بعد

سپس برگشت و به بچه ها که ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند اشاره کرد و گفت:

-بهره راه بیافتیم بچه ها دران ما رو نگاه می کنن.

هورش پلک هایش را چند بار به هم زد و وقتی به طرف بچه ها برگشت و با لبخندی که تمام صورتش را در

بر گرفته

بود فریاد زد:

-آهای وقتی دو تا بزرگ تر حرف می زنن بچه ها فضولی نمی کنن.

بعد دستهایش را از طرفین باز کرد و به سوی آنها دوید. بچه ها هم با هیاهو برای فرار از دست او شروع به دویدن

کردند. الهام هم اهسته به راه افتاد در حالی که به حرف های خانم ابراهیمی و کارهای نگار فکر می کرد.

بعد از پایان والیبال و شوخی های همیشگی هورش که پیوسته باعث تردید الهام میشد همگی برای خوردن چای و

کیک

روی نیمکت نشستند و نگار فلاکس چای را بدست سارا داد و او هم مشغول ریختن چای در فنجانها شد. فریبرز و

خواهرش کیکها را از درون نایلونها در آوردند و بین بچه ها پخش کردند. نگار دو تا از فنجانها را برداشت و به سوی

نیمکتی که هورش روی آن نشسته بود تا از بچه ها عکس بگیرد رفت. الهام نگاه هراسانش را به آن دو دوخت که

فریبرز با سینی چای نزدیک شد و آهسته گفت: رقیب قوی تر از شماست بهره از همین الان شکست رو بپذیرید.

الهام با خشم به او نگاه کرد و او با نیشخندی زهر آلود دور شد. هانیه دست او را فشرد و گفت: اون اخلاقش اینطوره

نمیفهمه داره چی میگه ناراحت نشو.

نگار دوربین را از دست هورش گرفت و گفت: هوا سرده چاییت رو بخور تا سرد نشده.

هورش با ابروهایی گره کرده دوربین را از میان دستهای او بیرون کشید و گفت: میل ندارم.

بیا چاییتو بخور تا به خبر خوب بهت بدم.

متشکرم من خودم منبع خبرم.

اما این یکی رو هنوز کسی نفهمیده.

پس منم مایل به شنیدنش نیستم بمونه برای بعد که همه فهمیدن.

تو چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

آخه جور دیگه ای بلد نیستم رفتار کنم.

اگه بهت بگم این خبر مربوط به الهامه بازم میگي که نمیخوای بشنوی؟

هورش یکدفعه از جا پرید و روبروی او ایستاد و پرسید: چی شده؟ این چه خبریه که تو میدونی و من نمیدونم؟

نگار لبخنی زد و گفت: آفرین حالا شدی پسر خوب پس اول بشین بعد گوش کن.

هورش دلخور و عصبی روی نیمکت نشست و گفت: بگو دارم گوش میکنم.

نگار مقداری از چایش را سر کشید و گفت: نه اینطوری نمیشه.

بین نگار دارم عصبانی میشم ها حرفتو بزن.

برات مهمه؟

چی؟

این دختره الهام رو میگم؟

پس دروغ گفتمی تا از زیر زبون من حرف بکشی آره؟ احتیاجی نیست من بگم دیگرانم میتونن کمکت کنن.

نگار با خشم فنجان را میان انگشتانش فشرد و گفت: واقعا که احمقی هوروش.

هوروش بلند شد و گفت: آره من احمقم اصلا من دوست دارم احمق باشم.

و در حالیکه از او دور میشد فریاد زد: بچه ها کی حاضره با این امق یه دستی بالا کنه؟

بعد چرخه به کمرش داد و شروع کرد به دست زدن. به این ترتیب رقص و آواز شروع شد. هوروش با همه همراهی

کرد

و آخر از همه خسته و نفس زنان روی برگها دراز کشید و چشمهایش را بست احسان یک لیوان اب برداشت و آرام

آرام

بسوی او رفت. برگها زیر پایش خرد میشدند و صدا میکردند. اما هوروش اصلا تکان نمیخورد و همین باعث شد تا او

مطمئن تر جلو برود. وقتی به او رسید به بچه ها اشاره کرد که همه ساکت شوند. در همین لحظه هوروش یک دفعه با

پایش زیر زانوی او زد و نقش بر زمینش کرد. لیوان اب هم روی لباسش برگشت و خیس شد. صدای خنده بچه ها

بلند

شد هوروش با خنده پرسید: خوش میگذره اقا احسان؟

احسان سر بلند کرد و گفت: باشه خوب جلوی فامیلت آبرومو بردی.

ا... باز گفت آبرو امروز دومین باره که مجبورم این جمله رو بگم پسر مگه تو آبرو هم داری؟ بین احسان من از

حرفهای

تکراری خوشم نیامد پس کاری نکن که...

سردی آبی که فریبرز از پشت توی یقه اش ریخت او را ساکت کرد و در میان شلیک خنده بچه ها بلند شد و بدنبال

او

دوید. بعد از چند دقیقه هر 3 آنها مثل موش آب کشیده شدند. سارا که از فرط خنده سرخ شده بود به فریبرز

گفت: برو

توی ماشین لباساتو عوض کن سرما میخوری.

نگار با لبخندی که دل الهام را میلرزاند جلو آمد و گفت: بچه ها همه شما رو برای صر ناهار به ویلا دعوت میکنم. بچه

ها

همه با هم هورا کشیدند و بلند شدند. هوروش با لباسهای کاملا خیس بدنبال بچه ها براه افتاد و در جواب نگاه نگران

الهام

لبخند زد.

جلوی ساختمان همه ایستادند تا نگار از اصطبل برگردد. در همان لحظه پدر نگار از ساختمان بیرون آمد و با صدای بلند سلام کرد. بچه ها یکی یکی دست او را فشردند و احوالپرسی کردند. هنگامیکه هورش الهام و الهه را به عمویش معرفی کرد او نگاهی عمیق به صورت الهام انداخت که باعث تشویش او شد و هورش برای خاتمه دادن به این وضع آنها را بداخل خانه دعوت کرد.

گرمای مطبوع آنجا خستگی را از تن جوان آنها زدود. فریبرز و احسان و هورش به یکی از اتاقها رفتند و هر کدام یکی از پیراهنهای آقای ابراهیمی را پوشیدند و برگشتند. هورش شیکترین پیراهن او را با کروات زیبایش پوشیده بود که باعث خنده بچه ها شد. هورش اخمی کرد و پرسید: مگه خنده داره؟ ببینم نکنه توقع داشتین یکی از کتابای زن عموم رو پوشم؟

نگار که لبه یکی از مبلمان کنار پدرش نشسته بود گفت: آخه پدر هنوز خودش این لباس رو پوشیده. هورش نگاهی به لباس انداخت و گفت: خوب کاری کردین عموم چون نمیدونین چه جنس بدی داره تن آدمو میخوره. فریبرز گفت: اگه ناراحتی برو عوضش کن.

تو ناراحت ناراحتی من نباش... تقصیر منه که از خود گذشتگی کردم و قبل از عموجون این لباسو امتحان کردم. به این ترتیب بچه ها هر کدام حرفی زدند و سربه سر هورش گذاشتند که البته او هم کم نمی آورد و با جوابهای حسابی باعث خنده آنها میشد. آقای ابراهیمی آنقدر خندید که با لحنی ملتمسانه گفت: بسه هورش جان بسه دیگه من اصلا از خیر لباس گذشتم... دارم از دل درد میمرم.

هورش با لبخندی فاتحانه گفت: واقعا ممنونم عموجون هر چند که اگه جنس خوبی داشت که پیشکش نمیکردین! بار دیگر صدای خنده فضا را پر کرد. آقای ابراهیمی هم از شدت خنده نمیتوانست حرفی بزند. هنگام ناهار غذاهای رنگارنگ و متفاوت روی میز چیده شد. الهام و الهه از سر تعجب نگاهی رد و بدل کردند. هانیه که کنار الهام نشسته بود آرام گفت: اینم به جور به رخ کشیدن پول و ثروته.

الهام با بی اشتیایی نظری به غذاها انداخت. نمیتوانست بفهمد اینهمه غذا برای چند نفر چه لزومی دارد؟ غذاهایی که بی شک نیمی از آنها در آخر به سطل زباله ریخته میشدند. در افکارش غرق بود که هورش یک بشقاب ته چین مرغ جلویش گذاشت و گفت: بخور الهام خانم که عمومی من همیشه از این ولخرجیها نمیکنه.

نگار با ناراحتی به او نگاه کرد و او پرسید: چیه مگه دروغ گفتم؟

آقای ابراهیمی که اخلاق آندو را میدانست و در گذشته بارها شاهد مشاجرات آنها بود دانست که اگر مداخله نکند کار

به بحث و جدل یا شاید قهر و دعوا بکشد و دلش نمیخواست در حضور الهام این اتفاقها بیفتد. بنابراین گفت: هورش جان

درسته شما شوخی میکنین اما ممکنه مهموناتون حرف شما رو جدی بگیرن.

هورش لیوانی نوشابه جلوی الهام گذاشت و گفت: نه عموجون خیالت راحت باشه اینا اخلاق منو بهتر از فامیلم میدونن.

نگار با خشم به پذیرایی او از الهام نگاه میکرد که فریبرز گفت: بذار اینجا حداقل غذا از گلومون پایین بره. سارا برای عوض کردن بحث پرسید: عموجون خانومتون کی رفتن؟ امروز صبح.

ما فکر میکردیم شما و نگار جونم رفتین.

قرار بود بریم اما برای نگار یه کاری پیش اومد که مجبور شدیم بمونیم احتمالا هفته آینده ما هم میریم.

هورش از نگار پرسید: این کار مربوط به نقشه های مادرم میشه؟

نگار و آقای ابراهیمی بهم نگاه کردند. هورش بعد از خوردن مقداری استیک ادامه داد: اتفاقا من برای هفته آینده هم برنامه گذاشتم البته اگه شما اجازه بدین عموجون.

آقای ابراهیمی جابجا شد و گفت: اینجا متعلق به خودته پسر...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که نگار با خشم بلند شد و آنجا را ترک کرد و بعد از آن ناهار در سکوتی سنگین صرف

شد.

هنگام بازگشت باز هورش به عمد عقبتر از همه حرکت میکرد تا اینکه داخل شهر از یک فرصت مناسب استفاده کرد و

به یک فرعی پیچید احسان پرسید: پس چرا اومدی اینطرف؟

چون دیگه حوصله هیچکدومشون رو ندارم.

هانیه که همراهشان بود گفت: ولی بهتره زودتر بریم خونه نگار بخاطر ما همراهمون راه افتاد.

مگه من دعوتش کردم؟

نه ولی...

اگه ناراحتی پیاده ات کنم برو خونه.

هانیه سکوت کرد و نگاهش را به بیرون دوخت. هورش از جو حاکم فهمید بچه ها نگران و یا ناراحتند. بهمین دلیل پخش

را روشن کرد و گفت: خب بچه ها میخوام براتون یه جک تعریف کنم.

قربونت هورش جان سابقه جکات خرابه بهتره هیچی نگی.

دلتم بخواد الان به جک براتون میگم دست اول دست اول ولی اگه بخندی یه چیزی بهت میگم.

باشه بگو.

یه روز به یه نفر میگن تو تهران پول پارو میکنن...

الهه گفت: تکراریه!

خیلی خوب یکی دیگه میگم به روز به چینی رو دار میزنن میشه دارچین.
 دخترها بهم نگاه کردند و سرشان را تکان دادند اما خود هورث قاه قاه خندید و روی پای احسان زد. احسان با
 ابروهای
 درهم به او نگاه کرد اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از خنده های او خنده اش گرفت.
 هورث ساکت شد و گفت: دیدی خندیدی!
 اما من به جک تو نخندیدم.
 مگه غیر از من کسی دیگه هم جوک گفت؟
 نه ولی...
 دیگه خندیدی حالا پیر چند تا بستنی بخر که باختی.
 ولی ما که همچین شریط نداشتنه بودیم.
 باشه جک بعدی رو تعریف میکنم اگه ایندفعه بخندی باید بری بستنی بخری... به روز به نفر میره رستوران وقتی
 غذا رو
 میارن گارسون رو صدا میزنه و میگه آقا این مگس رو میبینی که داره توی سوپ شنا میکنه؟ گارسون میگه پس
 خواستین چکار کنه آقا! اگه شنا نکنه غرق میشه.
 اینبار هم هیچکدام از بچه ها نخندیدند و احسان هم به او خیره شد. او هم ماشین را نگه داشت و برگشت و به احسان
 نگاه کرد. احسان از حالت نگاه شیطنت بار او خنده اش گرفت و باعث خنده بقیه شد. هورث با شادی گفت: خوب
 دیگه
 برو بستنی بخر.
 ا... مگه من به جک تو خندیدم؟
 قرارمون این بود که اصلا نخندی اما خندیدی دیگه جر نزن.
 خیلی حقه بازی هورث!
 هورث با انگشت به آن سوی خیابان اشاره کرد احسان پرسید: چیه؟
 هیچی دارم جهت بستنی فروشی رو نشونت میدم که راهو گم نکنی.
 چرا اینجا؟ اینکه بستنی هاش گرونه؟
 بله گرونه اما خوشمزه اس.
 احسان غرولند کنان پیاده شد و ماشین را دور زد و سرش را از شیشه ماشین داخل کرد و زیر گوش هورث چیزی
 گفت سپس ایستاد و نگاهش کرد. بعد از چند لحظه هورث گفت: بیا احسان جان دلم برات سوخت بذار نصف پول
 بستنی ها رو من بدم.
 احسان ابروهایش را بالا انداخت و با اشاره به عقب ماشین گفت: میگم که...
 هورث با دستپاچگی گفت: بیا بیا اصلا همه پولشو من میدم که بعدا سرم منت نذاری.
 بعد چند اسکناس کف دست او گذاشت و گفت: بهم میرسیم آقا احسان.
 احسان پولها را شمرد و در حال خنده از خیابان رد شد. الهه با شیطنت پرسید: چی شد آقا هورث؟ چکار کردین که
 ترسیدین؟

هورش برگشت و گفت: من... منکه کاری نکردم اصلا بمن میاد اهل کاری باشم؟

هانیه گفت: اهل کار که نه اما اهل خرابکاری هستی.

دستت درد نکنه حداقل تو آبروی منو نبر.

در همان حال به او چشم غره رفت. احسان در حالیکه سوار میشد گفت: مگه تو آبرو هم داری!

ا... چه زود برگشتی!

سپسیکی از بستنی ها را برداشت و بسوی الهام گرفت و گفت: بفرمایین ناقابله.

الهام که از زمان بازگشت فقط به نگار فکر میکرد آهی کشید و بستنی را از دست او گرفت و تشکر کرد. هورش به

چهره نگران او خیره شد و پرسید: مسئله ای پیش اومده؟

الهام سرش را تکان داد اما او قانع نشد و دوباره پرسید: پس چرا ساکتین؟ کسی ناراحتون کرده؟

الهام با بغض به او نگاه کرد و او را بیشتر مردد ساخت. نظری به احسان انداخت و سپس به او گفت: بیا پایین کارت

دارم.

الهام بستنی را به الهه داد و پیاده شد. هورش پس از بستنی در ماشین بسوی او که در پیاده رو ایستاده بود رفت. الهام

پشت به خیابان به درختی تکیه داد و سرش را پایین انداخت. هورش آرام جلو رفت و روبروی او ایستاد و پرسید: چی

شده؟ چی ناراحت کرده و غم توی اون چشمهای قشنگت نشونده؟ مگه نمیدونی که من نمیتونم ناراحتی تو رو ببینم.

الهام همانطور که سرش پایین بود گفت: من... من خیلی فکر کردم...

خب! بگو... در مورد چی فکر کردی؟

نگار تو رو دوست داره و من حق ندارم مانع شما بشم... اون... اون هم پولداره هم خوشگله هم اینکه مادرت خیلی

دوستش داره... بمن حق بده که نگران بشم.

پس کی بمن حق میده؟

جمله اش را چنان عاجزانه بیان کرد که الهام چشمان غزال گونه اش را به او دوخت و به عمق سبز نگاهش خیره

شد. هورش نفس عمیقی را از سینه بیرون داد و گفت: این چندمین باره که خواستم حرف دلمو بزبون بیارم اما

نمیدونم

چرا تو مانع میشی و هر بار با نگاهی تردید آمیز منو به شک میندازی. طوریکه حس میکنم منو لایق خودت

نمیدونی.

الهام بغضش را فرو خورد و گفت: ای کاش نگار رو ندیده بودم.

این چه حرفیه؟ نگار هیچ ربطی بمن و تو نداره وقتی که اونو نخوام تو چرا باید نگران باشی؟ حالا اون اشکاتو پاک کن

که

دارن دل کوچیک منو میلرزونن.

الهام اشکهایش را با دستمالی که او بدستش داد پاک کرد و آهسته نجوا کرد: صداقت رو از نگاهت خوندم.

هورش لبخندی زد و گفت: بِلدا!

الهام نگاهش کرد و هورش با لحنی پرمهر گفت: یلدای من بخند.

الهام لبخند ملایمی بر لب آورد اما او مصرانه گفت: بیشتر! بخند دیگه!

الهام باز هم لبخند زد و برگشت بسوی ماشین رفت. او هم نفس راحتی کشید و برگشت. احسان پرسید: مسئله چی بود؟

یعنی چی؟ از الان داری تو زندگی ما دخالت میکنی! به مسئله خانوادگی بود حل شد.

مثل اینکه من خیلی بتو رو دادم نه!

خواهش میکنم غیرتی نشو که اصلا خوشم نیما. حالا اون بستنی رو بده که اشتها باز شده.

آب شد!

آب شد! بهمین راحتی! بدو... بدو دو تا بستنی دیگه بخر.

فقط دو تا؟

هورش با چشמהایی گرد شده از تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

-بازم جا داری؟

احسان چشمکی زد و گفت:

-خیلی خوشمزه بود!

هورش در حالی که از درون جیبش پول درمی آورد گفت:

-آره مال مفت به دهن آدم مزه می ده.

الهه پرسید:

-تا کی می خوای اونجا وایسی؟

-ساعت چنده؟

-یازده.

-این دختره هنوز اونجاست.

-شاید بخواد شب اونجا بخوابه، تو می خوای تا صبح کنار پنجره بمونی؟

-دلم شور می زنه!

-خیالت راحت باشه، هورش جز تو به دختر دیگه ای علاقه نداره، مگه یه دل چند نفر رو می تونه دوست داشته باشه!

-مادرش... من از مادرش می ترسم.

-مهم خودشه، شام که نخوردی بیا بخواب مگه فردا نمی خوای بری مدرسه؟

-تو بخواب من فعلا خوابم نیما.

-اگه بخوای این طور جوش بزنی مریض می شی ها!

-... اینجا رو نگاه کن.

الهه با عجله از تخت پایین آمد و در حالی که به سوی پنجره می رفت پرسید:

چی شده؟

-اون هورشه نه؟

با دقت جایی رو که او اشاره می کرد نگاه کرد و گفت:

-آره خودشه.

-یعنی اون تا حالا خونه نبوده؟

-شاید رفته بوده بیرون چیزی بخوره.

-الان یه ساعت که من اینجام، کسی از خونه شون بیرون نیومده بود.

الهه نیشخندی زد و گفت:

-مثل اینکه الانم خیال نداره بره خونه شون... داره میاد طرف خونه دلدار.

الهام با شادی پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. او متوجه شد و سرش را بلند کرد و پرسید:

-شام دارین؟

الهام پرسید:

-این موقع شب؟ تا حالا کجا بودی؟

-رفته بودم یه کم بگردم.

و با اشاره به خانه شان ادامه داد:

-یکی اون توتئه که نمی خوام ببینمش... حالا در رو باز می کنی یا نه؟

-آخ ببخشید... الان باز می کنم.

به سوی در اتاق می رفت که الهه گفت:

-صبر کن!

برگشت و پرسید:

-برای چی؟

-تو که نمی خوای بقیه چیزی بفهمند؟

الهام ایستاد و گفت:

-آخ اصلا حواسم نبود، پس تو برو در رو باز کن.

الهه لبخندی زد و به سوی پنجره رفت و هورش را صدا زد:

-لطفا زنگ بزنین.

هورش سر تکان داد و گفت:

-صبر می کردین یه خرده دیگه علف زیر پام سبز می شد بعد این دستور رو صادر می کردین.

الهه خندید و پنجره را بست. الهام با هیجان لبه تخت نشست و گفت:

-باورم نمی شه.

-چی رو باورت نمی شه؟ این که هورش به نگار علاقه نداره یا این که واقعاً تو رو دوست داره؟

-آخ الهه دارم از خوشحالی پر درمیارم.

الهام بلند شد و جلوی اینه دستی به صورتش کشید و به سالن رفت. هورش با دیدن او بلند شد و گفت:

-به به سلام خانم.

الهام به زور جلوی خنده اش را گرفت و به اشپزخانه رفت. از مادر که در حال گرم کردن غذا بود پرسید:

-بذای کی غذا گرم می کنین؟

مادر لبخندی زد و گفت:

- برای دو تا عاشق دیوونه.
- مامان!
- خودتو لوس نکن و ظرف سالاد رو بذار رو میز... ظرفم برای دو نفر بذار.
احسان از درون سالن گفت:
- برای سه نفر.
هورش زیر لب گفت:
- مزاحم!
مادربا تعجب گفت:
- مگه تو شام نخوردی؟
- از غصه این دو نفر نه!
هورش گفت:
- درغگوی بزرگ!
پدر بلند شد و شب بخیر گفت و به اتاق رفت. هورش بلند شد و کنار احسان نشست و گفت:
- بین احسان این رسم رفاقت نیست تو کم کم داری برای من مشکل ساز می شی ها.
- من به تو چی کار دارم؟ خب گرسنمه، اینجام خونه مونه اینم مامانمه اونم خواهرمه. حالام می خوام شام بخورم.
کجای
این کار مشکل سازه؟
- باشه حرفی نیست خلاصه بهت گفتم یه روز به هم برسیم اون وقت نوبت منه که اذیت کنم.
و بعد از یک آه بلند ادامه داد:
- تازه بعد از چند سال این دختره به ما روی خوش نشون داده.
مادر از اشپزخانه بیرون امد و گفت:
- بچه ها غذا حاضره... من دیگه می رم بخوابم.
هورش بلند شد و گفت:
- ببخشید خانم سعادت بی موقع مزاحم شدم.
صدای زنگ تلفن سکوتی پر دغدغه ایجاد کرد. احسان گوشی را برداشت. از تعارفاتش معلوم شد با خانم ابراهیمی صحبت می کند.
- هورش؟
هورش با اشاره گفت:
- من نیستم.
احسان کمی من و من کرد و گفت:
- از وقتی برگشتم دیگه ندیدمش، مگه نیومده خونه؟
- نگران شدم خانم ابراهیمی می خواین برم دنبالش؟
- ماشینش اینجاست؟ پس حتما همین دور و بره.

-می خواین من پیام برسونمشون؟

-نه خواهش می کنم.

-چشم چشم خداحافظ.

آرام گوشی را گذاشت و گفت:

-دیوونه تا حالا کجا بودی؟ مادرت خیلی نگرانه، می گفت از غروب رفته بیرون هنوزم برنگشته، ماشینم برده بود

ولی

الان ماشین دم دره، اما خودش نیست، فکر کرده اومدی اینجا!

-ولی من که اینجا نیومدم!

-منم همینو گفتم ولی مثل اینکه باور نکرد.

-آخه شدی چوپان دروغ گو.

-اینم عوارش دوستی با توه.

-حالا چه کار داشت؟

-می خواست بری دختر عموت رو برسونی.

-پس کار آژانس چیه؟ همینه دیگه، مردمم باید یه جوری نون بخورن... آخ گفتم نون دوباره گرسنه ام شد اون تلفنو

بکش بیا شام بخوریم.

مادر از دستشویی بیرون آمد و گفت:

-چی شده هورش جان؟ با مادرت حرفت شده؟

-حرفم نشده ولی می دونم این مامان من تازگیا با یه کسانی می گرده و نشست و برخاست می کنه که... نه نگم

بهتره.

احسان و الهام می خندیدند اما مادر دوباره با کنجکاوی پرسید:

-با کیا می گرده تو رو از خونه فراری داده مادر؟

هورش با یک دست پشت دست دیگرش زد و لبش را به دندان گزید و گفت:

-نه کار به اونجاها نکشیده که با میا میا بگرده ولی خب اگه بگم که با کی می گرده و چه نقشه هایی داره دلتون برام

کباب می خواد.

-نکنه داری بازی درمی آری؟

-این چه حرفیه! من؟ من و مسخره بازی؟ این دفعه رو به جون دختر عموم دارم راست میگم... این مامانم داره با

آدمایی رفت و آمد می کنه که من...

-که تو چی پسرم؟ خب حرفت رو بزن سبک بشی.

احسان دست او را گرفت و گفت:

-این اومده اینجا سنگین بشه مامان شما برو بخواب.

مادر با نگرانی گفت:

-نه مادر بذار بینم این بچه چشه! این طوری بغض کرده!

با این حرف او هورش لب هایش را آویزان تر کرد و روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. احسان از

خنده غش کرده بود. خانم سعادت به او گفت:

-یعنی چی؟ دوستت انقدر ناراحته اون وقت تو می خندی؟

احسان بریده بریده گفت:

-آخه مامان... این... این داره فیلم بازی می کنه، تو هنوز اینو نشناختی؟

-نه بچه ام بدجووری رنگش پریده بذار ببینم چشه.

سپس کنار هورش نشست و نوازشش کرد و پرسید:

-چیه عزیزم؟ چرا ناراحتی؟

هورش سرش را روی دامن او گذاشت و گفت:

-دلم گرفته مادر جون، دلم گرفته.

ناگهان ندای حق هفش در اتاق پیچید. الهام و احسان با حیرت به هم نگاه کردند. احسان جلو رفت و گفت:

۱- ... ببین چه کلکیه ها! بلند شو غذا سزد شد.

الهام با نگرانی به او نگاه می کرد. مادر موهای او را نوازش کرد و پرسید:

-چی شده پسرم؟ چرا انقدر ناراحتی؟

هورش سرش را بلند کرد و چشم های خیسش را به صورت زیبای الهام دوخت و گفت:

-باید زودتر کاری بکنیم.

الهام و احسان با ناباوری به او خیره شدند. تا آن روز اشک و ناله او را ندیده بودند. اما آن شب با تمام وجود گریه میکرد. احسان جلو رفت و گفت:

-خجالت بکش مرد گنده، آخه واسه چی گریه می کنی؟

هورش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-جای من نیستی تا ببینی چی می کشم.

-آخه بگو چی شده!

-هیچی، فقط دیگه طاقتم تموم شده، دیگه نمی دونم چطوری با این خانواده که جز پول چیز دیگه ای برایشون مهم نیست کنار بیام! به این کارام نگاه نکنین، اینا فقط برای اینکه از فکر بیرون بیام ولی واقعا دیگه تحملش رو ندارم.

مادر که گویا حرف های او را درک می کرد گفت:

-خب عزیزم زودتر ازدواج کن برو دنبال زندگی خودت.

هورش آهی کشید و گفت:

-مسئله همینه، آخه نمی شه.

-یعنی چی؟ تو که درست تموم شده، الحمدا... کار و بارت هم خوبه، چرا نمی شه؟

-آخه اونامی خوان با کسی ازدواج کنم که صالا بهش علاقه ندارم.

مادر نظری به صورت الهام انداخت و گفت:

-نمی دونم چی بگم، به هر حال پدر و مادرت هستن بدت رو که نمی خوان.

هورش وقتی رنگ پریده و نگاه نگران الهام را دید بلند شد و گفت:

-آخ دوباره گرسنه ام شد، اصلا حالا چه وقت این حرف هاست! شما برین بخوابین خانم سعادت.

همه با تعجب به او نگاه کردند. اصلا به روی خودش نمی آورد که همین چند دقیقه پیش گریه می کرد. در حالی که بشکن می زد به سوی آشپزخانه رفت و گفت:
- به به، به به چه بوی خوبی، به به، به به.

احسان و مادر به هم لبخند زدند اما الهام با نگرانی سرش را پایین انداخت و به آشپزخانه رفت.

فصل 4

وقتی وارد خانه شد از سکوت سنگین انجا متعجب شد. هیچ صدایی نمی آمد. گویا کسی در خانه نبود. از پله ها بالا می

رفت که صدای گفتگویی را شنید. نگاهی به یک جفت کفش غریبه انداخت و فهمید مهمان دارند. از کفش ها نتوانست

حدس بزند مهمان کیست. بالای پله ها که رسید چند لحظه ایستاد. صدای خانم ابراهیمی بدنش را لرزاند و نفسش را به شماره انداخت.

- خلاصه خانم سعادت بیا بید و در حقش مادری کنین. اونو هم مثل پسر خودتون بدونین، شما که دلتون نمی خواد خدای نکرده پسرتون بدبخت بشه، اگه هورش نخواد با نگار ازدواج کنه آینده اش که تباه می شه هیچ برادری پدر و عموش هم به هم می ریزه..

- ولی خانم ابراهیمی شما که نمی تونین به زور اونو مجبور کنین با کسی که بهش علاقه نداره ازدواج کنه!
- اینا همه اش حرفه، ای چیزها دیگه کهنه شده، توی این دنیا فقط پول و ثروت و اعتباره که مهمه! این چیزهاست که به

آدما بها و ارزش می ده.

سکوت برقرار شد. معلوم بود که مادر حرفی برای گفتن ندارد. الهام می دانست که او حرف های خانم ابراهیمی را نپذیرفته است اما قادر به متقاعد کردن چنین ادمی نیست. از تعارفات انها فهمید که او قصد رفتن دارد. با عجله از پله ها

بالا رفت و توی راه پله پنهان شد. بعد از رفتن او مادر الهام را صدا زد و پرسید:

- برای چی قایم شدی؟

- آخه مامان ازش می ترسم.

- می ترسی؟!

- آره دست خودم نیست ولی جرات روبرو شدن با اونو ندارم... شما از کجا فهمیدین من اومدم؟

- از کفش هات... حالا بیا پایین که مهون داریم.

- مهون؟!

مادر در حالی که می خندید گفت:

- هورش اینجاست، توی اتاق تو قایم شده.

الهام با عجله به سالن رفت و در همان حال پرسید:

- حالا چرا تو اتاق من؟

هورش از پشت در پرسید:

–رفت؟

مادر جواب داد:

–آره بیا بیرون!

هورش از همان جا گفت:

–ولی اینجا هوش بهتره، اگه اجازه بدین من هیمن جا بمونم. اصلا بیابین منو با این عوض کنید، اون که صالا به درد

هیچی نمی خوره، من حداقل یه کم می خندونمتون.

الهام گفت: پس بهتر بود برین تو اتاق احسان نه تو اتاق من.

این صدای قشنگ کیه؟

مادر با خنده گفت: خجالت بکش پسر!

خب ببخشید اشتباه شد چه صدای بد و گوش خراشی.

الهام در اتاق را باز کرد و گفت: خواهش میکنم بیا برو خونتون. میدونی اگه مادرت تو رو اینجا میدید چی میشد و چه

فکریایی میکرد؟ میدونی ممکن بود چه حرفهایی بزنه؟

هورش به او نگاه کرد وقتی او ساکت شد گفت: سلام.

الهام نگاهی زیر چشمی به او انداخت و سلام کرد.

حالت خوبه؟ خسته نباشی!

خوبم متشکرم.

چیه؟ باز چیکار کردم که انقدر ناراحتی؟

هیچی ولی تو اول باید بری با خانواده ات کنار بیای و قانعشون کنی بعد بیای سراغ من.

مگه من اومدم سراغ تو؟

الهام با خشم به او نگاه کرد و گفت: دیگه داری عصبانیم میکنی.

هورش لبه تخت نشست و بعد از بیرون دادن یک نفس سنگین از سینه اش گفت: میدونم چی میگی ولی من هرکاری

که

تونستم کردم اما موفق نشدم اونارو راضی کنم.

یعنی در مورد منم باهاشون حرف زدی؟

معلومه که باهاشون حرف زدم وگرنه مامانم انقدر بخودش زحمت نمیداد که بخاطر پسرش بیاد اینجا یعنی تو

نفهمیدی

قصد اون از اینکار چی بود؟

حدس میزدم اما یقین نداشتم.

حالا دیگه مطمئن باش تو باید خودتو برای مبارزه آماده کنی.

مبارزه؟

آره اینو جدی میگم من و تو باید با این روزگار با این افکار پوچ با این خودخواهی ها بجنگیم تا بتونیم در کنار هم زندگی کنیم من با کمک تو میتونم به هدفم برسم پس باید همراهیم کنی وقتی تو بمن امید بدی منم با عزمی جزم تر و

اطمینان بیشتر به تلاشم ادامه میدم.

ولی من چکار میتونم بکنم؟

نامید نشو و منم نترسون....همین حرفهایی که چند دقیقه پیش زدی! همینکه گفتمی اگه مامانم منو اینجا میدید ممکن بود

چه اتفاقی بیفته تو با ترس و تردیدت منم میترسونی.

از چی؟

از اینکه اونا با حرفاشون با نقشه هاشون مجبور کن که عقب بکشی.

آخه اون مادرته بزرگت کرده برات زحمت کشیده درست نیست ناراحتش کنی.

حالا چون مادرمه حق داره آینده ام رو تباه کنه؟

الهام بعد از چند لحظه تامل گفت: من بهت قولی نمیدم اما سعی خودمو میکنم. حالا لطفا برو بیرون تا لباسمو عوض کنم.

هورش بلند شد و در حالیکه از کنار او میگذشت گفت: از حالا به بعد بیشتر به روزهای با تو بودن فکر میکنم یلدای من.

الهام در حال بستن در اتاق گفت: ولی مثل اینکه من باید به سلاحهای جنگی فکر کنم.

یکهفته گذشت و در این مدت رفت و آمد هورش و مدت زمانیکه در آنجا میماند بیشتر شده بود. زیرا از جو بهم ریخته

و حرفهای مکرر مادرش خسته شده بود و نمیتوانست تحمل کند. با اینکه از اوضاع ناراضی و ناراحت بود اما هنوز هم به

شیطنتهایش ادامه میداد و سربسر دیگران میگذاشت.

آنروز سرد پاییزی هم هنگامیکه قدم بداخل خانه گذاشت. صدای او را شنید و وجودش گرم شد. بعد از یک سلام و نگاه

پر مهر به سوی اتاقش رفت که احسان پرسید: چه خبر؟

با تعجب برگشت و پرسید: در مورد چی؟

در مورد احوالت و اعصاب و ...

با نگرانی نظری بسوی او و مادر انداخت و پرسید: اتفاقی افتاده؟

احسان کمی جابجا شد و گفت: قراره بیفته آخه قراره خانم ابراهیمی مادر این آقای خرابکار با تو صحبت کنه.

با من؟

هورش بلند شد و بسوی او رفت و گفت: من در مورد تو باهاش حرف زدم و بهش گفتم یا تو یا هیچکس اونم خواسته

که با خود تو حرف بزنه ولی الهام باید بمن قول بدی تحت هیچ شرایطی منو فراموش نکنی.

منظور تو نمیفهمم.

وقتی حرفاشو بشنوی میفهمی منظورم چیه فقط خواهش میکنم منطقی باش.

مگه تو میدونی اون چی میخواد بگه؟

نمیدونم اما میتونم حدس بزنم که ممکنه از هر حربه ای استفاده کنه فقط تو باید عاقل باشی.

با دلشوره و اضطرابی که بی رحمانه بر دلش چنگ میزد به اتاق رفت و در را بست. بدنش بی حس شده بود و قدرت انجام هر کاری از وجودش سلب شده بود. روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. نمیدانست چه خواهد شنید و چگونه

باید برخورد کند. زیاد با خانم ابراهیمی برخورد نداشت و حالا حق داشت که بترسد.

از 10 سال پیش که به آن محله آمده بودند تا بحال جز بیرون از خانه و دید و بازدیدهای عید دیگر او را ندیده بود. سال

اول بود که احسان و هورش سر کلاس باهم دوست شدند و این دوستی خیلی زود صمیمانه و عمیق شد طوری که هورش

مثل حالا بیشتر اوقات به آنجا می آمد و به خاطر اخلاق شوخ و شادش مورد توجه و محبت مادر و پدر قرار میگرفت و

درست از همان زمان بطور غیر مستقیم علاقه اش را به او نشان میداد و این موضوع را به دیگران هم میفهماند. 5 سال

پیش در شب تولدش که شب یلدا بود نام او را یلدا گذاشت و بیشتر اوقات هم او را بهمین نام صدا میکرد... با صدای در

بلند شد و روی تخت نشست و گفت: بفرمایید.

در باز شد و مادر وارد اتاق شد با دیدن چهره آرام و مهربان او نفس راحتی کشید. مادر کنار او نشست و پرسید: چرا رنگت پریده؟ جاییت درد میکنه؟

آهی کشید و گفت: نه مادر جون حالم خوبه جاییم درد نمیکنه فقط یه کم میترسم. از چی؟

پیرسین از کی؟

خیلی خب از کی؟

خب معلومه دیگه از خانم ابراهیمی.

چرا؟

نمیدونم شاید چون تاحالا باهاش حرف نزدم.

مادر نگاهی عمیق به نیمرخ او انداخت و گفت: آگه واقعا هورش رو دوست داری نباید از هیچ چیز و هیچ کسی بترسی عشق واقعیتییه که همیشه ازش فرار کرد. چون به مرور زمان چنان با تار و پود آدم در هم آمیخته میشه که حتی آگه خودتم بخوای نمیتونی اونو از قلبت ذهنت و روحت جدا کنی حلالم به خدا امیدوار باش و بدون هی چی صلاحته باشه همون میشه.

الهام برگشت و به چشمان مهربان مادر نگاه کرد و پرسید: شمام عشق بودید؟

مادر لبخندی زد و در حالیکه بلند میشد گفت: زود لباساتو عوض کن یه کم بخودت برس که فکر نکنن دست و پاتو گم

کردی... ماشالله دخترم هم خوشگله هم خانمه چیزی کم و کسر نداره که بترسه.
الهام صورت او را بوسید و گفت: قریون مامانم برم که جواب سوالمو نداد اما با حرفاش دلمو آروم کرد.
عزیز دلم یه روز جواب سوالت رو میشنوی حالا برم که زنگ میزنن حتما الهه است.
شایدم خانم ابراهیمی باشه.

پس زود آماده شو.
در حالیکه قلبش بشدت میتپید دستهایش را در هم گره کرده و چشمهایش را به گلهای قالی دوخته بود که صدای او توجه اش را جلب کرد.

بیخشید خانم سعادت اگه اشکالی نداشته باشه من میخوام با یلدا جون توی اتاق خودش صحبت کنم.
مادر با تعجب به او نگاه کرد و او که زود معنی این نگاه را درک کرده بود گفت: معذرت میخوام از بس هوروش گفته یلدا

منم ناخودآگاه این اسمو بزبان آوردم. الهام جان اگه ممکنه بریم تو یه اتاق دیگه.
با هم بلند شدند به اتاق الهام رفتند. هوروش که در راه پله پنهان شده بود آهسته احسان را صدا زد و پرسید: چی شد؟ احسان بعد از یک نظر عمیق بدر اتاق سرش را از در سالن بیرون آورد و آهسته گفت: رفتن تو اتاق.
واسه چی تو اتاق؟

نمیدونم مادرت گفت میخواد تنها با الهام حرف بزنه.
هوروش مشتبی به نرده ها زد و گفت: آه... الهام چرا قبول کرد؟
خب وقتی مادرت خواسته اونکه نمیتونست بگه نه.
مادرتم باید میرفت.

مثل اینکه تو حرف حساب سرت نمیشه اگه میخواست مامانم بفهمه که نمیرفتن تو اتاق.
الهه بیرون آمد و گفت یواشتر صداتون میاد تو خونه.
سپس دوباره به سالن برگشت. احسان روی پله پایینی نشست و گفت: نکنه مامانت یه بلایی سر این خواهر مظلوم من بیاره!

مگه مامانم خون آشامه که درباره اش اینطوری حرف میزنی!
خون اشام نیست ولی دست کمی ام از اون نداره.
اه... داری زیاده روی میکنی ها!

خیلی خب! مادرت از اون خون آشام خوباست!
هوروش هم روی پله بالایی نشست و گفت: تو رو خدا سربسرم نذار حوصله شوخی ندارم دلم بدجوری شور میزنه.
ا... دل تو هم بلده شور میزنه؟

نه دل من فقط شیرین میزنه! تو هم وقت گیر آوردی ها!
خوشم میاد سربسرت بذارم گفته بودم نوبت منم میشه.
باشه احسان جان قبول ولی الان انتقام بگیر که حالم اصلا خوش نیست.

اتفاقا هیچوقتی از الان بهتر نیست ا...بدو...بدو بالا مثل اینکه از اتاق اومدن بیرون.
هورش بلند و سریع رفت بالا و پنهان شد. احسان هم به سالن برگشت و با خانم ابراهیمی خداحافظی کرد. بعد از رفتن او
هورش از پله ها پایین آمد و به سالن رفت و با نگرانی پرسید: الهام کو؟
همه روی مبل نشسته بودند و به نگاه میکردند و او با تشویش دوباره پرسید: میگم الهام کو؟
احسان با اشاره به اتاق گفت: فکر کنم خون آشام تمام خونش رو مکیده.
هورش با قدمهایی نامطمئن و دلی پر هراس بسوی در بسته اتاق رفت و چند ضربه به آن زد اما جوابی نشنید. نظری
به
دیگران انداخت و دوباره در زد. باز هم صدایی نیامد. دستگیره را گرفت و چرخاند اما در قفل بود. با مشت دو ضربه به
در
زد و گفت: الهام... الهام در را باز کن.
الهام با هق هق از داخل اتاق گفت: برو هورش خواهش میکنم برو و تنهام بزار.
هورش احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده زنگ از رویش پرید و دستهایش به لرزش افتاد. بزور بغضش را فرو
داد و
پرسید: چرا در رو قفل کردی؟
الهام فریاد زد: برو نمیخوام بینمت.
الهام در رو باز کن باینبار جز صدای هق هق چیزی نشنید. احسان جلو رفت و گفت: بیا بشین خودش آروم میشه میاد
بیرون. اما او با بدنی
لرزان به اتاق احسان رفت و از آنجا روی تراس رفت و خواست در دیگر اتاق را باز کند که دید آنهم قفل
شده. سرش را
به شیشه چسباند و او را دید که خودش را روی تخت انداخته و گریه میکند. چند ضربه به شیشه زد او سرش را بلند
کرد
و با چشمهای سرخ و متورم نگاهش کرد اما دوباره خودش را روی تخت انداخت هورش بار دیگر او را صدا زد و با
خشم گفت: میگم در رو باز کن... یلدا... یلدا من دارم دیوونه میشم.
الهام بلند شد و جلو آمد. از آنسوی شیشه نگاه ابریش را به نگاه مشوش و غم آلود او دوخت. دانه های اشک صورت
زیبایش را خیس میکرد و تپشهای قلب او را با اندوه هماهنگ میکرد. تاب نیاورد و پرده را کشید. دوباره برگشت و
روی
تخت نشست و اشک ریخت. هورش فریاد زد: اگه در رو باز نکنی شیشه در رو میشکنم.
احسان و مادر سعی داشتند او را آرام کنند. مادر گفت: بیا پسرم بیا بریم تو یه کم که بگذره خودش میاد بیرون.
هورش در حالیکه از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود گفت: بهش گفته بودم... گفته بودم منطقی باشه اما... اما
حالا
داره گریه میکنه... این... این یعنی شکست... من نمیتونم گریه اونو بینم.
احسان دست او را گرفت و گفت: الان حرف زدن با اون فایده نداره بیا...

اما هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که او دستش را از میان دست او بیرون کشید و مشت کرد و به شیشه کوبید. صدای شکستن شیشه نگاه الهام را به آن سو کشید با وحشت بسوی در رفت و پرده را کنار زد و دست خون آلود او را دید. از دیدن دست زخمی او دلش ریش شد. دستش را جلو برد تا دست او را بگیرد اما پشیمان شد و دستش را بسوی کلید برد و در را باز کرد. احسان هم با احتیاط دست هورش را از میان شیشه شکسته بیرون کشید و با هم به اتاق رفتند. در حالیکه او را روی تخت مینشانند به الهام گفت: خب زودتر در رو باز میکردی که اینجوری نشه.

الهام بدست او که بشدت خونریزی میکرد نگاه کرد و اشک ریخت. مادر در دیگر اتاق را باز کدر و الهه با یک سری لوازم آمد و به احسان گفت: کمک کن زخمشو ببندیم. من بگو چی شده؟... بعد... بعد آگه خواستی من میرم.

هورش بی توجه بدستش به صورت الهام خیره شده بود و لبهایش را بهم میفشرد. الهام با نگرانی نگاهی به صورت او می انداخت نگاهی به دستش. اما وقتی اشک از گوشه چشمان او سرازیر شد نگاهش به صورت غمگین او ثابت شد. هورش با بغض گفت: چرا به حرفهای من گوش نکردی؟

الهام سرش را تکان داد و صورتش را با دستهایش پوشاند. هورش فریاد زد: جوابمو بده اون بهت چی گفت: الهام از اتاق بیرون دوید و او دوباره فریاد زد: بخدا آگه نگی چی شده الان میرم و کاری رو که نباید بکنم میکنم. بعد از باندپیچی دستش احسان گفت: بذار من باهش حرف بزنم.

هورش بی اعتنا به حرف او بلند شد و به سالن رفت. الهام صورتش را شسته و با چهره ای بیرنگ روی مبل نشسته بود. هورش آرام آرام بسوی او رفت. روبرویش نشست و به صورتش خیره شد. دو دقیقه گذشت و او همچنان با نگاهش در نگاه الهام بدنبال جواب سوالش میگشت اما الهام دوباره به گریه افتاد و گفت: خواهش میکنم برو هورش خواهش میکنم.

تا نگی چی شده نمیرم.

الان نمیتونم بگم ولی... ولی بعدا...

بعدا چی؟ بهم دروغ میگی؟

نه!

پس الان بگو!

نیتونم تو رو خدا اصرار نکن... من... من قسم خوردم.

این مزخرفات چیه میگی؟ قسم یعنی چی؟ حرف بزن تا دوباره دیوونه نشدم.

الهام پلکهایش را بلند کرد و با نگاهی عاجزانه پرسید: منو دوست داری؟

این چه حرفیه؟ خب معلومه که دوستت دارم.
 پس تو رو بجون خودم قسم میدم که بهم فرصت بدی.
 هورش ساکت شد و سرش را پایین انداخت. مادر با گوشه روسری اشکهایش را پاک کرد و به آشپزخانه رفت تا آب
 قند
 بیاورد. الهه هم بغض آلود و نگران به اتاقش رفت. احسان کنار هورش نشست و با اشاره به دستش پرسید: درد
 نمیکنه؟
 هورش آهی کشید و دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: درد اینجا از همه بیشتره.
 احسان به الهام نگاه کرد و بلند شد و آنها را تنها گذاشت. هورش پس از یک نفس سنگین و کشدار پرسید: نمیخواهی
 حرف بزنی؟
 الهام لبهایش را که بطور محسوس می لرزیدند از هم باز کرد و به سختی گفت: چی باید بگم؟
 هورش خودش را جلوتر کشید و آهسته گفت:
 - یلدای من، یلدای قشنگم به من نگاه کن.
 الهام همان طور که سرش پایین بود گفت:
 - خواهی می کنم برو بیشتر از این عذابم نده.
 - برم؟!
 - آره برو تا وقتی ام که نگفتم نیا.
 - یعنی داری غیر مستقیم داری بهم می گی که... برم و برنگردم؟
 - منظورم این نبود، می خوام فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشم.
 - من افکارتو به هم می ریزم؟
 - تو منو دچار تردید می کنی!
 هورش با حالتی عصبی چند بار سرش را تکان داد و گفت:
 - آره... آره من بهتره برم.
 سپس بلند شد و در حالی که به سوی در می رفت به احسان که از آشپزخانه بیرون می آمد گفت:
 - به من می گه برم چون باعث تردیدش می شم.. اون... اون خیلی راحت جوابم کرد... ولی عیبی نداره من اون بالایی
 رو
 دارم.. درسته اینجا روی این زمین خاکی هیچ کس رو ندارم اما اونی که اون بالاست تنهام نمی ذاره.
 بعد بع سوی الهام برگشت و در حالی که انگشتش را در هوا تکان می داد گفت:
 - فقط تا پنج روز صبر می کنم اون موقع حتی اگه تو هم نخوای من میام.
 الهام گریه کنان بلند شد و به اتاقش دوید. او هم با بغض به مادر و احسان نگاه کرد و با بی حالی بیرون رفت. از در
 خارج شد و سرش را بلند کرد. به پنجره اتاق او نگاه کرد و زیر لب گفت:
 - بی تو هرگز!
 از خیابان گذشت و به سوی خانه رفت. دستش را روی زنگ گذاشت اما به یاد آورد کلید دارد. کلید را از جیبش
 در آورد

و در حالی که دستش به شدت می لرزید در را باز کرد و به خانه رفت. وارد سالن شد و بی توجه به دیگران به سوی اتاقش می رفت که خانم ابراهیمی گفت:

-علیک سلام.

با چشمهای خونرنگش چنان با خشم به او نگاه کرد که او از ترس یک قدم به عقب رفت. تا به حال او را اینگونه ندیده

بود. هانیه با دیدن او در آن وضع فریاد کوتاهی کشید و از ترس دستش را جلوی دهانش گرفت. هومن هم نگاه متعجبش را به او دوخت. او با رخوت به اتاقش رفت و در را بست. هانیه بلند شد و از مادرش پرسید:

-هورش چش شده مامان؟ گریه کرده بود؟

مادر دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-یه روز باید این اتفاق می افتاد.

-کدوم اتفاق؟ مگه شما می دونین چی شده

هتوز چند دقیقه نگذشته بود که هورش ساک به دست از اتاق بیرون آمد و به سوی در سالن می رفت که مادر با عجله

بلند شد و جلوی در ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد و پرسید:

-کجا؟

هورش بار دیگر نگاه پر کینه اش را که شعله های خشم در آن زبانه می کشید به صورت رنگ پریده او دوخت و گفت:

-برو کنار.

-نمی رم، تا نگی کجا می ری نمی رم، اون دختره بهت چی گفت؟

هورش با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-خواهش می کنم احترام خودتو نگه دار.

-تو داری منو به یه هوص بچگانه می فروشی؟

-خواهش می کنم برو کنار.

-تو خجالت نمی کشی با من که یه عمر زحمتتو کشیدم این طوری رفتار می کنی؟

-حالا می خواین بهای عمرتونو با بدبختی من پردازین؟ شما خود خواهید مادر، شما فقط بر حسب غریزه مادری منو بزرگ کردید درست مثل یه گربه یا هر حیوون دیگه ای! شما با این رفتارتون باعث شدید من به تمام محبت ها به تمام

خوبی های دنیا و به تمام اون چیزهایی که تا امروز در مورد مادر شنیده بودم شک کنم.

-آره بگو یه دفعه بیا بزن تو دهنم تا جبران زحماتم رو کرده باشی.

هورش با خشم دستش را که باند پیچی شده بود مشت کرد و مادر ادامه داد:

-آره بزن، بزن که حداقل دست خالی از اینجا نرفته باشی.

هورش نفس عمیقی کشید و مشتش را محکم به چارچوب در کوبید طوری که دوباره از زیر بانداژ دستش خون بیرون

زد. صدای هق هق گریه هائیه بلند شد. هومن جلو آمد و پرسید:

–چه کار می کنی؟ دستت چی شده؟

خانم ابراهیمی وقتی خشم او را غیر قابل کنترل دید مجبور شد کنار برود اما هومن بازوی او را گرفت و پرسید:

–کجا می ری؟

هورش لب پابینش را به دندان گزید طوری که یک لحظه رنگ لبش به سفیدی زد و دوباره خون زیر ان جمع شد.

بعد

بریده بریده گفت:

–می رم... می رم تا این چند روز رو بگذرونم.

–پس برمی گردی!

–به خاطر یلدا برمی گردم!

سپس سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. خانم ابراهیمی همان جا روی زمین نشست و زیر گریه زد. هومن

کنارش

نشست و سعی کرد او را آرام کند.

الهام بعد از مرور درسهایش که حتی یک کلمه از آنها را هم نتوانسته بود یاد بگیرد کتاب هایش را بست و سرش را

روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت. الهه پرسید:

–به هورش فکر می کنی؟

سرش را بلند کرد و پرسید:

–تو اگر جای من بودی چه کار می کردی؟

–من که نمی دونم خانم ابراهیمی به تو چی گفته که بتونم کمکت کنم.

–اون دلش نمی خواد من عروسش بشم.

–توبه این فکر کن که می خوای زن هورش بشی و با اون زندگی کنی.

–نمی شه یعنی حالا دیگه نمی شه.

–نمی خوای بگی بهت چی گفت؟

الهام با یک نفس عمیق بغضش را در دل جا داد و بلند شد و کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و چشم هایش را به

آسمان دوخت و زمزمه کرد:

–با سرنوشت نمی شه جنگید!

الهه بلند شد و کنار او ایستاد. دستش را روی شانه او گذاشت و گفتک

–چرا انقدر خودت رو عذاب می دی؟ اگه مسئله ای آزارت می ده به من بگو شاید بتونم کمکت کنم. درسته که من

از

تو کوچیکترم اما تفاوت سنی تا حالا باعث غریبگی و دوری ما از هم نشده و همیشه مشکلاتمون رو با هم رد میون

گذاشتیم، این دفعه هم بیا و به من اعتماد کن.

–به خاطر همین پرسیدم اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

-باشه بهت میگم اما امیدوارم جدی بگیری، من اگه جای تو بودم تو این مورد به حرف دلم گوش می کردم.

-اگه دلم خطا رفت و پشیمون شد چی؟

-عشق واقعی خطا نمی کنه.

الهام آهی کشید و گفت:

-ای کاش می شد!

الهام با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟

الهام سرش را تکان داد و آرام گفت:

-هیچی!

او در این مدت به هورش به نگاهش به صدایش به حرف هایش به حدی عادت کرده بود که این پنج روز به اندازه پنج

سال پر عذاب برایش سخت گذشت. می دانست منظور او از تعیین این مدت چه بود. پنج روز بعد دقیق! سالگرد تولدش بود و اطمینان داشت مثل سالهای گذشته از هورش هدیه ای غیر قابل تصور دریافت خواهد کرد اما برخلاف سالهای قبل هیچ شور و شوقی در وجودش حس نمی کرد.

نوشین با خود فکر کرد؛ حالا فهمیدم که چرا اون روزهای یلدا رو بیرون از خونه می گذرونه، می ره تا به یاد عشق از دست رفته اش جشن تولد بگیره! با این اتفاق و پیامدهای ان بقیه افراد خانواده هم به حدی ذهنشان درگیر بود و به بازگشت هورش با نگرانی فکر می کردند که تولد او را فراموش کرده بودند و به بازگشت هورش با نگرانی فکر می کردند. فقط احسان بود که غروب با یک بغل شیرینی و تنقلات وارد شد و با صدای بلند گفت:

-یکی بیاد اینارو از دست من بگیره.

الهه با شادی به سوی او رفت و کمکش کرد. مادر پرسید:

-مگه مهمون داریم؟

احسان جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

-نخیر مادر عزیزم مهمون نداریم.

-پس اینا چیه؟

-خب میوه و شیرینی و کمی آجیل!

-برای چی؟ من فکر کردم مهمون داریم.

-مگه خودمون دل نداریم مادر جون!

-آخه این همه.

الهه هندوانه را به سوی مادر دراز کرد و گفت:

-این هندوانه توی این فصل شما رو یاد چی می اندازه؟

مادر آهی کشید و گفت:

-یاد پدرت!

شلیک خنده بچه ها الهام را از اتاق بیرون کشید. احسان در حالی که از ته دل می خندید گفت:

-مامان، بابا دیگه انقدرم چاق و قلبه نیست!

-منم منظورم این نبود می خواستم بگم چون بابات خیلی هندوانه دوست داره من یاد اون افتادم.

-خب این که نشد حالا سعی کنید یاد به چیز دیگه بیفتید.

-یاد چی؟ من نمی فهمم تو از چی حرف می زنی!

الهه به الهام نگاه کرد و پرسید:

-تو هم نفهمیدی؟

الهام به زور لبخندی زد و نشست و گفت:

-امشب بلندترین شب ساله!

مادر که تازه موضوع رو فهمیده بود خندید و گفت:

-خب اینو از اول می گفتین.

احسان گفت:

-بله مامان جان امشب شب یلداست.

با این حرف او و با شنیدن نام یلدا همه به الهام نگاه کردند. او سعی کرد خودش را نبازد اما بغض گلویش را فشرده و اشک به چشمانش آورد. سرش را پایین انداخت و نگاه منتظرش را پنهان کرد تا کسی غم درونش را نبیند. مادر آه بلندی کشید و گفت:

-سالهای پیش شب های یلدامون صفای دیگری داشت.

صدای زنگ نگاه ها را در هم امیخت. در هر نگاه فقط یکیقین به چشم می خورد و ان آمدن او بود. همانی که بی شک همه منتظرش بودند. احسان از جا پرید و ایفون را برداشت:

-کیه؟

....

-بفرما.

همه به او خیره شدند و او با شادی بی حدی برگشت و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:

-خودشه!

الهه و مادر لبخند زدن اما الهام بلند شد و به اتاقش رفت. نمی دانست بعد از این چند روز چگونه با او روبرو شود چگونه کاری را که قول داده بود انجام دهد؟ اصلا آیا قادر به انجامش بود؟ آیا می توانست دروغ بگوید و دل عاشق و مهربان او را بشکند؟ طول و عرض اتاق را چند بار طی کرد و با تشویش به در نظر انداخت. دلش می خواست بگریزد اما به کجا؟

هر جا می رفت یاد او خاطرات زیبایش در ذهن الهام می درخشید پس کجا می توانست برود؟ مگر می شود از این عشق بگذرد؟ عشقی که با ذره ذره وجودش در هم امیخته بود و لحظه لحظه اش در سلول های خاکستری مغزش حک شده بود! دست های لرزانش را به هم مالید و نفس های پر التهابش را با حرص از سینه بیرون داد. با خودش با

احساسش با قسمی که خورده بود و قولی که داده بود در حال جنگ و جدال بود! چه باید می کرد؟ چه باید می گفت؟ چگونه باید به او، او که تکه ای از قلبش بود می فهماند همه چیز تمام شده! کف دستهایش را روی گونه هایش گذاشت.

صورتش داغ داغ بود و دست هایش مثل دو تکه یخ، سرد سرد! جلوی اینه ایستاد و به تصویر رنگ پریده و لرزان خیره شد و از تصویر داخل اینه پرسید:

–چی بگم؟ امروز بگم؟ نه امروز و امشب نمی تونم! خیلی زوده... باید کم کم شروع کنم ولی از حالا نه از امشب نه! امشبم باید....

ضربه ای به در خورد وحشت زده برگشت و به در نگاه کرد. دستگیره چرخید و سایه او میان جاده نوری که چراغ های

سالن درون اتاق ساخته بود پیدا شد. سایه ای که چون خودش خواستنی بود و دستی که آرام روی دیوار کشیده شد و چراغ را روشن کرد. بال لب هایی لرزان و نگاهی مشتاق به او خیره شد. اب دهانش را فرو داد و با خودش گفت:

–چقدر دوستش دارم! چقدر دلم برایش تنگ شده بود و چقدر محتاج وجودش هستم اما...

و این اما سرآغازی بود برای یک نبرد، نبردی که پیش از دیگران خودش را می سوزاند و خاکستر می کرد. وقتی در را

بست و سلام کرد با صدایی مرتعش جوابش را داد و روی صندلی نشست. اولین بار بود که وقتی به اتاقش می آمد در را

پشت سرش می بست. اگر در شرایط دیگری بود معترض می شد اما در آن لحظه در آن شب یلدای بلند دلش این تنهایی سکرآور را می طلبید. هورش با لبخند جلو آمد و با اشاره به تخت پرسید:

–اجازه هست؟

با عجله از روی صندلی بلند شد و گفت:

–بیخشید بفرمایین اینجا!

–اما من دوست دارم روی تخت تو بنشینم.

با شنیدن این جمله محبت امیز و پرمعنای او بار دیگر بدنش بی حس شد و نشست. اما نگاهش از نگاه او جدا نمی شد.

نگاهی کاملاً سبز، سبز مثل یک رویای بی دغدغه و پر آرامش اما او باید از این رویا دل می کند. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. هورش دستهایش را درهم گره رد و خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

–خوبی؟

سرش را بلند کرد باید در جوابش حرفی می زد اما با نگاهی پرسشگر و معترض نگاهش کرد:

–چطوری می تونم خوب باشم؟⁰

با نگاه پر غم او لبخند از لب های هورش محو شد و جای خود را به کلمات سپرد:

–دلم برات تنگ شده بود و بعد بغض، بغض سنگین و خفقان آور! باید می گفت که او هم دلتنگ شده بود و برای دیدنش لحظه شماری می کرد اما نه! او قول داده بود.

هورش پرسید:

-می دونی امشب چه شبیه؟

-شب...

-نه! بذار خودم بگم! امشب قشنگ ترین شب ساله، شبی که برای من حتی از شب عید هم قشنگ تره شبی پر رمز و راز و زیبا که خواب رو از چشمای ادم می گیره. مثل یلدای من، یلدای منم با اون چشمهای قشنگش با اون نگاهش خواب رو از من گرفته و به جاش عشق رو تو سینه ام نشونده، حالا فهمیدی چرا یلدا صدات می زنه؟ آره من... با لحنی پر تمنا گفت:

-خواهش می کنم...

موجی از خشم در چشمانش دوید و گفت:

-چرا؟ چرا نمی داری بگم؟... این حرفا اینجا تو سینه ام چند ساله که جمع شده اگه نگم، اگه نذاری بگم خفه می شم...

می فهمی چی می گم؟

بار دیگر سکوت و نوازش دو نگاه گرم و عاشق حاکم شد. ضربه ای به در خورد و الهه در را باز کرد و گفت:

-بچه ها بیاید تو سالن بابا اومد.

هر دو بلند شدند و به سالن رفتند. شاخه های گل مریم میز را پر کرده بود الهام اهسته زیر گوشش گفت:

-فکر کنم تمام گل‌های گل فروشی رو خریده!

با ورود پدر و تعارفات آنها الهام از فرصت استفاده کرد و به دستشویی رفت. چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و با

تلقین بسیار لبخندی گوشه لبش نشاناد و برگشت.

همه با ورود او دست زدند و تولدش را تبریک گفتند. نگاهش روی کیک و شمع های روشن ثابت ماند. الهه بلند شد و

به سوی او آمد. دستش را گرفت و گفت:

-بیا بشین شمع ها رو فوت کن..

جلو رفت و پشت میز روی زمین زانو زد و بدون نگاه به انتهایی که دوستشان داشتند با بغض شمع ها را فوت کرد.

احسان چندبار سوت زد و هورش گفت: بسه دیگه این سوته یا آژیر آمبولانس!

بین داری حسودی میکنی! اگه راست میگی خودت سوت بزنی بینم!

من دیگه بزرگ شدم!

الهه گفت: بسه دیگه دعوا نکنین خیلی خب هر دوتون هم بزرگ شدین و هم قشنگ سوت میزنین.

هورش به احسان گفت: خجالت بکش کاری میکنی که این یه الف بچه امر و نهیمون کنه.

منکه چیزی نگفتم تو شروع کردی!

دوباره الهه گفت: حالا نوبت هدیه هاست اول از پدر شروع میکنیم.

پدر لبخندی زد و از زیر مبل بسته ای را در آورد و گفت: بیا دخترم بیا یه بوس به بابا بده و هدیه ات رو بگیر.

الهام با لبخندی بلند شو و بسوی پدر رفت. بعدها فهمید تمام هدایایی را که آنشب از افراد خانواده گرفت الهه بتنهایی

تهیه کرده بود. نوبت به هورش که رسید از جیبش بسته کوچکی در آورد و روی میز گذاشت. همه سکوت کرده بودند. اینکار او تازگی نداشت اما اینبار وضع فرق میکرد حتی خنده ها همچون گذشته نبود و در هر حرف و هر خنده

نوعی نگرانی حس میشد که همه آنها درک میکردند اما بروی خودشان نمی آوردند. الهه به الهام گفت: بازش کن دیگه!

الهام بعد از تشکر از هورش بسته را برداشت و باز کرد. یک انگشتر الماس زیبا کهب رق نگینهایش چشم را خیره میکرد. مادر گفت: بیا دستت کنم عزیزم.

الهام کنار او نشست و دستش را جلو برد. مادر انگشتر را در انگشت او فرو کرد و گفت: مبارک باشه دخترم چقدر بدستت میاد.

همه فهمیدند که چرا هورش آن انگشتر را خریده و چرا مادر آنها در انگشتی که جای حلقه ازدواج بود انداخت اما باز

هم همه با سکوتی اجباری لبها را بستند. مادر و الهه برای بریدن کیک به اشپزخانه رفتند. پدرهم برای عوض کردن لباسهایش به اتاق رفت. بار دیگر نگاه آندو در هم آمیخت. احسان نظری به آنها انداخت و در حالیکه بلند میشد گفت: منم برم دنبال نخود سیاه.

هورش با تجسس در نگاه زیبای او دنبال روزنه امید میگشت و الهام با حسی دوگانه دنبال حقیقت! میدانست که بدون

او نمیتواند زندگی کند و به وجودش چون اکسیژن برای نفس کشیدن احتیاج دارد. نگاهی به انگشتر انداخت و با خودش

گفت: نباید بیازم نباید عشق رو دست کم بگیرم من نمیتونم به خودم دروغ بگم من دوستش دارم... صدای زنگ تلفن رشته افکارش را پاره کرد.

احسان بعد از مکالمه ای کوتاه با تعجب به الهام نگاه کرد و گفت: با تو کار دارن! بلند شد و بسوی او رفت در حال گرفتن گوشی پرسید: کیه؟

خودشو معرفی نکرد!

الهام با تردید گفت: الو!

سلام الهام جان.

سلام ببخشید شما؟

ابراهیمی هستم!

رنگش پرید و دستش لرزید. آب دهانش را بزور فرو داد و گفت: بفرمایین! امری بود؟

اولا کسی نفهمه که با من صحبت میکنی دوما زنگ زدم بگم که من میدونم هورش اونجاست پس قولت یادت نره من بتو اطمینان کردم!

نمیدانست چه بگوید. از زیر چشمی نظری به هورش که مشغول صحبت با احسان بود اما نگاهش را به او دوخته بود انداخت: الو گوشی دستته؟

ب...بله... بفرمایین!

یادت باشه اونروز تو اتاق چه قولی بمن دادی خواهش میکنم کاری کن که زودتر قاتله تموم بشه!

من سعی خودمو میکنم.

پس خداحافظ.

خداحافظ.

مادر پرسید: کی بود؟

با دستپاچگی گفت: یکی از دوستانم بود زنگ زد تولدم رو تبریک بگه!

فصل 5

عطر گل‌های مریم را با تمام وجود به مشام کشید و در دفتری که دلتنگی هایش را ثبت میکرد چنین نوشت:

زندگیم یک معمای مبهم و پیچیده شده که با هر طلوع و هر غروب مرا بیشتر به کام خویش میکشد و دم به دم

دست

بر گلویم میگذارد و بی رحمانه آنرا میفشارد. لحظه ای حزین آن تمام قصه ها را از یادم برده و غصه در وجودم

نشاند. قصه شادی و شور قصه خنده و مهر قصه ساحل و موج همه و همه را از ذهن خسته ام پاک کرده و کلماتی

چون

بیم غم و قهر و نیست شدن را برام مکرر بازگو میکنند. من نمیخواهم ناسروده باقی بمانم پس باز هم به تلاشم ادامه

میدهم تا شاید با معجزه عشق به طلوع روشن امید برسم حتی اگر سالها در یک کوره راه پهراس در دل تاریک

شب

بمانم و چون ره گم کرده ای افسرده در کنار دیوارهای خراب آباد زانوی غم در بغل گیرم اما نمیگذارم چشمانم

بسته

شوند و مدام به آن روزنه نور که بر قلبم میتابد خیره میشوم تا او را ببینم.

انگشتر را چند بار در انگشتش چرخاند و بعد از بوسه ای غمانگیز آنرا در آورد و داخل جعبه گذاشت و با بغضی که

به

گریه مبدل شده بود آنرا داخل کشو گذاشت.

با کمک مادر کارهای خانه را انجام داد و به حمام رفت. داخل حمام بود که مادر ضربه ای بدر زد و گفت: من میرم

خونه

کبری خانم سفره داره کاری نداری؟

نه مامان جان برو موقع دعا منم فراموش نکن.

وقتی از حمام بیرون آمد موهایش را خشک کرد و به سالن رفت. تلویزیون را روشن کرد و نشست که صدای زنگ

خانه

بلند شد. از جا برخاست و به سوی آیفون رفت.

بله!

سلام سینام!

با اضطراب دکمه را فشرد و از خودش پرسید اون دیگه برای چی اومده؟

ضربه ای بدر خود و او وارد شد. الهام با ابروهای گره کرده نگاهش کرد اما او با لبخندی گرم گفت: سلام الهام خانم.

سلام پسر خاله حالتون خوبه؟

متشکرم... شما چطورین؟

خوبم!

کسیخونه نیست؟

نه! بفرمایین.

سینا بسوی مبلها رفت و نشست. الهام به آشپزخانه رفت و به بهانه آماده کردن چای خود را سرگرم کرد. صدای سینا او را

ترساند. برگشت و او را جلوی در آشپزخانه دید.

زحمت نکش من باید زودتر برم فقط اومدم تا تولدت رو تبریک بگم و هدیه ات رو بدم.

الهام به بسته کادوییچ شده در دست او نگاه کرد و گفت: متشکرم.

هنوزم نمیخواهی تصمیمت رو عوض کنی؟

خواهش میکنم شروع نکنید منکه اون دفعه حرفامو زدم.

درسته اما من قانع نشدم.

بینید آقا سینا شما بعنوان یه فامیل واقعا برای من قابل احترامید اما... اما من همیشه شما رو مثل احسان دوست داشتم.

مثل اینکه زود اومدم و باید بازم صبر میکردم.

شما بی جهت انتظار میکشید چون جواب من همونیه که قبلا گفتم پس به فکر زندگی خودتون باشید.

زندگی من فقط با بودن تو رنگ میگه حالام میرم اما دوباره برمیگردم.

بسته را روی میز گذاشت و بدون خداحافظی با چهره ای درهم رفت. الهام با عصبانیت پشت میز نشست و گفت پسره دیوونه!

سپس با خشم بسته را روی زمین پرت کرد و فریاد زد متنفرم از تو از خودم از عشق... از هی چی عشقه متنفرم.

به تلفن شب پیش خانم ابراهیمی فکر میکرد از حرفهای او فهمیده بود که هورش این چند روز را خانه خودش

نبوده. پس در این مدت کجا بوده؟ در این شبهای سرد کجا میمانده؟ اگر به خانه اقوامش میرفت حتما مادرش باخبر

میشد! با نگرانی سعی کرد دوستان صمیمی او و احسان را بیاد آورد.

هنگام ظهر در فرصتی مناسب از غیبت دیگران استفاده کرد و از او پرسید: هورش میاد شرکت؟

آره چطور مگه؟

این چند روز غیبت نداشته؟

نه! چیزی شده؟

نه! همینطوری پرسیدم.

احسان در حالیکه در جیبهای کاپشنش دنبال چیزی میگشت گفت: راستی میدونی این هفته عروسی سامانه؟

... مبارکه!

ما هم به این عروسی دعوت شدیم اینم کارت.

الهام کارت را گرفت و نگاه کرد اما در خیال خود دنبال جواب سوالش میگشت که احسان کاغذ تا شده ای را بسویش دراز کرد و گفت: این یادداشت رو هورش داده.

چی هست؟

اجازه خوندنش رو نداشتم.

کاغذ را گرفت و کارت را به او داد. احسان هم به آشپزخانه رفت تا آنرا به دیگران نشان بدهد الهام کاغذ را باز کرد نوشته بود: ساعت 4 توی میدون پارک سر خیابون منتظرت هستم.

هورش

کاغذ را دوباره تا کرد و به اتاقش رفت. هیچگاه نمیتوانست یادگاریهای او حتی یک تکه کاغذ کوچک را دور بریزد. این یادداشت را هم کنار بقیه یادگاری ها و هدایای او داخل یک جعبه چوبی گذاشت و نشست تا فکر کند وقتی رفت با چگونه روبرو شوم.

سوز سرد زمستان چشموهای جستجو گرش میسوزاند. باد در میان شاخه های عریان درختان میپیچید و زوزه میکشید. پارک خالی و پر هراس بود اما هراسش بیشتر از حرفهایی بود که تصمیم داشت بزند. به میدا پارک رسید او را ندید. با ترس دستهایش را درون جیبهایش فرو کرد و به اطراف نگاه کرد. اما هیچکس آنجا نبود. به ساعتش نگاه کرد

10 دقیقه از وقت مقرر گذشته بود پس چرا او هنوز نیامده بود! آرام آرام بسوی نیمکتی رفت و روی آن نشست و بار

دیگر راههای منتهی به میدان را نگاه کرد و دوباره مایوس شد. نگاهش را به حوضهای بزرگ وسط میدان دوخت که خالی و خشک بودند و فواره های خاموش که موجب دلگیری میشدند. با دیدن آنجا تصویر سالهای پیش جلوی چشمانش زنده شد. فواره های خروشان که سعی داشتند خود را به ستاره های آسمان برسانند و صدای شر شر آبها که از حوض بالایی داخل حوض پایینی میریختند. صدای پرنده ها که در میان شاخ و برگ درختان بالا و پایین میپريدند. صدای بچه ها که دنبال یک توپ پلاستیکی با هیجان میدویدند و میخندیدند و صدای مهربان او که آرام آرام شعری را زیر لب زمزمه میکرد:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
باز هم بغض در گلویش نشست. بغضی که وجودش همیشگی شده بود. آهی کشید و چشمانش را بست اما هر چه سعی کرد نتوانست ادامه شعر را بیاد آورد اما تصویر آن دو چشم رنگی در ذهنش تصویری جاودانی ترسیم نمود و عطر

گل‌های مریم مشامش را پر کرد. گلی که همیشه و در هر دیدار از او میگرفت. با حس عطر گل‌ها چشم‌هایش را گشود
و

گلبرگ‌های سفید چند شاخه گل را دید. فکر کرد هنوز در عالم خیال است که صدای نرم او را در گوش‌هایش طنین
انداخت و قلبش را لرزاند: سلام یلدای قشنگم.

گل‌ها را گرفت و به چهره دوست داشتنی او خیره شد. لب‌خندی زیبا بر لب‌های او نقش بست. بزور بغضش را فرو داد و
سلام

کرد.

سلام خانم خوبی؟

منم... تو تو چطوری؟

منم... می‌گذروم.

کنار او روی نیمکت نشست و آهی کشید و ادامه داد: توی این مدت خیلی فکر کردم میدونی الهام ما هیچ راهی
نداریم

جز اینکه زودتر ازدواج کنیم من... من می‌خوام پیام خواستگاری.

الهام با وحشت به او نگاه کرد و گفت: نه!

با تعجب پرسید: چرا؟

غافلگیر شده بود! نمیدانست چه بگوید! حتی فکرش را هم نکرده بود خواستگاری! آنهم در این شرایط و با وجود قولی
که

او به مادرش داده بود.

هورش دوباره پرسید: چرا نه! حرف بزن!

آخه زوده!

بهانه نیار! امسال دیگه دیپلمت رو میگی منم عجله ای ندارم فعلا عقد میکنیم تا آخر سال تحصیلی هم صبر میکنیم.

الهام ساقه گل‌ها را در دست فشرد و گفت: منم توی این مدت خیلی فکر کردم...

نتوانست ادامه بدهد. حس کرد در حال سقوط است. صدای او را شنید: خب! به چه نتیجه ای رسیدی؟

دیدم... دیدم ما هیچ وجه اشتراکی نداریم.

هورش با لحنی محکم و پر خشم گفت: بقیه اش.

با عجز و التماس به او نگاه کرد. آرزو میکرد نگاهش را بخواند و کمکش کند اما با دیدن شعله فروزان نگاه او فهمید

خودش باید ادامه دهد. با سعی بسیار گفت: من واقعا متاسفم.

یعنی چی؟ متاسفی که وجه اشتراکی نداریم؟ پس عشق و علاقه چی میشه؟ عشق محکمترین رشته وصل من و توئه این

حرفای مسخره چیه که میزنی؟

از جا بلند شد و گل‌ها را روی نیمکت گذاشت و پرسید: کدوم عشق و علاقه؟ من کی به شما ابراز علاقه کردم؟

سکوت برقرار شد سکوتی پر درد که جز صدای نفس‌هایشان صدای دیگر آنرا نمیشکست. الهام می‌خواست بحث را

تمام

کند و برود اما دلش نمی آمد او را با این وضع تنها بگذارد. بعد از چند لحظه که به اندازه یک قرن گذشت او با لحنی پر

درد گفت: اما من همیشه طور دیگه ای فکر میکردم.

بعد از یک نفس عمیق که الهام حس کرد قلبش را به آتش کشید ادامه داد: نمیدونم چی شده اما امیدوارم عشق تازه ای

جای عشق منو نگرفته باشه چون عشق کهنه ش قشنگه و آدمو مست میکنه. عشق هر چی کهنه تر و ریشه دار تر باشه

برای آدم باارزشره... حالا چرا یلدای من میخواد این عشقو از سینه اش بیرون کنه یه معماست که با جوابش قلب من از

حرکت باز میمونه... باشه با اینکه انتظار یه همچین حرفی رو از تو نداشتم اما صبر می کنم ولی بدون که همیشه و در هر

شرایطی تو از همه دنیا برام عزیزتری، هر وقتم برگردی برام فرقی نداره چون همیشه دوستت دارم.

الهام طاقت شنیدن جرف های محبت آمیز او را نداشت. زیرا می ترسید خودش را بیازد و حرف دلش را بزند. به همین

دلیل با بغض گفت:

-خداحافظ.

هورش سکوت کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-جواب خداحافظی تو نمی دم یلدای عزیزم.

الهام با سینه پر درد برگشت و به سوی در پارک به راه افتاد. احساس می کرد از همه دنیا متنفر است. چه لحظات تلخی

است لحظاتی که با تردیدی کشنده بر یک دو راهی می مانی. دو راهی که نمی دانی هر کدام از آنها به کجا ختم می شوند. یکی از راه ها منتهی به عشق بود و مهر و صفا، اما دیگران مانع همیشگی بودن ان می شدند. و راه دیگر به

سوی

آینده ای مبهم و پیش بینی نشده می رفت که معلوم نبود چه کسانی در ان قدم می گذرانند اما به هر حال دلی که از عشق

زخم بخورد هیچگاه درمان نمی شود مگر اینکه همان عشق مرحمش شود. هورش گل ها را از روی نیمکت برداشت و با

اشک چشمانش آنها را تیز کرد و زمزمه کرد:

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله فریاد که کردم نشنیدی پیداست نگارا که بلند است جنایت

الهام وارد خانه شد و در حالی که نفس نفس می زد از پله ها بالا رفت گویا هیچ کس خانه نبود. به سوی اتاقش رفت.

الهه با دیدن چهره بی رنگ او و لب های لرزانش با اضطراب پرسید:

-چی شده؟

دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و نالید:
 - همه چی تموم شد الهه، همه اون رویاها دیگه تموم شد.
 الهه هم به گریه افتاد و او را نوازش کرد. الهام با حق هق گفت:
 - خیلی دوستش دارم اما... اما من مجبور بودم این طوری تمومش کنم... آخ الهه خیلی سخته که آدم به اجبار از عشقش،
 از احساسش بگذره... ای کاش می مردم و چشماشو اون طوری پر از غم نمی دیدم... ای کاش می تونستم بگم چی شده
 اما نشد... من... من این زندگی رو نمی خوام... آخ الهه انگار قلبم داره از جا کنده می شه... نمی دونم حالا اون در مورد
 من چی فکر می کنه؟... الهه من... من دارم دق می کنم من...
 نتوانست جنله اش را به پایان برساند و از هوش رفت.
 وقتی چشمهایش را گشود خودش را روی تخت دید. الهه نگران بالای سرش نشسته بود و گریه می کرد. با دیدن چشم
 های باز او اشک هایش را پاک کرد و گفت:
 - خدا رو شکر... داشتم از ترس می مردم.
 - مامان نیومده؟
 - نه!
 - احسان چی؟ اونم نیومده؟
 - نه! بلند شو این اب قند رو بخور.
 با کمک او نیم خیز شد و اب قند رت به زور سر کشید. نگاه ماتم زده اش را به صورت او دوخت و گفت:
 - در این مورد به کسی حرفی نزن.
 الهه سرش را به علامت تایید حرف او خم کرد و خیره نگاهش کرد. الهام از نگاه مردد او فهمید حرفی برای گفتن
 دارد،
 پرسید:
 - چیزی شده؟
 الهه با تردید گفت:
 - هورش زنگ زد، داره میاد اینجا.
 بار دیگر چشمانش سیاهی رفت. سرش را روی بالش گذاشت. پلک هایش را روی هم فشرد و در حالی که سرش
 به
 شدت درد می کرد گفت:
 - دیگه طاقت ندارم.
 - من سعی کردم توجیهش کنم اما نشد.
 با بغض ضگفت:

-اگه اومد در رو براش باز نکن به خدا دیگه طاقت ندارم.
 -اما نمی شه، اون می دونه ما خونه ایم.
 با صدای زنگ دستپاچه شدند. الهه بلند شد تا از اتاق بیرون برود که الهام دستش را گرفت. گاهه برگشت و به صورت
 بی رنگ او نگاه کرد. الهام با عجز گفت:
 -برام دعا کن!
 از شنیدن جمله التماس آمیز و نگاه پر درد او بغض کرد از اتاق بیرون رفت و بعد از جواب دادن به ایفون در را باز کرد.
 الهام به زور روی تخت نشست. قلبش به شدت می تپید که حس می کرد الان از سینه اش بیرون می زند. طولی نکشید
 که ضربه ای به در خورد و قامت او نمایان شد. الهام سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم گره کرد. او جلو
 آمد و کنار تخت زانو زد. الهام دلش می خواست واقعیت را به او بگوید و بعد با یک جمله محبت آمیز او آرام شود اما نتوانست و به انگشتانش نگاه کرد
 او گل ها را روی دست هایش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
 -یلدای من شاید بتونه با زبونش دروغ بگه اما با نگاهش نه! به هر حال صبر می کنم تا روزی که این لب ها برای گفتن
 حقیقت باز بشن اما امیدوارم اون روز زیاد دور نباشه... من سر حرفم هستم یا پدر و مادرم رو راضی می کنم و با او نامیام
 یا این که خودم امشب برای خواستگاری میام.
 الهام ملتسانه گفت:
 -این کار رو نکن، خواهش می کنم.
 -آخه چرا؟
 -خواهش می کنم هورش، این کار رو نکن... خودت گفتی صبر می کنی پس صبر کن!
 هورش با نفس عمیقی بلند شد و گفت:
 -در مورد حرفی که تو دلمه و در مورد رازی که در قلب توئه صبر می کنم اما در مورد خواستگاری ه! چون اگه این کار
 رو نکنم او نا نگار رو به زور برام نامزد می کنن.
 با شنیدن نام نگار دچار ضعف شد. سرش را میان دست هایش گرفت و با کلافگی گفت:
 -نمی دونم! نمی دونم!
 هورش روی تخت نشست و پرسید:
 -چی شده؟ خب حرفیزن! آخه چی تو رو ناراحت کرده؟ چه مسئله ای پیش اومده که آزارت می ده اما نمی خواهی به من بگی؟ ببینم... نکنه مادرم حرفی زده؟ هان؟

اشک از چشمان الهام سرازیر شد. نگاه پر تمنایش را به چشمان او دوخت. هورش آرام آرام به او نزدیکی شد. دستش را

پشت گردن او گذاشت. الهام به خود لرزید و گفت:

-خواهش می‌کنم به من دست نزن.

اما هورش اعتنایی نکرد و سر او را به سوی خودش چرخاند. صورتش را به صورت او نزدیک کرد و چشم هایش خیس

و غم‌انگیز بودند با این حال زمزمه کرد:

-ای کاش کور می‌شدم و اشک‌های تو رو نمی‌دیدم که دلمو اتیش می‌زنن... یلدای قشنگم یه سوال دارم فقط یه کلمه

جوابمو بده!

الهام خیره در نگاه او اشک می‌ریخت در حالی که در جنگل چشمان او گم شده بود. او نجوا کرد:

-دوستم داری؟

دل عاشق او با ابرهای جنگل که در حال باریدن بود پیوند خورده بود. هرم نفس‌های داغ او صورتش را می‌سوزاند و نگاهش قلبش را به اسارت می‌کشید. به آرامی لب هایش را از هم گشود و زمزمه کرد:

-دارم غرق می‌شم.

لب هایش می‌لرزیدند و قطره‌های اشک از روی آنها سر می‌خورد و روی دامنش می‌چکید. هورش با لحنی پر درد پرسید:

-چرا از ارم میدی؟ می‌خوای با من بازی کنی؟

الهام عاجزانه نالید:

-دلم نمیدانم این کار رو باهات بکنم.

-پس حرف بزن. علت مخالفتت رو بگو تا قانع بشم. به خدا اگه برام دلیلی قانع‌کننده نیاری دست بردار نیستم و به زور

وادارت می‌کنم با من ازدواج کنی.

او را رها کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-امشب منتظرم باش.

و رفت. الهام گل‌ها را برداشت و روی سینه گذاشت و آرام زمزمه کرد:

ای کاش می‌تونستم مرز بین عشق و جنون رو بفهمم، عشق یعنی پاکی یعنی زلالی قلب و روح اما جنون یعنی از همه چیز و همه کس گذشتن و من نمی‌دونم با انتخاب تو به سوی عشق می‌رم یا جنون! هر دوی این راه‌ها به تو ختم می‌

شن اما من تاب دیدن قهر و کینه دیگران رو ندارم پس باید برگردم و عشق رو در حصار تنگ سینه زندانی کنم تا مبادا

با جنون هم اغوش بشه و نابودم کنه.

صدایش بلند و بلندتر شد. روی زمین زانو زد و با صدای بلند گریه کرد. اشک هایش چون قطرات درشت باران روی

فرش اتاق می ریختند و میان گل ها گم می شدند. صدای هق هقش در فضای اتاق پیچیده بود که نوازش دستی را روی

موهایش حس کرد. سر بلند کرد والهه را با صورتی اشک الود دید. خودش را در آغوش او رها کرد و گفت:

-باورم نمی شه الهه، باورم نمی شه دارم دیوونه می شم.

الهه با مهربانی گفت:

-گریه نکن الهام جان آخه با گریه که کاری درست نمی شه.

-آخه دلم می سوزه، چرا باید سرنوشتم انقدر تلخ باشه که مجبور بشم اشک اونو ببینم، تو نمی دونی گریه یه مرد

چقدر

تلخه.

-به خدا امیدوار باش، انقدر گریه نکن، چرا خودتو عذاب می دی؟

الهام همان طور که زانو زده بود با انشگت به میزش اشاره کرد و گفت:

-تمام یادگاری هاش توی اون کشوئه، همه رو بردار و ببر یه جایی که دیگه نیینمشون.

الهه با تعجب پرسید:

چرا؟

-نمی خوام با دیدن اون و سوسه بشم.

سپس بلند شد و خودش را روی تخت انداخت و چشم های خسته اش را بست و در همان حال گفت

-دعا کن دیگه چشمامو باز نکنم.

الهه دست او را فشرد و گفت:

-دعا می کنم خدا مهر تو به دل خانم ابراهیمی بندازه.

در حالی که چشم هایش بسته بود لبخند تلخی زد و گفت:

-امیدوارم دعوات مستجاب بشه.

الهه بلند شد و بیرون رفت. الهام با خودش زمزمه کرد:

-ای کاش همه برای یه بارم که شده عاشق می شدن تا وقتی با یه ادم عاشق روبرو می شدن بتونن درکش کنن تا این

عشق عا به جدایی ختم نشن... نمی دونم توی این جنگ و ستیز برنده ام یا بازنده اما آرزو می کنم بدون اون زنده

نمونم.

هنگام غروب برای فرار از افکار گوناگون خودش را با کتاب هایش مشغول کرده بود که مادر از درون سالن

صدایش

زد. بلند شد و در حالی که سرش به دوران افتاده بود از اتاق بیرون رفت و روی میل کنار احسان نشست. نظری به

چهره

احسان، الهه و مادر انداخت. همه ناراحت و عصبی به نظر می رسیدند. مادر به او نگاه کرد و پرسید:

-امروز هورش اومده بود اینجا؟

با شنیدن نام او غم بردلش نشست و سرش را پایین انداخت و گفت:

-بله.

-بالاخره تکلیف چیه مادر؟ می خوامی با اون چی کار می کنی؟

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که دوستش داری یا نه؟

با بهت به صورت او نگاه کرد. نمی دانست چه جوابی بدهد. احسان سکوت را شکست و گفت:

-بین الهام جان اگه هورش رو دوست داری خب به خواستگاریش جواب مثبت بده و تمومش کن اگه هم دوست

نداری جوابش کن.

الهام با تردید پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

مادر آهی کشید و گفت:

-امروز رفته بودم نون بخرم، سر صف خانم معتمدی همین همسایه دست چپی گفت، تو رو خدا با این پسر آقای

ابراهیمی صحبت کنی برگرده خونه شون مادرش خیلی نگرانه، گناه داره بنده خدا، پرسیدم: چرا من با اون صحبت

کنم؟ گفت: خب خانم پسره بیست و چهار ساعته خونه شماست حتما به شماها دلبستگی داره، پس حرفتونم گوش

می

کنه. گفتم: من خبر نداشتم اون خونه شون نمی ره، که یه دفعه دیدم جوری نگام کرد یعنی دروغ می گی، توهمین

موقع

خانم رضایی گفت: آره اتفاقاً الانم که من داشتم می اومدم پسره رو دم در خونه شما دیدم. چند شاخه گلم دستش

بود!

از خجالت ساکت شدم. دیگه هیچی نگفتم ولی چند روز پیشم که رفته بودم از این سوپری سر کوچه ماست بخرم

دیدم،

خانم ابراهیمی با همین خانم معتمدی یه گوشه ایستاده و حرف می زنه ولی با دیدن من ساکت شد. طوری نگام

کردن

که از همون موقع به شک افتادم. احسان با عصبانیت گفت:

-عجب آدمیه این خانم ابراهیمی!

الهه گفت:

-من نمی دونستم همسایه هامون انقدر فضولن و رفت و آمد هامونو زیر نظر دارن!

الهام که از شرم سرخ شده بود با من و من گفت:

-هورش امشب می خواد بیاد خواستگاری.

همه با تعجب به او نگاه کردند و او ادامه داد:

-البته نمی دونم با پدر و مادرش میاد یا تنهایی!

مادر گفت:

-بعید می دونم پدرت قبول کنه.

الهه پرسید:

-چرا؟

-پدرتم از این حرفایی که از این ور و اون ور شنیده ناراحته ولی به رو نیما، خیلی براش ناراحتم، به عمر با آبروداری

زندگی کرده حالا این زن از خدا بی خبر داره با آبروش بازی می نه.

الهه با حرص دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

-فقط به خاطر پول!

مادر با تعجب پرسید:

-پول؟

-آره، اونا می خوان هورش با دختر عموی پولدارش ازدواج کنه تا همه ثروت اونارو صاحب بشن و گرنه دلشون به

حال

پسرشون نسوخته.

مادر رو کرد به احسان و پرسید:

-الله راست می گه؟

احسان با حرکت سر حرف او را تایید کرد. مادر نظری به چهره رنگ پریده الهام انداخت و گفت:

-اگه اینجوریه همون بهتر که قبول نکنی و گرنه بعد از ازدواجم راحتت نمی دارن.

احسان معترضانانه گفت:

-مامان! با این حرفات اونو نترسون، اون که نمی خوادب ا خانواده ابراهیمی زندگی کنه مهم خود هورشه که هم الهام

رو دوست داره هم پسر خوبییه و می تونه مستقل زندگی کنه

الهام بلند شد و گفت:

-اما من با هورش ازدواج نمی کنم.

بعد تند و سریع به اتاق رفت و در را بست. حالا دیگر در تصمیمش مصمم تر شده بود. به خاطر آبروی خانواده که

زیر

سوال رفته بود باید از عشق و احساسش می گذشت.

شب همه در سالن نشسته بودند و به ظاهر تلویزیون تماشا می کردند اما درون نگران آمدن او بودند. او که خود

نمی

خواست آمدنش بیهوده و بی ثمر است. او که با هزاران امید دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد. همه به هم نگاه

کردند. بعد از چند لحظه احسان بلند شد و در را باز کرد. الهام می خواست برود که پدرش دستش را گرفت و

گفتک

-همین جا بمون.

با ناراحتی گفت:

-آخه....

پدر با تحکم گفت:

-همین که گفتم، امشب باید همه حرفا زده بشه، تصمیم گیرنده تویی.

-نه! خواهش می کنم به عهده من نذارین، شما تصمیم بگیرین.

-یعنی من برای آینده تو تصمیم بگیرم؟
 -آره مثل خیلی پدرها که این کار رو می کنن.
 -اما من این کار رو نمی کنم.
 -بسیار خوب جواب من منفیه ولی دلم نمی خواد اینو بهش بگید یعنی یه طوری دلیل بیارید که قانع بشه.
 -برای همیشه؟
 سکوت کرد و نگاهش را به چهره نگران مادر دوخت که او به کمکش آمد و گفت:
 -فعلا یه بهونه بیارید تا بعد.
 بعد از ورود او و تعارف و احوالپرسی دست گلی زیبای که فاقد گل مریم بود را بسوی الهام دراز کرد. او گلها را گرفت و
 با صدایی لرزان تشکر کرد. و به آشپزخانه رفت. الهه گلها را گرفت و پرسید: گل خواستگاری یا گل سر قرار و گل دیدار
 فرق داره؟
 حتما برای اون اون اینطوره! میدونستم پدر و مادرش راضی نمیشن.
 حالا چرا انقدر رنگت پریده؟
 چایی؟ مسخره اس... چایی بردن برای اوناییکه بار اول همدیگرو میبینن.
 این یه رسمه.
 برای اونایی که امیدی هم دارن!
 هیجان زده ای؟
 وقتی امیدی به وصال نیست هیجان معنی نداره در واقع نگرانم. نمیدونم پدر بهش چی میگه میتوونم ناراحت بشه.
 اگه انقدر نگرانشی پس چرا به پدر گفتی جوابت منفیه؟
 چون مجبورم... خواهش میکنم با سوالات کلافه ام نکن به اندازه کافی ذهنم مغشوش است تودیکه بدترش نکن.
 من قصد آزار تو را ندارم فقط بذار یه چیزی بهت بگم آدم ترسو هیچوقت به هدفش نمیرسه تو چرا انقدر ناامیدی؟ اگه
 هدف برای انسان مهم باشه باید تمام تلاشش رو بکنه.
 من قولی دادم که مجبورم بخاطرش از هدفم بگذرم. در ضمن عشق تمام هدف من نیست بلکه من حس میکنم با بدست
 آوردن ای عشق راحتتر و بهتر میتونم به اهدافم برسم.
 پس...
 خواهش میکنم الهه!
 الهه با چهره ای درهم سینی چای را برداشت و به سالن رفت. الهام کنار در آشپزخانه ایستاده بود و به تصویر او که در
 آینه سالن منعکس شده بود خیره شد. از تماشای چهره جذاب و مردانه او لذت میبرد و آرزو میکرد یکبار فقط یکبار

دیگر راحت و بیدغدغه کنارش بنشیند و صدایش را بشنود اما این آرزو محال بنظر میرسد و باید فقط در حد یک
ارزو

باقی میماند. چشمهای خوشرنگش را که میچرخاند تپش قلبش شدیدتر میشد و زنگ صدای آرامش بغضی نابسامان
در

گلویش مینشانند در همین هنگام پدر صدایش زد. حس کرد زانوهایش تحمل وزنش را ندارند. بشدت میلرزیدند و
بزور

جلو میرفتند به هر ترتیبی بود رفت و کنار مادر نشست. سرش را پایین انداخت تا او متوجه احوالش نشود. صدای
هورش توجه اش را جلب کرد: آقای سعادت... من... من امشب مزاحم شدم برای اینکه الهام خانم رو خواستگاری
کنم.

بدنش سست شد و به صورت شرمسار او نگاه کرد. باور کردنی نبود اما غمی سنگین در چهره همیشه شاد او
خودنمایی

میکرد. پدر حالتی متعجب به چهره اش بخشید و پرسید: میشه یکبار دیگه جمله تون رو تکرار کنید؟

او با سری سرازیر و صدایی مرتعش گفت: قصد جسارت ندارم اما اومدم خواستگاری دختر تون!

مادر به الهام نگاه کرد و الهام به پدر پدر سرفه ای کرد و کمی جابجا شد. او هورش را به اندازه احسان دوست داشت
و

حالا جواب کردن او برایش بسیار مشکل بود اما چاره ای هم نداشت. بالاخره بر احساسش چیره شد و پرسید: پس
خانواده تون؟

من بدون اجازه اونها اومدم.

پس خانواده تون به این امر راضی نیستن!

نه!

چرا!

اونها بدون اینکه خواسته های منو در نظر بگیرن شخص دیگه ای رو برام انتخاب کردن بهمین دلیل مخالفت

میکنن. اما من... من به دختر شما علاقه دارم. 1

مادر به الهام و الهه اشاره کرد به اتاق بروند. الهام بلند شد و بعد از یک نظر دیگه به صورت مردد و نگران او همراه
الهه

به اتاق رفت اما در را نبستند تا صدای آنها را بشنوند.

پدر گفت: شما کار درستی انجام نمیدین آقا هورش!

همیشه او را هورش جان پسر من یا به شوخی پدر سوخته صدا میکرد اما شب خیلی رسمی با او صحبت میکرد. هورش
که

این مسئله را حس کرده بود گفت: متاسفانه هر چی سعی کردم و دلیل آوردم فایده ای نداشت اونها فقط حرف

خودشون

رو میزنن.

خب اونها بزرگتر شما هستن و حتما صلاحتون رو بهتر میدونن.

حتما منو لایق دختر تون نمیدونین که این حرفهارو میزنید.
اصلا اینطور نیست من هیچ عیب و ایرادی در شما نمیبینم اما مسئله اینه که تا وقتی خانواده تون راضی نباشن من نمیتونم

با این وصلت موافقت کنم.

اما این بی انصافیه اونها اصلا منو درک نمیکنن.

پس بهتره شما هم عجله نکنین بازم صبر کنید شاید نظرشون عوض بشه!
عوض نمیشه! بهمین دلیل میخوام اونها رو در برابر عمل انجام شده قرار بدم!
نه!

پدر چنان قاطعانه نه گفت که چشمهای متعجب او در نگاه نگران احسان دوخته شد و سپس معترضانه از پدر پرسید: آخه چرا؟

به همون دلیل که گفتم یا با خانواده تون بیایید یا فعلا صبر کنید.

پس شما باید بمن قول بدید که تا اونموقع الهام رو شوهر ندید.

من هیچ قولی بشما نمیدم چون نمیتونم بجای دخترم تصمیم بگیرم.

پس نظر خودش رو پرسید اگه اونم موفق بود بمن قول بدید تا خیالم راحت بشه.

وقتی پدر دوباره الهام را صدا زد نفسش به شماره افتاده بود. بزور یک نفس عمیق کشید و به سالن رفت و بار دیگر کنار

بقیه نشست. پدر با نگاهی خیره پرسید: حرفای ما رو شنیدی؟

با سر جواب مثبت داد.

نظرت چیه؟ چه جوابی داری بدی؟

در گردابی وحشت زا دست و پا میزد. تمام وجودش در محبت و عشق او خلاصه میشد اما با حرفهایی که از مادرش شنیده بود که قولی که به خانم ابراهیمی داده بود از آینده میترسید چون یقین داشت اگر کار را یکسره نکند حیثیت و

ابروی خانواده در معرض نابوی قرار میده. آنقدر سکوتش طولانی شد که پدر با لحنی محکم که بیشتر برای مخفی کردن بغض خودش بود پرسید: چی شده؟ میخوای فکر کنی؟

با بغض سرش را به علامت منفی تکان داد. هورش که تحملش را از دست داده بود گفت: خواهش میکنم حرف بزن این

سکوتت چه معنی داره؟

الهام بلند شد و بعد از فرو دادن آب دهانش گفت: من... من نمیخوام ازدواج کنم.

هورش هم بلند شد و روبروی او ایستاد و با ناراحتی پرسید: چرا؟

نگاهش کرد و گفت: چون... چون بشما علاقه ندارم.

هورش با ناباوری گفت: داری دروغ میگی!

الهام در حالیکه بلند بلند نفس میکشید گفت: من نه حالا و نه هیچوقت دیگه نمیتونم با تو ازدواج کنم.

و چون نمیتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد دوان دوان به اتاق رفت و در را از پشت قفل کرد. صدای فریادهای او دلش را پاره پاره میکرد.

دروغگوی نینرنگ باز تو... آدم دروغگو و حيله گری هستی که اصلا قلب نداره... من... من هیچوقت نمیبخشمت... تو غرورم رو شکستی... تو....

الهام دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و فشرد تا صدای او نشنود. روی زمین نشسته بود و بدر تکیه داده بود. همانطور که دستهایش روی گوشهایش بود سرش را روی زانو گذاشت و از ته دل گریه کرد. گریه ای که نوید غم و تاریکی دل را میداد. گریه ای از سر ناچاری و تسلیم به اجبار و اکراه! صدای گریه اش دل همه را بدر آورد اما هورش رفته بود و صدای ضجه هایش را نمیشنید.

آخر شب ناامید و دلشکسته روی تخت دراز کشیده بود که مادر وارد اتاق شد و لبه تخت نشست. دست سردش را در میان دستهای گرم مهربانش گرفت و گفت: دختر عزیزم ازدواج مسئله مهمیه که سرنوست انسان رو تعیین میکنه در کنار عشق و علاقه باید منطق و عقل هم باشه. نباید از روی احساس تصمیم بگیری چون ممکنه بعدا به مشکل بر بخوری

بین دختر قشنگم اگه به هورش علاقه داری خوب تا اوضاع درست بشه صبر کن چون اون واقعا پسر خوبییه و من مطمئنم خوشبخت میکنه حالا اگه مسئله ای هست یا اون ایرادی داره که ما بی خبریم خودت تصمیم بگیر.

الهام با لبهای خاموش و چشמהایی که از هر نگاهش هزاران غم و غصه میبارید به او نگاه کرد. مادر با لبخندی زیبا موهایش را نوازش کرد و پرسید: نمیخواهی با مامان حرف بزنی؟ نمیخواهی بگی که چرا علیرغم علاقه ای که به او داری جواب منفی دادی؟

حرفهای مهربان مادر حس همدردی داشت اما آتش وجود او را شعله ورتر میساخت زیرا نمیتوانست حقایق را بگوید. اشکهایی که حالا دیگر به آنها عادت کرده بود از گوشه چشمهایش سرازیر شد. مادر اشکهایش را پاک کرد و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت: گریه نکن عزیزم هورش آنقدر دوستت داره که حتی با وجود مخالفت پدر و مادرش به خواستگاری تو اومد اون خودش خوب میدونه مخالفت تو بی دلیل نیست بهمین دلیل از تو دلگیر نمیشه چون عشق جایی برای کینه تو دلش باقی نمیذاره.

حرفهای مادر او را تسکین داد و کمی آرامتر شد. او حاضر بود سالها غم دوری را تحمل کند اما بداند هورش از او دلگیر نیست و هنوزم دوستش دارد.

صبح با تنی خسته و بی رمق از رختخواب بلند شد. پس از شستن دست و صورتش لباس پوشید و وسایلش را برداشت تا به مدرسه برود. الهه هم در حال آماده شدن بود و پرسید: مگه صبحونه نمیخوری؟

با صدایی گرفته جواب داد:میل ندارم.

مادر از اتاق بیرون آمد و کنارش نشست. آرام سلام کرد او با مهربانی جوابش را داد و پرسید:حالت خوبه عزیزم؟ نگاهش را به روبرو دوخت و گفت:بله خوبم.

پس چرا صبحونه نمیخوری؟

میل ندارم.

گوش گن دخترم ما نمیتونیم یعنی قادر نیستیم با سرنوشت بجنگیم پس باید با اون کنار بیایم تا کمتر عذاب بکشیم. تو

هم همه چیز را بخدا بسپار و اگه واقعا هورث را دوست داری و میدونی مرد زندگیه صبر کن ممکنه بعدا خیلی اتفاقا

بیفته و وضع روبراه بشه و نظر خانواده اش هم عوض بشه.

الهام آهی کشید و سرش را روی سینه پر مهر او گذاشت و گفت:حرفای شما دلم رو آرام میکنه.

مادر نوازشش کرد و گفت:من نمیتونم ناراحتی شما رو ببینم حالا بلند شو بیا صبحونه بخور تا خیالم راحت بشه.

بخاطر اون بلند شد و به آشپزخانه رفت اما دیدن گلهایی که هورث شب پیش آورده بود بغض در گلویش

نشست.همراه الهه از خانه خارج شد در راه هر دو ساکت بودند الهام به اتفاقات شب گذشته فکر میکرد که الهه با

هیجان گفت:هورث!

با تعجب به او نگاه کرد و او با اشاره ی به آنسوی خیابان گفت:خودشه!

با دلهره برگشت و به آنجا نگاه کرد.او را دید که درون ماشین نشسته بود و آرام آرام حرکت میکرد. دست الهه را

گرفت و گفت:من میترسم.

او هم رنگش پریده بود گفت:ترس نداره!

نکنه اومده از ما انتقام بگیره؟

بهش نگاه نکن بیا زودتر از اینجا بریم.

بر سرعت قدمهایشان افزودند.بدن هر دو به ارتعاش در آمده بود و نفسهایشان سنگینی میکرد.الهام در حالیکه با

اضطراب و هیجان دست الهه را میفشرد تند تند قدم برمیداشت که یک دفعه با صدای ترمز ماشین جلو پایشان هر

دو

ایستادند.کسانی هم که از آنجا رد میشدند به آنسو نگاه کردند.در میان آنها خانم معتمدی و شوهرش نیز بودند.آنها

نیز

ایستادند هورث با چشמהایی سرخ و متورم پیاده شد در حالیکه نگاه بیتابش را به صورت رنگ پریده الهام دوخته

بود.الهه با نگرانی گفت:وای خدای من انگار خیلی عصبانیه!

الهام همانطور که سرش را پایین انداخته بود از خدا خواست که کمکش کند اشکها بر پشت پلکهایش میکوبیدند تا

روی

گونه های تبارش جاری شوند و سوز دلش را به نمایش بگذارند و به او بگویند که نهایت آرزویش است و بی او

چون

پرستویی شکسته بال انتظار دست شفا بخش عشق را میکشد. با عطر دل انگیزی که در مشامش پیچید پلکهایش را بلند

کرد و گلبرگهای سفید گل مریم را جلوی صورتش دید. وقتی چشمهای اشک آلود و مملو از عشق او را در آنسوی گلبرگهای لطیف گلها دید حس کرد در بهشتی جاودانه ایستاده و آرزو کرد ای کاش در همان لحظه زمان متوقف میشد

و میتوانست با او در عالمی عاشقانه سفر کند اما با صدای غمگین او بلور خیالش از هم پاشید: نمدونم چه رازیه که داره تو رو از من جدا میکنه اما من اومدم تا معذرت بخوام منو ببخش که عصبانی شدم و سرت داد

کشیدم یلدا من... من هیچوقت فراموش نمیکنم و تا هر وقت لازم باشه منتظرت میمونم چون عشق جاودانه تر از یک رازه.

اشکها بالاخره راهی پیدا کردند و سرازیر شدند. چشمه اشکهایشان فوران کرد و سیلی امواج بر صورتهايشان جاری ساخته بود. اشکی که در آن عشق و جدایی مهر و دوری غم و امید موج میزد. اشکهایی که پاکترین و زلالترین احساسات

پاک وجود را گواهی میدادند و از اعماق وجود پر درد دو عاشق سرچشمه میگرفتند اما درمانی برایشان وجود نداشت. همان اشکهایی که همیشه جاری هستند اما دردی را درمان نیستند. الهام با دستی لرزان گلها را گرفت و او در حالیکه لبش را بدنجان میگزید بدون خداحافظی برگشت و بسوی ماشینش رفت. در ماشین را باز کرد اما قبل از سوار شدن برگشت و با چهره ای که برای الهام زیباترین و بهترین بود لبخندی زد و گفت: به امید دیدار یلدا من. الهام هم در میان باران اشک لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. محبت بی حد او تسلیمش کرده بود و ذره ذره هستی

اش را بسوی نابودی میکشاند. چه سخت و ملال انگیز است عشقی که با اندوه جدایی همراه شود و همواره با اشک غم شستشو گردد.

فصل 6

الهام نظری به لباسش انداخت و گفت:

-به نظرم هنوزم یه کم گشاده.

الهه گفت:

-اتفاقا اندازه اندازه اس... حالا بیا زیپ منو بکش بالا.

الهام بعد از کمک به او پرسید:

-فکر می کنی خانواده ابراهیمی هم بیان؟

الهه لبخندی زد و پرسید:

-دلت بر اشون تنگ شده

-چه حرفایی می زنی!؟

-منظورم اینه که دلت برای هوش تنگ شده؟ واقعا از اون موقعی که اون اینجا نیامد خونه یه جور دیگه شده! حتی

مامان و بابام یه جورایی از نیمودنش ناراحتن اما به روی خودشون نمیارن.
 مادر از درون سالن آنها را صدا زد.
 از پله های تالار پذیرایی که بالا می رفتند الهام دست الهه را گرفت و گفت:
 -دلم شور می زنه.
 الهه با خنده گفت:
 -خوش می گذره نگران نباش!
 به محض ورود به سالن الهام متوجه میزی شد که افراد دور آن به سوی آنها سربرگرداندند. الهه هم متوجه شد و با نظری گذرا گفت:
 -خانواده ابراهیمی، خانواده معتمدی، خانم احتشام و اون خواهر پر افاده اش دارن اینجا رو نگاه می کنن. پدر و مادر سامان برای عرض خوشامد جلو آمدند. الهه و الهام بعد از تبریک به اتاقتک تعویض لباس رفتند و لباسهایشان را عوض کردند و برگشتند و با هم پشت میزی ته سالن نشستند. الهه اهسته پرسید:
 -هورش نیومده، حیف شد!
 الهام با تعجب پرسید:
 -چرا حیف شد؟
 -خب دلمون براش تنگ شده، می دونم اگه اینجا بود می اومد پیش ما و دماغ مادرش رو می سوزوند.
 -مگه دیونه شدی دختر؟ این حرفا چیه می زنی؟!
 آقای میرزایی با دیدن پدر بلند شد و جلو آمد و بعد از تعارف و احوالپرسی او و مادر را سر میز خودشان برد.
 احسان هم بلند شد و گفت:
 -منم میرم پیش سامان.
 بعد از رفتن او ملیکا خواهر خانم احتشام همراه هانیه به انجا آمدند. الهام دست هایش را روی میز گره کرده بود و در سکوت به زمین چشم دوخته بود اما الهه با ملیکا که هم سن و سال الهام بود مشغول صحبت شد. الهه همیشه در برقرار کردن ارتباط با دیگران از الهام راحتتر بود. هانیه از فرصت استفاده کرد و اهسته پرسید:
 -الهام جون حالت خوبه؟
 الهام با لبخندی تلخ جواب داد:
 -بد نیستم؟
 -از هورش خیر نداری؟
 با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:
 -چطور؟
 هانیه آهی کشید و گفت:

چند وقته که هورش رفته خونه داییم یعنی از ما قهر کرده، امیدوار بودیم امشب بیاد اینجا تا بتونیم ببریمش خونه.
 چرا داییت این کار رو نمی کنه؟
 داییم اینجا نیست رفته سفر، کلید خانه اش دست هورش بود تا بره به گل ها و پرنده هاش سر بزنه.
 الهام با تردید پرسید:
 از نگار چه خبر؟ حالش خوبه؟
 هانیه با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
 اونم رفته کانادا ولی فکر کنم با صدای سرفه ساسان برادر داماد و فرهاد پسر خانم معتمدی ساکت شدند. فرهاد
 صندلی روبروی الهام را عقب کشید و
 در حالی که می نشست پرسید:
 حالتون چطوره خانم سعادت؟
 الهام خیلی رسمی جواب داد:
 خوبم متشکرم!
 ساسان هم کنار ملیکا نشست و بعد از چند نگاه به صورت الهام و الهه گفت:
 بعد از چند سال همسایگی من هنوزم نمی تونم شما رو از هم تشخیص بدم.
 ملیکا با عشوه خندید و گفت:
 آقا ساسان حق دارن آخه شما خیلی شبیه هم هستین.
 الهه با شیطنت گفت:
 حالا به نظرتون کدومون بزرگتریم؟
 ساسان لبخندی زد و پس از نگاهی عمیق به صورت آنها شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 من که نمی تونم تشخیص بدم.
 فرهاد گفت:
 اما من می تونم.
 همه به او نگاه کردند. او چشمانش را باریک کرد و گفت:
 قصه عشق یلدا و هورش همه جا پیچیده!
 الهام سرش را پایین انداخت و الهه به او نگاه کرد. فرهاد بشکنی زد و با اشاره به الهام گفت:
 این خانم بزرگتره. چون من شنیدم هورش دختر بزرگ آقای سعادت رو می خواد. هفته آینده برگرده.
 الهام آب دهانش را به زور فرو داد و سعی کرد لرزش دستهایش را پنهان کند. ساسان از هانیه پرسید:
 پس چرا نیومده؟
 هانیه آهی کشید و گفت:
 قهر کرده.
 چرا؟
 به خاطر همین یلدا خانم!
 پس با یلدا خانم قهر کرده؟

-نه! با پدر و مادرم قهر کرده آخه اونا می خوان دختر عموم رو برای هورش بگیرن.
 -آه... پس مسئله روشن شد... خب یلدا خانم شما چی؟ همین قدر که اون شیفته شماست شما هم بهش علاقه دارین؟
 الهام بلند شد و گفت:
 -بیخشید من حال خوب نیست.
 همزمان با بلند شدن او هورش با یک سبد گل وارد سالن شد و به سوی عروس و داماد رفت. بعد از احوالپرسی با آنها
 ایستاد و میزها را نگاه کرد و چشمش به الهام افتاد. خانم ابراهیمی با دیدن این صحنه فکر کرد الهام به خاطر او از جا بلند شده و با خشم دست هایش را به هم فشرد. الهه دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
 -بنشین.
 اما الهام گیج شده بود. نمی دانست بنشیند یا برود. در همین لحظه عمه سامان جلو آمد و دست او را گرفت و گفت:
 -اینجا قایم شدی که نرقصی؟
 الهام گفت:
 -خواهش می کنم من...
 اما فرهاد بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد و پرسید:
 -افتخار می دین؟
 الهام با التماس به الهه نگاه کرد اما او مشغول خوردن میوه بود. بالاخره با صرار عمه سامان مجبور شد همراه هانیه و ملیکا و بقیه بچه ها وسط سالن برود. بچه ها مشغول رقص شدند اما او آرام آرام عقب رفت و کناری ایستاد. آنقدر دستپاچه بود که نفهمید کنار خانم ابراهیمی ایستاده. یکدفعه با صدای او به خودش آمد و با ترس به سوی او برگشت و خانم ابراهیمی پرسید:
 -همیشه این طور قول می دی؟
 الهام با تردید پرسید:
 -منظورتون چیه؟ مگه من چی کار کردم؟
 خانم ابراهیمی با عصبانیت هیکل فر به اش را جابه جا کرد و گفت:
 -خودت خوب می دونی پس سعی نکن قیافه حق به جانب بگیری.
 در همین لحظه صدای موسیقی قطع شد. همه با تعجب به هم نگاه کردند. صدای هورش در سالن پیچید و توجه همه را
 به خود جلب کرد. او رو به گروه ارکستر ایستاده بود و گفت:
 -خواهش می کنم یه آهنگ عاشقانه بنویس تا من با زیباترین خانم مجلس برقصم.
 با این حرف او خانم ابراهیمی بیشتر به جوش آمد. هورش از بین بچه هایی که بت قطع شدن موزیک ایستاده بودند راهی باز کرد و به سوی او آمد. همه ساکت شده بودند و به آنها نگاه می کردند. هورش روبروی الهام ایستاد و دست هایش را به سوی او دراز کرد و نگاهش کرد. الهام حس کرد تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورد. بدنش می لرزید، و با هیجان انگشت اهدایی او را که به اصرار الهه به دست کرده بود چرخاند. صدای همه ای که میان بچه ها

پیچید اما هورش بی اعتنا به دیگران دست های بی حس او را گرفت و به وسط برد. بار دیگر صدای موزیک بلند شد و بچه ها شروع به رقصیدن کردند. هورش صورتش را به صورت ملتهب او نزدیک کرد و با گرمای نفسش گفت:

-امشب می خوام حرف دلم رو بزنم. حتی اگر قرار باشه برای همیشه ساکت بمونی!

الهام با هیجان در حالی که قلبش به شدت می تپید او را نگاه کرد. هورش در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-یلدای من دوستت دارم!

الهام نگاهش را در نگاه مشتاق او دوخت و با لحنی پر تمنا گفت:

-خواهش می کنم بذار برم.

هورش دست او را فشرد و گفت:

-بیا برای اولین بار و شایدم آخرین بار با هم برقصیم.

الهام که می دید توان ایستادن ندارد گفت:

-حس می کنم دارم از حال می رم.

هورش با نگرانی پرسید:

-چرا رنگت پریده؟

الهام دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:

-دلم شور می زنه!

-چرا؟ از این که من اوادم ناراحتی؟ آگه من نبودم میخواستی با فرهاد برقصی؟

خواست بگوید نه! که چشمش به خانم ابراهیمی افتاد و سکوت کرد. هورش با عصبانیت گفت:

-برو لبتمس پوش بریم بیرون می خوام باهات حرف بزنم.

ولی ما حرفامونو زدیم!

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که دست از سرم بردار همین!

سپس برگشت و به سوی احسان رفت. هورش همان جا ایستاد و خیره نگاهش کرد. فرهاد و ساسان با تعجب ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند. فرهاد پرسید:

-چرا هورش یلدا صدا می زنه... این عشقم یه معما شده.

هورش چند لحظه دیگر ایستاد و از دور با بهت به الهام نگاه کرد بعد سرش را پایین انداخت و آرام آرام از سالن بیرون رفت.

احسان از الهام پرسید:

-چی شده؟

با بغض جواب داد:

-فکر می کنم برای همیشه رفت.

-الهام تو به اون چی گفتی؟ چرا احساسش رو به بازی گرفتی؟ تو دیگه بچه نیستی، این رفتارها از تو بعیده!

سرش را بلند کرد و نگاهی پر اندوه به او انداخت و به سوی میزی که پدر و مادرش پشت آن نشسته بودند رفت. وقتی به خانه برگشتند با غمی سنگین که باید به تنهایی بار آن به دوش می کشید به اتاق رفت و بعد از عوض کردن لباسهایش پشت میز نشست. و دفتر خاطراتش را باز کرد. به یاد غم چشمان او افتاد و دلش لرزید. قلم را در میان انگشتانش گرفت و چنین نوشت:

من رنگ محبت را رنگ عشق و صمیمت را با رنگ چشمان مهربان تو در ذهن خسته ام نقاشی نمودم اما نمی خواستم روی این تصویر سبز و خرم پرده ای از مه بکشم. مهربانم نمی خواستم هوای جنگل سبز چشمانت را مه آلود و ابری بینم آن چشمهایی که نگاه عاشقش مستقیم با قلبم ارتباط برقرار کرده و زلالی عشق را به من می نمایاند. عزیزم مرا ببخش، مرا ببخش که چاره ای جز این نبود.

جمعه بود و پدر و مادر به بهشت زهرا رفته بودند تا فاتحه ای برای اهل قبور بخوانند. احسان به کارهای حسابداری شرکت می رسید و الهه هم با کتابهایش مشغول بود اما او با دلی نگران و نگاهش ماتمزده پشت میز نشسته بود و به هورش فکر می کرد. نگاه شب پیش او از جلوی چشمانش دور نمی شد هیچگاه چنین نگاه مات و حیران ندیده بود، نگاهی که او را متهم به بی وفایی می کرد. اشک از چشمانش سرازیر شد و گونه های سردش را خیس می کرد. بلند شد

و به سوی پنجره رفت. کف دستش را روی شیشه کشید و بخار آن را پاک کرد. به بیرون و هوای برفی خیره شد. اما طولی نکشید که بار دیگر بخار تمام سطح شیشه را پوشاند و نقش دست او را محو کرد. بار دیگر دستش را به سوی شیشه برد که چشمش به انگشت افتاد و ناخودآگاه فریاد زد:

-الهه!

الهه و احسان هردو هراسان به اتاق دویدند. الهه به طرف او رفت و پرسیدک

چی شده؟

با صورتی اشک الود انگشتت را به سوی او گرفت:

-اینو از جلوی چشم من دور کن!

الهه انگشتت را از دست او گرفت و احسان جلو رفت؛ شانه های او را گرفت و پرسید:

-چرا حرف نمی زنی؟ چرا داری با این کارهای عجیب و غریب همه رو آزار می دی؟ چرا نمی گی چی شده؟

الهه فقط گریه کرد و حرفی نزن. احسن با بغض سر او را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من می دونم یعنی مطمئنم که تو هورش را دوست داری پس بگو. چی شده تا کمکت کنم، تو داری خودتو از بین

می

بری!

الهه با حق هق گفت:

-نمی تونم بگم داداش جون. نمی تونم.

احسان با مهربانی موهای او را نوازش کرد و گفت:

-به خاطر هورش باید حرف بزنی! خواهش می کنم بگو چی شده؟

الهه باز گریه کرد. الهه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-من می دونم هر چی هست زیر سر خانم ابراهیمیه!

احسان اشک های الهام را پاک کرد و گفت:
 -بسه دیگه گریه نکن، بیا با هم فکر کنیم ببینیم باید چی کار کنیم.
 الهام اهی کشید و گفت:
 -فایده نداره ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.
 -آخه چرا؟
 -من قول دادم احسان می فهمی؟ قول دادم!
 -به کی؟ برای چی؟
 -نپرس که نمی تونم بگم فقط یه کاری بکن... هر جوری هست برو هورش رو پیدا کن و باهاش حرف بزن تا برگرده
 خونه شون... اون... اون باید با نگار ازدواج کنه.
 -ولی من مطمئنم اون این کار رو نمی کنه مگه این که کاملاً از طرف تو ناامید بشه.
 -منظورت چیه؟
 -یعنی زمانی از تو دست می کشه که دیگه... دیگه تو ازدواج کرده باشی.
 الهام با دست صورتش را پوشاند و زمزمه کرد:
 -نه! حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم که غیر از اون با شخص دیگه ای ازدواج کنم. این محاله... محال.
 ظهر خانم و آقای سعادت همراه چند مهمان به خانه آمدند. مهمانانی که همیشه حضورشان الهام را ناراحت می کرد.
 خاله
 و خانواده اش. آنها سال پیش او خواستگاری کرده بودند اما الهام خیلی سریع و صریح جوابشان کرده بود. آنروز هم
 از
 نگاههای ممتد سینا عذاب میکشید و دلش میخواست فرار کند اما مجبور بود بماند و تحمل کند. الهه از خاله
 پرسید: پس
 سعیده جان کجاست؟
 با دوستاش رفته گردش.
 مادر گفت: اگه امروز ندیده بودمشون حالا حالا ها نمی اومدن اینجا.
 خاله نگاه معنی دار به الهام انداخت و گفت: ما شما رو خیلی دوست داریم این شمايید که از ما کناره میگیرید.
 این چه حرفیه ما هم شما رو دوست داریم.
 سینا وارد آشپزخانه شد و به الهام گفت: همیشه لطف کنید یه کتاب من بدید حوصله ام سر رفته.
 مادر پرسید: چرا عزیزم؟ مگه احسان نیست.
 چرا هست ولی از وقتیکه ما اومدیم فقط داره با تلفن صحبت میکنه.
 الهام میدانست احسان بدنبال هورش میگردد اما تا آن لحظه به هر جا زنگ زده بود موفق نشده بود او را پیدا کند
 حتی
 به خانه دایی اش رفته بود اما آنجا هم نبود و حسابی آنها را نگران کرده بود. خاله به الهام گفت: پاشو الهام جون
 حداقل

تو برو تو سالن که سینا هم تنها نباشه.

الهام درمانده و ناراضی بلند شد و همراه سینا به سالن رفت. سینا پرسید: این کیه که انقدر با احسان حرف میزنه؟

الهام از کنجکاوای او بدش آمد و گفت: شاید از دوستاش باشه!

لحنش زننده و تلخ بود اما سینا بدنبال بهانه ای برای باز کردن سر صحبت بود بهمین دلیل دوباره پرسید: نکنه

خبراییه؟

الهام نگاه تندى به او انداخت و اینبار با خشم گفت: این دیگه بخودش مربوطه!

اما سینا اینبار هم لبخند زد و گفت: دوران عاشقی و نامزدی بهترین دوران زندگیه.

الهام دندانهایش را روی هم فشرد و جوابی نداد او ادامه داد: از 3 سال پیش تاحالا چند بار به بهانه های مختلف

میخواستم

بیام اینجا اما میترسیدم امیدوار بودم به مرور زمان نظرت عوض بشه و تغییر رویه بدی از اونروز با اینکه بازم بهم

جواب

رد دادی اما نمیدونم چه حسی تو وجودم بیدار شده که باعث میشه در تصمیم مصمتمتر بشم و بیشتر پافشاری کنم

من... من حس میکنم وجود یه رقیب باعث این رفتار تو شده.

الهام به فکر هورش بود و اصلا حرفهای او را نمیشنید و او همینطور پشت سر هم برایش جملات پر تب و تاب ردیف

میکرد تا اینکه الهام به خودش آمد و با تعجب نگاهش کرد و او با لبخندی به پهنای صورتش پرسید: نظرت چیه؟

الهام کمی جابجا شد و پرسید: در مورد چی؟

در مورد این لباس دیگه! مثل اینکه سلیقه ام مورد پسندت قرار گرفته.

الهام نگاهی به لباسی که بر تن داشت انداخت و از انتخاب ناگهانی آن لباس اهدایی او در آنروز لجش گرفت و در

دل

بخودش بد و بیراهه گفت. سینا پرسید: نمیخوای دلیل قانع کننده ای برای این کارهات بیاری؟

من فقط آمادگی ازدواج ندارم همین!

آمادگی ازدواج نداری یا پای شخص دیگه ی در میوه؟

اصلا اینطور نیست فقط... فقط میخوام درس بخونم.

تمام حرفات بهانه است! من خیلی وقته که توی چشمای تو دنبال یه روزنه عشق میگردم اما موفق نمیشم تا حالا خیلی

سعی کردم با احساسم بجنگم و فراموشت کنم آخه چرا؟ چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ ببین الهام اگه به شخص

دیگه

ای علاقه داری بگو تا خودمو بکشم کنار... فقط دلم میخواد علت واقعی این کارهات رو بدونم تا بتونم خودمو توجیح

کنم.

غم بر چهره اش سایه افکند چشمهای سیاهش را به گلهای قالی دوخت و نفس سنگینی را از سینه بیرون داد. الهام با

دیدن حال او بیاد احساس خودش نسبت به هوش افتاد و بغض در سینه اش نشست. چه دنیای عجیبی بود و چه

روزگار

نابسامان و پیچ در پیچی! هیچگاه دلش نمیخواست کسی را برنجانند ولی حالا این جوان که میدانست از ته دل دوستش

دارد بخاطر او افسرده بود و رنج میکشید. برگشت و به او نگاه کرد او هم سرش را بلند کرد و به چشمان زیبای الهام

خیره شد. عجیب بود! شب پیش چشمان هورش هم همین حالت دوگانگی را داشت! مردد و سردرگم! با شرم سربزیر انداخت. از خودش بیزار بود که باعث آزار و اذیت این و آن میشد. با دیدن این نگاههای ناامید و غمگین عذاب میکشید و

قلبش پر از درد میشد. با کسی که عاشقش بود همانطور رفتار کرده بود که حالا با این جوان میکرد. بلند شد و به اتاقش

رفت. کنار پنجره ایستاد و خواست به بیرون نگاه کند اما بخار شیشه را مات کرده بود نفس عمیقی کشید و کف دو دستش را روی شیشه گذاشت و با بغض گفت: دل این شیشه هم گرفته آخه اونم به دیدنش عادت کرده بود. دلش برای دیدن او و شوخی‌ها و خنده‌هایش پر میزد. اشکش سرازیر شد سرش را به شیشه چسباند حرارت گرم نفس عاشقش شیشه را کدرتر کرد و لایه دیگری از بخار روی آن ایجاد کرد. با هق هق گفت بین دل من بیشتر گرفته

میبینی تو دلم چه بلوایی بپا ده! دارم دیوونه میشم نمیدونم چیکار کنم دیگه نمیفهمم چی درسته چی غلط! به عشق نافر جامش می اندیشید و به مهر سینا! عشق هورش را در ورطه سقوط میدید و میدانست قادر به ساختن دوباره آن نیست

پس نباید باعث شکستن دلی دیگر میشد. حالا که مهر و محبتش را در گرو قسمی سنگین نهاده بود میتوانست به دیگری روشنی و امید ببخشد.

گرمای دستی را روی شانه اش حس کرد برگشت و به احسان نگاه کرد. چشمانش حامل خبرهای خوبی نبودند. با لبهای لرزان پرسید: پیداش کردی؟ با حرکت آرام سر و چشمانش جواب مثبت داد و در مقابل نگاه پرسشگر او گفت: هورش... رفته... احساس کرد بغض قصد خفه کردن او را دارد با پنجه‌هایش بازوهای او را فشرد و پرسید: کجا؟ کانادا!

د رچشمان احسان به کنکاش پرداخت. دلش میخواست اینهم یکی از شوخی‌های همیشه‌اش باشد. یکی از همان بازیهای بچه‌گانه اما افسوس که نبود اشکهای سوزان احسان گواهی میدادند که هورش رفته بود و او دیگر نمیتوانست آن چشمها و آن نگاه جذاب و زیبا را ببیند. او رفته بود و بهار هم با رفتن او جای خود را به خزان غم و هجر سپرده بود. غمی

که غبار جدایی را بر زندگی میافشانند و چشمانش را منتظر براه نگه میداشت و او به کانادا رفته بود تا با نگار... الهه وارد اتاق شد و گفت: بچه‌ها ناهار...

اما با دیدن گریه آنها ماتش برد. چند لحظه با تعجب نگاهشان کرد. بعد با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنید /

احسان لبه تخت نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود و اشک میریخت. الهام هم زیر پنجره روی زمین

نشسته بود و هق هق میکرد. الهه دستش را روی شانه احسان گذاشت و پرسید: چی شده؟ تو رو خدا حرف بزنید.

اما جوابی نشنید بطرف الهام رفت. روی زمین زانو شد و سر او را بزور بلند کرد رنگ به چهره نداشت الهه آب دهانش را

فرو داد و با بغض پرسید: چی شده؟ برای هورش... اتفاقی افتاده؟

الهام با شنیدن نام او چشمانش سیاهی رفت و بی هوش شد. او نمیتوانست رفتن هورش را باور کند. قادر نبود به این زودی از او دل بکند و عشقش با بدست فراموشی بسپارد گرچه در راهی قدم گذاشته بود که نتیجه اش میهراسید اما سعی میکرد به آن نیندیشد ولی حقیقت او را به دامان تب و هذیان کشیده بود.

احسان با نگرانی پرستار را صدا زد و گفت: خواهش میکنم عجله کنید حالش خیلی بده.

پرستار ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی او گذاشت و بدنال دکتر رفت تبش بالا بود مرتب نام او را صدا میزد. تا یکساعت پیش همه در بیمارستان بودند و وقتی دکتر به آنها اطمینان داد خطر برطرف شده و جای نگرانی نیست به اصرار احسان همگی رفته بودند و حالا او تنهای تنها با بغضی سنگین از رفتن ناگهانی بهترین دوستش با اضطراب به صورت بیرنگ خواهرش نگاه میکرد.

دکتر پس از تزریق یک مسکن از او پرسید: کی رو صدای میزنه؟

احسان دستی میان موهای پریشانش کشید و بعد از یک آه بلند گفت: بهترین و عزیز ترین دوست رو.

دکتر نظری به صورت رنگ پریده و غمزده او انداخت و گفت: خود شما هم حال مساعدی ندارین بهتره استراحت

کنین

از بابت ایشونم خیالتون راحت با این مسکنی که براش زدم دیگه میخوابه.

آخه...

من به پرستار میگم مراقبش باشه شما بفرمایین روی اون تخت استراحت کنین.

احسان از او تشکر کرد و روی تخت کنار پنجره دراز کشید. چشمهایش را به سقف دوخته بود بدنال جواب

چراهایش

میگشت اما نمیتوانست آنها را پاسخی بدهد زیرا این عشق این جدایی و این دوری هر کدام به یک معمای لاینحل

تبدیل

شده بود. که ذهنه آشفته او قادر به حلشان نبود. تا نیمه های شب بیدار بود و به رفتن بی خبر او فکر میکرد که صدای

الهام توجهش را جلب کرد با عجله از تخت پایین پرید و بسوی او رفت. الهام چشمان نیمه بازش را به صورت او

دوخت. احسان دست او را میان دستهایش گرفت و سعی کرد لبخند بزند. الهام بزور لبهایش را بهم گشود و

گفت: هورش... از من... از بی رحمی و سنگدلی من فرار کرد.

احسان آهی کشید و گفت: اما تو نباید میذاشتی کار به اینجا بکشه.

قطره اشکی از گوشه چشم الهام سرازیر شد و گفت: این بی انصافی... این کمال ظلمه... من مجبور شدم با اون اینطوری

رفتار کنم... من بازیچه شدم اما پشیمون نیستم چون با اینکار به یه نفر امید زندگی دادم.

منکه نمیفهمم تو چی میگی! اما بنظر من تو نباید ناامید بشی باید صبر کنی تا اون برگرده!

الهام بریده بریده گفت: اون... دیگه بر نمیگرده!

این چه حرفیه؟ من مطمئنم اون برمیگرده!

الهام نگاه خسته و پر دردش را از او دزدید در ذهنش تکرار کرد

او مرا میان این کوچه های ابری و مه گرفته رها کرد و رفت. او مرا نشکفته بدست گردباد تنهایی سپرد و همه امید و ارزویم را به تاراج برد و حالا من تنهای تنها میان این سایه های سیاه و لرزان به کدامین پرسش پاسخ دهم؟ به کدامیم

قاضی عادل ثابت کنم بی گناهییم را؟ چگونه بگویم قبلا در دادگاهی دیگر قسم خورده ام که حقیقت را مخفی کنم؟ آیا میتوانم برای قلب زخمی ام یک وکیل از دیار مهر بگیرم تا داد مرا از بیدادهای زمانه بستاند؟ الهه با ناراحتی کیسه داروها را کنار گذاشت و گفت: آگه این دفعه ام نخوری به احسان میگم. الهام سرش را به عقب تکیه داد و پس از یک آه کشدار و پردرد لبهایش را مثل روزهای گذشته بهم دوخت. این چند روز حتی به مدرسه هم نرفته بود. با هر سوال هر محبت و یا با کوچکترین تلنگری فقط اشک میریخت. به عروسکی کوچک با دو چشم شیشه ای تبدیل شده بود. چشمانی که نگاهشان انسان را بیاد یخبندان می انداخت و پایان زندگی!! الهه

دستهای بی حس او را نوازش کرد و پرسید: هنوزم نمیخواهی حرف بزنی؟ همه دارن تو رو محکوم میکنن همسایه ها با طعنه میگن که ما باعث شدیم در حالیکه هانیه میگه مادرش از این موضوع خیلی هم خوشحاله! دو روز کوچک اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. لبهای خشک و ترک خورده اش را تکان داد و گفت: دلم گرفته! الهه در حالیکه سعی میکرد بغض خود را مهار کند گفت: منو ببخش نمیخواستم ناراحت کنم. بعد صورتش را برگرداند تا او اشکهایش را نبیند و با عجله از اتاق بیرون رفت. در آن روزهای سخت و عذاب آور سینا هر روز به دیدنش می آمد. گرچه دلش میخواست علت ناراحتی او را بفهمد اما

کنجکاوی نمیکرد زیرا دوست نداشت آنها را ناراحت کند. آنروز هم با یک نایلون پر از کمپوت وارد اتاق شد و با لبخند

سلام کرد. الهام نگاه ماتش را بسوی او چرخاند اما جوابی نداد. سینا صندلی را کنار تخت گذاشت و روی آن نشست و گفت: آگه بدونی چه برفی میاد! هوای بیرون آدمو وسوسه میکنه اونوقت تو اینجا نشستی و داری وجودت رو اب میکنی.

الهام با شنیدن توصیفات او یاد برف بازی های سال گذشته روی پشت بام افتاد و گلوله برفهایی که صورتشان را سرخ

میکرد. یاد خنده های مستانه و شادشان افتاد... اما حالا او رفته بود و با خودش همه خنده و شادی ها را برده بود. سینا دستهایش را روی سینه قلاب کرده و به او نگاه کرد. از تماشای چشمهای زیبای او میان آن صورت رنگ پریده و بیمار لذت میبرد. الهه وارد اتاق شد و سینی چای را روی میز گذاشت. سینا تشکر کرد و او بیرون رفت. الهام پلکهایش را روی هم نهاده و به خاطرات زیبای او بودن فکر میکرد که سینا آرام دست ظریف او را لمس کرد. الهام چشمهایش را باز

کرد و آهسته دستش را عقب کشید و به او نگاه کرد. سینا لبخندی به صورت او پاشید و گفت: دلم میخواد هر طور شده

کمکت کنم من طاقت دیدن این چهره رنجور رو ندارم پس آگه کاری از دستم بر میاد بگو تا برات انجام بدم. الهام در این مدت به او هم فکر کرده بود به علاقه اش به محبتهای بی دریغ و خالصانه اش و تصمیم داشت در مقابل

عشق از دست رفته اش به دیگری مهر بورزد و به او کمک کند تا عشق را مثل او تجربه نکند و از آن به تلخی و ناکامی

یاد نکند. آهی کشید و به سختی گفت: کمک کن.

سینا تکانی خورد و با حیرت و ناباوری به او خیره شد بزور لبخندی زد و پرسید: یعنی درست شنیدم؟ تو... تو از من کمک

خواستی؟ بگو... بگو برات چیکار کنم؟

الهام با یک نفس عمیق گفت: منو ببر.

ببرمت؟ کجا؟

ببر بجایی غیر از اینجا. بجایی که بتونم گذشته ها رو فراموش کنم... توی این وضع فقط تو میتونی کمک کنی.

منظورت رو نمیفهمیم من باید چکار کنم؟

یه کار ساده!

آخه چکاری؟

با من ازدواج کن!

الهه با عصبانیت گفت: تو دیوونه شدی آخه واسه چی این حرفو زدی؟

الهام در حالیکه روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود چانه اش را روی زانوی چپش گذاشت و نگاه سردش را

به نقطه ای نامعلوم دوخت. الهام چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد و دوباره پرسید: میشنوی چی میگم؟

پلکهایش را به هم زد.

پس چرا هیچی نمیگی.

الهام باز هم ساکت و متفکر به روبرو نگاه کرد. الهه با کلافگی بلند شد و سرش را جلوی صورت او برد و گفت: تو دیوونه

ای!

الهام نیشخندی زد و چشمهایش را بست. مادر که در آن وضعیت نمیدانست شاد باشد یا غمگین جلوی در اتاق ایستاده

بود و او را نگاه میکرد. الهه مچ دست او گرفت و تکان داد و گفت:

چشماتو باز کن.

وقتی باز هم از او واکنشی ندید فریاد زد:

– تو یه احمقی! تو هنوز فرق بین شوخی و جدی رو نمی فهمی به خاطر همین که قبول کردی زن سینا بشی، بیچاره با کی

لج کردی؟ با خودت؟ با هورش یا...

الهام سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. الهه به گریه افتاد و گفت:

– آخه چرا این کار رو کردی؟

الهام سرش را به عقب تکیه داد و آرام گفت:

-تنهام بذار حوصله ندارم.

الهه از روی تخت بلند شد و بار دیگر با عصبانیت گفت:

-تو عقلتو از دست دادی یلدای دیوونه.

تکرار اسم یلدا خون را در رگهایش منجمد کرد. برگشت و دو زانو روی تخت نشست و با تمام وجود فریاد زد:

-دیگه به من نگو یلدا، دیگه نگو می فهمی، من از این اسم متنفرم! چرا می خواهی عذابم بدی؟ چرا می خواهی شکنجه

ام

کنی؟

سرش را میان دست هایش گرفت و گریه سر داد. الهه پشیمان و نگران به سوی او رفت و موهای پریشانش را

نوازش

کرد و گفت:

-منو ببخش نمی خواستم ناراحتت کنم.

سر او را به سینه چسباند و باز هم عذرخواهی کرد. الهام با عجز نالید:

-دیگه از همه چیز خسته شدم، تو نمی فهمی من چی می کشم؟... من اگه از اینجا نرم اگه این خاطره ها رو فراموش

نکنم دیوونه می شم... تو که نمی دونی تو دل من چه آشوبیه، آخه چطوری بگم که باور کنید!

مادر با صورتی خیس و گریان لبه تخت نشست و او را در اغوش گرفت. الهه هم روی زمین نشست و هر سه با هم

هق

هق گریه را سر دادند.

دیگر از نسیم نمی خواهم به باغ خاطرات، یاد مرا بیاورد. دیگر هیچگاه با ترنم صدای باران بهار به یاد صدای تو »

اشک نخواهم ریخت. بگذار سینه ام به کویری سوزان و خشک مبدل شود تا هیچ جوانه ای از عشق در آن شکوفه

نزند.

آه ای ماهیان سواره بر موج مرا هم با خود به عمق دریاها ببرید که از ساحل بیزارم، بگذارید در میان یک صدف تن

عم

آلوده ام را پنهان سازم، می خواهم برای همیشه پنهان شوم تا اندیشه ام را از سرها بیرون رود، می خواهم غرق و

نیست

شوم تا نامحرمان عشق مرا از خاطرشان بزدایند. دیگر هیچ احساسی جز احساس پوچی در خود سراغ ندارم، نه

خشمی

نه رحمی، نه غمی و نه عشقی فقط بی تاب گریزم و می خواهم تکیه بر بازوی ابر از اینجا بگریزم و خاطرات گذشته

را

« به دست بسپارم

از فردای آن روز رفت و آمد ها شروع شد. یک روز خرید حلقه و جواهرات، یک روز خرید کیف . لباس، روز دیگر

نوشتن کارت های دعوت. در همه این موارد خانواده سینا کم نمی گذاشتند چون هم توانایی مالی داشتند و هم به

خاطر

برآورده شدن آرزوی پسرشان سر از پا نمی شناختند.

الهام تمام این لحظات را مانند راه رفتن روی ابرها در مه حس می کرد و می گذراند. خودش را به دست سرنوشت سپرده بود و به هر نحوی سعی داشت از تنهایی بگریزد تا مبادا خیال او در ذهنش تداعی شود. روزها انقدر کار می کرد که شب ها سریع خوابش می برد

یک رز به جشن عروسی مانده بود و او همراه الهه مشغول کادوییچ کردن هدایای خانواده داماد بود. این یکی از رسم های خانوادگی آنها بود که عروس بعد از مراسم عروسی هدیه ای به خانواده داماد

بدهد. بعد از انجام این کار، لباس ها و وسایل سینا را که مادر خریده بود به طرز زیبایی کادو کردند و درون چمدان گذاشتند. احسان دوربین را آماده کرد و بی خبر از آنها عکس گرفت. الهه گفت:

ا- ... حداقل می گفتم تا سر و وضعمان را مرتب می کردیم.

اما الهام فقط لبخند کمرنگی به لب آورد و به کارش ادامه داد. در همین لحظه تلفن زنگ زد. احسان دوربین را روی میز

گذاشت و گوشی را برداشت.

-الو.

الهام به الهه نگاه کرد. رنگش پریده بود و نگرانی در چشمانش دیده می شد. احسان با حالی عجیب به روبرو خیره شد و

بعد از چند لحظه مکث با صدایی لرزان گفت:

-ب.... بله می شنوم... تو کجایی؟

الهام و الهه با تعجب به او نگاه کردند. الهام دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید:

-چی شده؟ با کی حرف می زنی؟

الهه بلند شد و دکمه آیفون دستگاہ را فشرد. صدایی که پخش می شد هر دو را مسخ کرد.

-الو احسان با توان چرا حرف نمی زنی؟ اونجا اتفاقی افتاده؟

الهام و الهه خیره در چشمان هم ایستاده بودند و نمی دانستند چه بگویند! این صدای هورش بود. صدای مهربان او که

نمی توانست به فراموشی سپرده شود.

-بین احسان من دارم میام اونجا ولی به الهام چیزی نگو می خوام غافلگیرش کنم... آخه پدر و مادرمو راضی کردم.

همین دیشب تا صبح باهاشون حرف زدم. می خوام پیام برای امشب از پدرت اجازه بگیرم.

احسان نفسش را به سختی آزاد کرد و پرسید:

-تا حالا کجا بودی؟

-مگه فریبرز بهت نگفت؟ دایم تو لندن دچار مشکل شده بود من مجبور شدم برم اونجا، خب، فعلا خداحافظ.

احسان گوشی را گذاشت و به الهام نگاه کرد. الهام با بغض گفت:

-تو که گفتمی اون رفته کانادا!

احسان آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

-من به تو دروغ نگفتم. فریبرز به من گفت که اون برای همیشه رفته کانادا...اون به من گفت که...

الهام نگذاشت او جمله اش را تمام کند و در حالی که از فرط خشم نفس نفس می زد روی صندلی نشست و شماره همراه

فریبرز را گرفت. بعد از چند بوق صدای او در گوشی پیچید:

-الئو

-الو آقا فریبرز؟

-بله خودم هستم.

-من الهامم.

-الهام؟ ببخشید به جا نیارم.

الهام گوشی را به ان دستش داد و گفت:

-الهام سعادت همسایه دایی تون.

-بله، بله، فهمیدم. ببخشید نشناختم. حالتون چگونه؟

-آقا فریبرز ازتون یه سوال داشتم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

-می خواستم بدونم از هورش خبری دارین؟

-مگه احسان به شما نگفته؟

الهام نظری به احسان انداخت و گفت:

چی رو؟

-راستشو بخواهید دلم نمی خواست این خبر رو من بهتون بدم ولی بالاخره دیر یا زود خودتون می فهمیدین...

-خواهش می کنم بگید چی شده؟ براش اتفاقی افتاده؟

-نه! ... فقط رفت کانادا!

-کی برمی گرده؟

-نمی دونم، شاید اصلا برنگرده آخه می دونید که نگار...

-بله می دونم. پس بذارید منم یه خبر بهتون بدم چون این طور که به نظر می رسه طراح این نقشه از دیروز با شما

تماس نداشته.

-منظورتون چیه؟

-هورش دیروز از لندن برگشته!

فریبرز به من و من افتاد و الهام با عصبانیت گفت:

-دلم می خواد بدونم این نقشه کثیف و طرح این دروغا کار کی بوده چون اگه هورش رو بینم حتما حرفای شما رو

بهش می گم.

-نه خواهش می کنم این کار رو نکنید. من بی تقصیرم، راستش من اصلا هورش رو قبل از رفتنش ندیدم، مادرش به

من

زنگ زد و این حرفا رو زد.

-خانم ابراهیمی؟

-بله... اون گفت ممکنه شما یا احسان به من زنگ بزیند و از من خواست این حرفا رو بزئم.

الهام با خشم گوشی را فشرده و گفت:

-دروغگوی کثیف.

سپس بدون خداحافظی گوشی را روی دستگاہ گذاشت و به هدایای روی فرش خیره شد. صدای زنگ خانه بلند شد.

احسان به الهه گفت:

-بلند شو سریع اینا رو جمع کن و بذار تو اتاق.

الهه با عجله همه هدایا را جمع کرد و داخل چمدان گذاشت و به اتاق برد.

احسان هم در را باز کرد. الهام آرام و بهت زده روی مبل نشست و به در نگاه کرد. دلهره عجیبی بر وجودش چنگ

می

کشید. او می آمد او که نهایت امید و آرزویش بود. او که با رفتنش باعث فروپاشی قلعه منور عشق گشته بود حالا برگشته بود با یک دنیا نگاه هستی بخش و شور آفرین. اما در نگاه الهام جز درد و یاس چیزی دیده نمی شد. دست

و

پاهایش به شدت می لرزید و سرش به دوران افتاده بود. ای کاش هیچگاه این لحظه را تجربه نمی کرد. لحظه ای

تلخ و

مرگبار با دردی بی پایان. احسان بعد از تعارف و روبوسی با او وارد شد. باز هم نگاه همیشه سبز بهار، نگاهی خندان

که

او را به گریه انداخت. هورش با شادی جلو آمد و جلو پایش زانو زد و شاخه گل مریم را روی دامنش گذاشت و

گفت:

-سلام یلدای من.

الهام با حسی عجیب و غیر قابل درک به چشمان او خیره شد. قدرت تکلم نداشت. فقط اشک بود و اشک. سراپا

گریه

شده بود، سراپا درد و عذاب اما قادر نبود فریاد بکشد. هورش یکی از گل ها را برداشت و روی لب های لرزان و

خیس

او کشید. عطر گل ها در مشامش پیچید. گلبرگ های پاک و سفید گل با اشک های او خیس شدند. هورش بی خبر

از

همه جا به احسان نگاه کرد و پرسید:

-نتونستی جلوی خودت رو بگیری نه؟ همه چیز رو بهش گفتم؟

بعد دوباره به او نگاه کرد و گفت:

-سلام که نکردی حداقل حالمو پرس. نمی دونم چقدر دلم برات تنگ شده بود. از لندن به عالمه سوغاتی برات

آوردم، به پیرهن حریر قشنگ با یه جفت کفش مثل کفشای سیندرلا ولی مواظب باش لنگه کفشت رو تو خونه ما جا

نداروووو برات یه عطر آوردم که نظیرش هیچ جا پیدا نمی شه.

الهام طاقث شنیدن حرف های او را نداشت صورتش را با دست هایش پوشاند و به سوی اتاقش دوید. هورش با

تعجب

بلند شد و به طرف احسان رفت. او هم روی مبل نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود تا هورش اشک هایش را نبیند. هورش به الهه نگاه کرد ولی او هم با بغض به اتاق رفت و در را بست. هورش با نگرانی از احسان پرسید:

–چی شده؟ چرا شماها این طوری شدید؟ اتفاقی افتاده؟ پس مادرت کجاست؟ تو چرا شرکت نرفتی؟ احسان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و صدای گریه اش بلند شد. هورش بازوی او را گرفت و به زور بلندش کرد و

در حالی که دست هایش را از روی صورتش کنار می زد گفت:

–شماها دارین منو دیوونه می کنین. آخه بگو چی شده!

احسان به چشم های مهربان او نگاه کرد و با دصایی مرتعش گفت:

–برو هورش خواهش می کنم برو.

–چرا؟ مگه چی شده؟ برای چی برم؟ نکنه می خوای سر به سرم بذاری؟

احسان برگشت و به طرف پنجره رفت. پشت به او ایستاد تا راحت تر حرف بزند زیرا قادر نبود به چشم های پر

عشق

او نگاه کند و بگوید همه چیز تمام شده.

هورش شاخه گلی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

–خیلی خب تو حرف نزن میرم از الهام می پرسم.

احسان گفت:

–نه!

هورش ایستاد و پرسید:

–چی نه؟ چرا منو به بازی گرفتی؟

–گوش کن هورش... ما یعنی چطوری بگم... فریبرز... نه...

واقعا نمی دانست چگونه این خبر ناگوار را به او بدهد. صدای هق هق الهام و الهه از اتاق شنیده می شد. احسان

برگشت

و بر خودش مسلط شد و گفت:

–الهام داره عروسی می کنه.

هورش چند لحظه به او خیره شد و بعد زد زیر خنده. آنقدر خندید که احسان فکر کرد دیوانه شده اما او کم کم آرام

شد و روی مبل نشست و گفت:

–دیدید گفتم دارین اذیتم می کنین!

احسان آهی کشید و گفت:

–اما این شوخی نیست، الهام داره با سینا ازدواج می کنه.

هورش با ناراحتی گفت:

–این بازی رو تموم کنید من طاقتشو ندارم.

–اما این بازی نیستف حقیقته! ما فکر می کردیم تو رفتی کانادا پیش خانواده عموت، الهام چند روز مریض بود و توی

تمام اون مدت فقط تو رو صدا می زد، به ما گفتن تو رفتی کانادا تا با نگار عروسی کنی.

هورش بلند شد و به او نگاه کرد. احسان سرش را پایین انداخت. هورش فریاد زد:

-کی این حرف رو زده؟

دیگه چه فرقی می کنه؟ حالا دیگه کار از کار گذشته و همه چیز تموم شده!

-اما برای من تازه شروع شده، من باید بدونم این کیه که داره برای من تصمیم می گیره و سرنوشت رقم می زنه.

احسان در پاسخ دادن مردد مانده بود که دید او به سوی اتاق رفت. در را باز کرد و داخل شد. همان لحظه ال.

چشمش

به چمدان افتاد. در ان باز بود و هدایا دیده می دشند. نگاهش چرخید و روی صورت خیس و چشم های سرخ الهام

ثابت

کرد. الهام با نگاهی پر درد به او نگاه کرد و گفت:

-هورش برو! برو نذار بیشتر از این عذاب بکشم.

هورش با حالتی که انگار خواب می بیند چند بار سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-می رم یلدای من، می رم تا تو عذاب نکشی.

بعد برگشت و با زانوهای لرزان و قدم هایی نامطمئن از آنجا رفت.

فصل 7

نوشین دفتر را بست و به روبرو خیره شد. جز خانواده سعادت تمام شخصیت های داستان را می شناخت. نمی

دانست

چرا در ان اسمی از کوش برده نشده! فکر کرد شاید وجودش تاثیر بر ساختار داستان نداشته! حالا بعد از دو سال

علت

غم های همسرش را فهمیده بود. علت سکوت و تلخی اش، علت ان نگاه های ممتد و پر درد به قطرات باران و برف

را.

حالا فهمیده بود چرا او هر سال شب یلدا بیرون می رود و تا صبح بر نمی گردد و چرا از خانواده اش دوری می کند و

مهم

تر از همه علت علاقه اش به گل مریم را می فهمید و تلاش او را برای ازدواج هومن و الهه درک می کرد. فهمیدن

این

راز باید ناراحتش می کرد اما نه تنها ناراحت نشده بود بلکه خوشحال بود از این که فهمیده بود همسرش کردی با

عاطفه و عاشق بوده، این چشم های پر اندوه و همیشه خسته روزی در پی یک جفت چشم می دویده و قلبش برای

وجود

دیگری می تپیده، وجودی به نام یلدا، نامی که خود او برایش انتخاب کرده بود.

دفتر را داخل کشو گذاشت و به سالن رفت. چراغ ها خاموش بود و هیچ صدایی نمی آمد. فکر کرد او بیرون رفته اما

وقتی چراغ را روشن کرد او را همانجا روی راحتی دید که سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته اما ردپایی

از

اشک بر صورتش خودنمایی میکرد. با دیدن چهره مردانه و دوست داشتنی او یک لحظه به الهام حسادت کرد اما این

زیاد دوام نیافت و از بین رفت.

به آشپزخانه رفت و پس از آماده کردن یک غذای ساده برگشت تا او را صدا بزند که دید سالن خالیست و از دستشویی

صدای شر شر اب می آید لبخندی زد و به آشپزخانه برگشت. بی اختیار بسوی آینه کشیده شد به خطوط و زوایای چهره

اش نگاه کرد او زیباتر بود یا یلدا؟ چشمهایش چگونه بود که هورش او را مرد زندگی او را عاشق و شیدای خود کرده

بود!

با صدای در دستشویی بخودش آمد و سریع از جلوی آینه کنار آمد و پشت میز منتظر او نشست. هورش مثل همیشه با

غرور و مرموز جلو آمد و نشست. نظری به گلدان خالی روی میز انداخت. نوشین منظور او را فهمید و گفت: از فردا نمیذارم این گلدون خالی بمونه همیشه برات گل مریم میخرم.

هورش چند لحظه به صورت او نگاه کرد و بعد پرسید: چرا؟

نوشین دستپاچه شد و بعد از کمی تعلل جواب داد: خب... خب چون تو دوست داری.

تو از کجا میدونی من گل مریم دوست دارم؟

از همون شب فهمیدم.

همون شب که انداخته بودیشون توی طباله ها؟ همیشه بدونم چی شد که اونشب گل مریم خریدی و بعد هم اونطوری دور

انداختیشون؟

نوشین هر چی سعی کرد نتوانست جواب مناسبی برای او بیابد. با حرص دستهایش را بهم فشرد. اصلا چرا باید بخاطر دیگری تحقیر میشد؟ چرا حالا بجای اینکه احساس درماندگی کند حسی عجبی بو غیر قابل درک در وجودش ریشه دوانده بود؟

هورشیک لیوان آب سر کشید و گفت: خیلی خب جواب نده اما دیگه ام گل مریم نخر منو عذاب میده.

ولی من فکر میکردم....

دیگه از فکرا نکن... غذا تو بخور سرد شد.

لبخندی زد و قاشق و چنگال را برداشت. همیشه از کوچکترین توجه و لطف او مشعوف میشد.

وقتی او بسوی اتاق کارش رفت نوشین فهمید که امشب هم باید تنها بخواهد. تعداد شهبایی که کنار هم خوابیده بودند

انگشت شمار بود. طوریکه برایش بصورت رویا و ارزو در آمده بودند و حالا 5 ماهی میشد که گرمای آغوش او را

احساس نکرده بود. آهسته جلو رفت و کنار در اتاق ایستاد. او مشغول نوشتن بود. در همان دفتر خاطرات! حضور او را

حس کرد و سرش را بلند کرد و پرسید: کاری داشتی؟

جلو رفت و یکی از صندلی ها را به عقب کشید و نشست. هورش خودکار را لای دفتر گذاشت و آنرا بست. کاملاً

مشخص

بود که دلش نمیخواست او مطالب دفتر را ببیند. اما نوشین بروی خودش نیاورد و گفت: میخوام باهات حرف بزنم.

با بی حوصلگی دستهایش را روی سینه قلاب کرد و گفت: من حاضرم حرف بزن.

یعنی فقط میخوای شنونده باشی؟

این تویی که میخوای حرف بزنی نه من؟

خیلی خب پس آگه سوالی بیرسم جواب میدی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. نوشین لبخندی زد و گفت: میخوام در مورد عشق حرف بزنم.

رنگ صورت او پرید و لبهایشیک لحظه لرزید نوشین ادامه داد: دلم میخواد بدونم از عشق چه تعریفی داری!

و نگاهش را به دقت به صورت او دوخت. هورث بعد از چند ثانیه نیشخندی زد و گفت: مسخره س!

بین دلم میخواد احساس واقعیتو بگی میخوام امشب نه بعنوان یه همسر بلکه بعنوان دو تا دوست با هم صحبت کنیم.

چی شده؟ میخوای از زیر زبونم حرف بکشی؟ این از اون حيله ای زنانه اس که...

نه! نه! اصلا اینطور نیست. فقط میخوام تو رو بیشتر بشناسم واسه سالهای آینده که قراره کنار هم زندگی کنیم.

البته اطمینانی به ادامه این زندگی نداشت. خب!

حالا دوباره سوالم رو تکرار میکنم عشق از نظر تو چیه؟

اینبار حالت صورت او تغییر کرد. نگاهش به دورها خیره شد و با حالتی خاص گفت: عشق یعنی عرفان یعنی هستی

یعنی

از خودخواهی گریختن و به دیگران اندیشیدن... عشق یعنی تعهد به پاکی و صداقت و طی کردن راهی نامعلوم که

ممکنه

به نابودی بکشه اما مطمئنا به بیراهه نمیره چون عشق از هوس مجزاست هوس روی هر کس میتونه تجربه کنه اما

عشق

رو فقط انسانهای پاک و خالص میتونن درک کنن عشق مثل یه سایبون میمونه که تو سایه اش میخوابی و رویاهای

زیبا

میبینیهر کسی ممکنه ادعا کنه عاشقه اما این فقط یه ادعاست عاشق واقعی اونیه که بخاطر دیگری از حق خودش

بگذره و

اهل ریا و فرییم نباشه خیلی ها فقط فکر میکنن عاشقن اما در واقع نیستن چون همین آدما آگه چند روز در کنار

دیگری

و به اصطلاح با معشوق زندگی کنن خیلی زود خسته میشن و التهاباتشون به یه خاکستر سرد و سیاه تبدیل

میشه. عشق

واقعی در سایه وصل هم کمرنگ نمیشه چون دو تا عاشق فقط به فکر رضایت طرف مقابل هستن و این طوره که با

خنده هاش میخندن با دردهاش دردمیکشن و خلاصه خودشون رو وقف میکنن درست مثل اون...

جمله آخر را با حالتی عجیب و رویاگونه ادا کرد. نوشین منظورش را از او فهمید اما مگر او چه کرده؟ شاید با ادامه

داستان حقیقت را میفهمید. نگاهش کرد سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته بود. آهسته بلند شد و بیرون

رفت. میدانست باید او را تنها بگذارد. بعد از خاموش کردن چراغهای سالن به اتاق خواب رفت و بار دیگر دفتر را

برداشت و مشغول خواندن شد:

روی پله های حیاط نشسته بود و به درختان خشک و عریان داخل باغچه نگاه میکرد. دانه های سرد برف روی سر و صورتش مینشستند و سوز زمستان بر صورتش سیلی میزد. دایی چند لحظه از پشت پنجره او را نگاه کرد. بعد بیرون آمد

و پرسید: تا کی میخوای اینجا بنشینی؟ سرما میخوری پسر.

آهی کشید و گفت: ای کاش سرما بخورم و بیفتم تو رختخواب. اینطوری حداقل به مدت از فکر و خیال در میان.

دیوونه شدی؟ این چه حرفی؟ سلامتی به نعمتی که با هیچ چیز قابل قیاس نیست و تو خیلی راحت داری اونو از دست میدی.

بدون عشق و امید سلامتی ام بدرد نمیخوره! چه فایده زنده باشم اما عذاب بکشم.

دیگه داری زیاده روی میکنی! خدا خوشش نیامد بنده هاش ناسپاسی کنن و نعمتهاش رو راحت از دست بدن ما همیشه

بجای اینکه شاگرد باشیم شکوه های بیجا میکنیم و همین باعث میشه داشته هامون رو هم از دست بدیم.

من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم بزرگترین آرزومو از دست دادم بدون اون دیگه چیزی نمونده که بهش دلخوش کنم و به امیدش زندگی کنم... همیشه فکر میکردم اگه پدرمو بدرم خودخواهند و فقط به مادیات فکر میکنند در

عوض خدا مراقبه و از لطف اونه که با خانواده سعادت آشنا شدم اما خدا اونم از من گرفت.

دایی رو سنگ سرد پله نشست و بعد از یک نفس عمیق گفت: اشتباه ما انسانها همینه به محض تجربه اولین شکست فکر

میکنیم خدا ما رو فراموش کرده و دیگه هیچ امیدی نیست پسر من تو هنوز جوونی سالمی تحصیل کرده ای با استفاده از

همینها آینده ان رو بساز و سعی کن برای امثال خودت مفید باشی.

امثال خودم؟

بله همونهایی که مثل تو از زندگی خسته شدن و امیدشونو از دست دادن.

من چطور میتونم برای اونا مفید باشم؟

با یه تصمیم... اول بمن بگو بینم حالا که دیگه تصمیم داری شرکت نری میخوای چکار کنی؟

خودمم نمیدونم یعنی ذهنم آنقدر بهم ریخته اس که نمیتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

من یه رفیق دارم که دکتر روانشناسه و احتیاج به یه نفر داره که کمکش کنه بهتر دیدم تو یه مدت بری پیش اون.

اینم از نقشه های مادره؟

نه! چرا اینطوری فکر میکنی؟

به هر حال از اینکار خوشم نیامد.

دوست داری تدریس کنی؟

مثل شما؟

خب آره عیبی داره؟

هورش به او نگاه کرد. این مرد همیشه تنها در میان اقوام و آشناها همیشه بعنوان یک مشاور یک قاضی و بطور کلی یک

ناجی برای دیگران مژمر ثمر بود و بطور نیمه وقت هم در دبیرستان تدریس میکرد. هر کسی با مشکل روبرو میشد به او

مراجعه میکرد و حالا او با تمام وجود سعی داشت هورش را بزندگی برگرداند. هورش یکماه میشد که حتی از خانه بیرون نرفته بود و حاضر نبود هیچکس را ببیند. در این مدت چند بار مادرش آمده بود تا او را ببیند اما او حتی نمیخواست او را ببیند. زیرا فهمیده بود تمام این اتفاقات زیر سر اوست و هر چه سعی میکرد نمیتوانست او را ببخشد. خانم ابراهیمی حتی احسان را واسطه کرده بود اما او هم نتیجه ای نگرفت و دست خالی برگشته بود. تنهای کسی

که در این روزها همدم و همراز او بود این مرد میانسال آرام و متفکر بود. با صدای زنگ هر دو بلند شدند و بخانه رفتند. دایی بعد از باز کردن در گفت: مهمون داریم.

من حوصله ندارم میرم تو اتاق.

صبر کن تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

هورش در حالیکه در اتاق را میبست گفت: تا وقتیکه دست از سرم بردارند.

خانم و آقای ابراهیمی وارد شدند و بعد از سلام و احوالپرسی نشستند. خانم ابراهیمی آهسته پرسید: خونه اس؟

دایی با حرکت سر جواب مثبت داد. پدر بلند شد و گفت: من میرم باهاش صحبت کنم.

هیچکدام حرفی نزدند و با راهنمایی دایی بسوی اتاق رفت و در زد. هورش از داخل اتاق گفت: خواهش میکنم تنها بزار.

پدر گفت: منم پسرم او دمدم باهات حرف بزنی و بینم مشکلات چیه؟

هورش با عصبانیت در را باز کرد و با چشمهایی شعله ور از خشم به او نگاه کرد اما وقتی نگاه مهربان و نوازشگر او را

دید سرش را پایین انداخت و آهسته سلام کرد. پدر جوابش را داد و دستش را بسوی او دراز کرد. هورش بعد از کمی

تردید دست او را فشرد پدر را بسوی خودش کشید و در آغوش گرفت. هورش بغض کرد و به مادر که به آن سوی می

آمد نگاه کرد. پدر آهسته گفت: مادرت داره از دست میره بیشتر از این عذابش نده.

هورش از او فاصله گرفت و با صدایی لرزان گفت: من نمیخوام کسی رو عذاب بدم اما نمیتونم بفهمم چرا با من اینکارو

کردید؟

مادر با چهره ای گریان روبروی او ایستاد و گفت: بخاطر خودت پسرم.

بخاطر من؟ شما در حق من دشمنی کردید شما ارزش ادما رو خوشبختی شون رو تو پول خلاصه کردید.

ولی پسرم من میدونستم تو کنار الهام خوشبخت نمیشی.

هورش به او خیره شد و گفت: ولی اگه الهام نباشه نگاری ام برای من وجود نداره فکر نکنید اگه اون رفته من راضی

میشم با نگار ازدواج کنم... من هیچوقت وجود هیچ زنی رو در زندگیم نمیپذیرم مگر اینکه اون دوباره برگرده.
 پدر آهی کشید و گفت: اما پسر من اون دیگه ازدواج کرده و رفته پی زندگیش.
 خب منم با خاطراتش دوباره زندگی میکنم.
 باشه ولی برگرد خونه خودمون و اونجا زندگی کن.
 نه پدر اینو از من نخواید نمیتونم برگردم اونجا.
 دایی وساطت کرد و گفت: بذارید همینجا پیش من بمونه خودتون که میبینید من تنهام و کسی رو ندارم. شما هم هر وقت دلتون تنگ شد بیاید اینجا و اونو ببینید.
 مادر جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد اما هورش عقب رفت و گفت: وقتی رفتید وسایلم رو بدید هومن بیاره.
 سپس به اتاق رفت و در را بست. مادر گریه کنان برگشت و گفت: این دختره جادوش کرده.
 پدر و دایی بهم نگاه کردند.
 بعد از رفتن هومن هورش مدارکش را روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید اینم مدرک.
 دایی لبخندی زد و گفت: آفرین این اولین قدم بسوی آینده ای روشن.
 هورش آهی کشید و گفت: دایی میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟
 پیرس پسر من!
 چرا شما تاحال ازدواج نکردید؟
 غمی سنگین بر چهره او نشست و نگاهش رنگ اندوه گرفت. گویا برگشت به سالها پیش و خاطراتی غمانگیز در ذهنش
 جان گرفت. آهی سنگین از سینه بیرون داد و گفت: گفتنش چه فایده داره جز اینکه ناراحت کنه.
 اما به فهمیدنش می ارزه خواهش میکنم.
 دایی بلند شد و بسوی پنجره رفت. بخار روی شیشه را پاک کرد و با نگاهی خیره در تاریکی شب گفت:
 سالها پیش در یک سفر کاری با دختری زیبا و فهمیده آشنا شدم. یه دختری زرنگ و باهوش کارش عکاسی بود و
 برای
 گرفتن مجوز کار اومده بود توی دفتر مجله کار میکرد. هم اون عجول بود و هم من هر دو میخواستیم زودتر کارمون
 راه
 بیفته این بود که بحثمون شد اما من با دیدن چشمانش بحال عجیبی دچار شدم طوریکه وقتی برگشتم هتل یکسره به
 اون فکر میکردم. فردای اونروز هم رفتم اداره برای کارم اما تو دلم خدا خدا میکردم اونم بیاد. همینطورم شد هر دو
 با
 هم جلوی د راداره رسیدیم وقتی بهم نگاه کردیم بیاد بحث اونروز پیش افتادیم و خندیدیم. وقتی میخندید دلم آب
 میشد. اونروز بر خلاف روز پیش به تعارف افتاده بودیم. وقتی اومدیم بیرون گفت میخواد بره چند تا عکس از یه
 منطقه
 توریستی بندازه منم همراهش رفتم و به این ترتیب روابط ما صمیمانه شد وقتی برگشتم از خیالش خواب و خوراک

نداشتم مرتب بهش زنگ میزدم اما اینطوری نمیشد. از اون خواستم بیاد تهران اما بخاطر کارش نمیتونست. منم با یکی از

اشناهام دو دفتر مجله صحبت کردم و به هر ترتیبی بود کاری برایش جور کردم. وقتی زنگ زدم و بهش گفتم خیلی خوشحال شد. اما گفت همینطوری نمیتونه بیاد و من باید برم خواستگاری منم بعد از یه سری جنگ و جدال با خانواده تونستم اونارو راضی کنم بریم خواستگاری.

چرا؟ علت مخالفتشون چی بود؟

پدر و مادر منم مثل پدر و مادر تو دختر دیگه ای رو برام در نظر گرفته بودند. ما تقدیر چیز دیگه ای برای من رقم زده

بود. وقتی میرفتیم اصفهان از خوشحالی آروم و قرار نداشتم بعد از خرید گل و شیرینی به خونه شون رفتیم خلاصه در

کمتر از یکماه عقد شدیم و برگشتیم تهران با مقدمات عروسی رو فراهم کنیم. انقدر بهم تلفن میزدیم که همه خونه دستم می انداختن. اون موقع تو یه پسر 8 7 ساله شیطون بودی که وقتی منو میدیدی اسم اونو پشت سر هم تکرار میکردی و منو عصبانی میکردی و بعد هم فرار میکردی تا کتک نخوری. بعد از انجام همه کارها رفتیم اصفهان تا اونارو بیارم. جهیزیه اش رو بار زدیم و راه افتادیم. من و اون همراه پدر و مادر و خواهر کوچکتش تو یه ماشین بودیم و برادرش و راننده هم با اثاثیه از پشت سرما حرکت میکردند. نمیدونم توی راه چی شد! راننده خوابش برد یا حواسش پرت شد که ناگهان با ماشینی که از روبرو می اومد برخورد کردیم. ماشین دور خودش میچرخید و از دره پایین

میرفت

و من فقط اونو صدا میزدم. نیمه های راه در ماشین باز شد و من پرت شدم پایین اما اونو همگی توی ماشین در حال احتراق سوختن و منو تنها گذاشتن. مثل دیوونه ها شده بودم. اصلا نمی تونستم باور کنم که همه چیز انقدر سریع خراب

شد و از بین رفت. با این که حال مساعدی نداشتم اما سعی کردم برادرش رو دلداری بدم. جواد اون موقع هفده سال داشت و یه روز بعد از مراسم خاکسپاری گفت که هیچ وقت منو نمی بخشه چون من باعث مرگ خانواده اش شدم. حرف اون باعث عذاب وجدانم شد طوری که به طور کلی روحیه ام رو از دست دادم و بستری شدم. مثل دیوونه های زنجیری شده بودم. همه از من فرار می کردند و جرات نداشتند نزدیکم بشن، کم کم با مرور زمان وضع بهتر شد و تونستم با این اتفاق کنار بیام اما باز حرفای برادرش عذابم می داد تا این که پنج سال بعد از اون حادثه تلخ یه روز

به

دیدنم اومد و گفت منو بخشیده و اون حرفا را از روی بچگی زده اما من نمی تونستم به هیچ زن دیگه ای دل ببندم و تا حالا تنها زندگی کردم.

هورش دستش را روی شان لوزان او که بی دصا گریه می کرد گذاشت. دای دست او را لمس کرد و میان گریه گفت:

– خوشحال باش که حداقل یلدای تو زنده اس، درسته که دیگه مال تو نیست اما یه گوشه ای توی دنیا، توی این شهر داره زندگی می کنه و خاطرات قشنگ تو توی ذهنشه.

هورش با ناباوری پرسید:

-یعنی ممکنه اون بازم به من فکر کنه؟

-خاطره اولین عشق خاطره ایه که هیچ وقت از ذهن ادم بیرون نمی ره، شاید گاهی وقتا به خاطر گرفتاری کمرنگ بشه

اما محو نمی شه، حالا تو به خاطر اون و تمام یلداهای عاشقی که دل به بچه هاشون سپردن و از عشق و آمالشون گذشتن

سعی کن معلم مهربان و دلسوزی باشی چون ممکنه یه روزم معلم بچه های اون باشی.

نوشین حس کرد خوابش گرفته، دفتر را بست و روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. تخت دو نفره ای که غالبا

یک نفر روی ان می خوابید و آن وجود تنهای خودش بود که ناخواسته وارد زندگی مردی عاشق شده بود. مردی که هیچگاه نتوانسته بود خاطره عشق او را به فراموشی بسپارد و همیشه با آن زندگی می کرد. پلک هایش سنگین شد و برهم افتاد اما هنوز خوابش نبرده بود که صدای فریاد شنید با عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت صدا دوباره تکرار شد.

از اتاق هورش بود. با نگرانی وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. با روشن شدن اتاق او هم چشم هایش را باز کرد و هراسان سرش را از روی میز بلند کرد. چشم های سرخش خبر از گریه ای بی صدا می داد. گریه ای تلخ و بی ثمر! نوشین جلو رفت . دست او را لمس کرد و پرسید:

-خواب دیدی؟

هورش نگاه سوزانش را به روبرو دوخت و با لحنی وهم انگیز گفت:

-یکی داشت منو صدا می زد... یه آشنا... یه آشنای قدیمی منو صدا می زد.

نوشین به اشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. او هنوز به همان نقطه چشم دوخته بود و زیر لب چیزهایی می گفت

که او نمی شنید. آرام جلو رفت و کنارش ایستاد و فقط یک کلمه را شنید:

-یلدا.

قلبش به درد آمد و بغض کرد اما حرفی نزد و لیوان آب را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

صبح بعد از انجام کارهای مکرر خانه به زهرا زنگ زد.

-سلام زهرا جان.

ب-ه! سلام نوشین خانم، چه عجب یاد ما کردی؟

-خواهش می کنم ما همیشه به فکر شمایم.

-از زنگ زدنا و سر زدنات معلومه، خب حالا اوامرتون!

نوشین خندید و زهرا گفت:

-نگفتم! حالا کارم داشتی که زنگ زدی، عیبی نداره خجالت نکش حرفتو بزن.

-می خوام ببینمت.

-منو؟!

-آره چرا تعجب کردی؟

-مشکلی پیش اومده؟

-مشکلی که نه اما می خواستم در مورد داستانت باهات حرف بزنم.

-... خوب شد گفتی... خوندیش؟

-فقط نصفشو.

-پس برای چی می خوای با من حرف بزنی؟

-بیا خودت می فهمی.

-الان خونه ای؟

-آره.

-پس اومدم، کاری نداری؟

-نه، خداحافظ و متشکرم.

-خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به اشپزخانه رفت. بعد از آماده کردن وسایل پذیرایی منتظر آمدن او نشست. هورش برای دیدن سعید رفته بود آموزشگاه و او تنها بود. با شنیدن صدای زنگ لبخندی زد و بلند شد و در را باز کرد.

زهرا صورت او را بوسید و پرسید:

-آقای ابراهیمی خونه است؟

-نه! رفته بیرون، راحت باش.

زهرا روسری اش را برداشت و با دیدن وسایل روی میز گفت:

-آفرین، چه خوب وظیفه تو یاد گرفتی، آدم همیشه این جوری از دوستاش پذیرایی می کنه.

-این کار رو کردم تا تو یاد بگیری.

-نه تو زحمت نکش نوشین جان، من هر وقت خواستم بینمت تشریف میارم همین جا.

نوشین خندید و گفت:

-خیلی خوب، نترس نیام خسیس.

زهرا در حال نوشیدن شربت چشمش به دفتر افتاد و با اشاره به آن پرسید:

-می خواستی در مورد این حرف بزنی؟

نوشین دفتر را برداشت و ورق زد و پرسید:

-این اسم ها واقعی اند؟

زهرا لب هایش را به حالت خاصی جمع کرد و گفت:

-خب آره، چطور مگه؟

-و دوست تو؟

-همین یلداست.

-از کی باهات آشنا شدی؟

-الان دو سالی میشه.

- همه اینا رو خودش برات تعریف کرده؟
 - همه رو که نه! یه سری اون تعریف کرده بعضی ها رو هم از هانیه خواهر هورش پرسیدم.
 - هانیه؟
 - می شناسیش؟
 - نوشین با عجله سرش را تکان داد و گفت:
 - نه! نه! ولی مگه با اونم دوستی؟
 - آره با هم همسایه ایم. دختر خوبیه، همین روزها مادر می شه.
 - نوشین لبخندی زد و پرسید:
 - با یلدا چطور آشنا شدی؟
 - نمی دانست چرا اما دوست داشت مثل هورش او را یلدا صدا بزند. زهرا در حال پوست کندن میوه گفت:
 - توی یه مهمونی... خیلی اتفاقی! طفلک یه روزم اومد خونه ما که اتفاقا هانیه هم اونجا بود، نمی دونی چه حالی شد!
 - می
 - خواست برگرد که هانیه صداش کرد، اون یلدا صداش کرد هر دو فقط گریه کردن و از همونجا من کنجاو شدم
 - قضا یا
 - رو بفهمم و قصه زندگیش رو بنویسم.
 - خوشبخته؟
 - کی؟ الهام یا هانیه؟
 - یلدا رو می گم.
 - خیلی تحت تاثیر داستان قرار گرفتی، یلدا یلدا می کنی!
 - نوشین لبخند زد و گفت:
 - داستان قشنگیه یعنی فکر می کنم چون یه داستان واقعیه به دلم می شینه.
 - زهرا دست هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و آهی کشید و گفت:
 - خیلی دلم می خواد بهش کمک کنم اما نمی دونم چه جوری!
 - کمک؟ برای چی؟
 - زهرا به چشم های او خیره شد و گفت:
 - بقیه داستان رو بخون تا بفهمی. بعضی ها چه جوری و در چه شرایطی زندگی می کنن.
 - نمی خوام خودت چیزی بگی؟
 - نه! اول داستان رو بخون تا بعد!
 - و قولت یادت نرفته که؟
 - اونم نه! خیالت راحت! .. راستی مگه تابستون نیست! پس آقای ابراهیمی کجا رفته!
 - رفته به یکی از دوستاش سر بزنه.
 - و تو هم حسودی کردی و به من زنگ زدی تا پیام و بهت سر بزنم.

نوشی خندید اما فکرش مشغول این داستان بود که به داستان زندگی خودش پیوند می خورد. زهرا او را از فکر

بیرون

کشید و گفت:

–خیلی دلم می خواد با این آقای ابراهیمی که حاضر شده با این دوسن ساکت و خسته کننده من ازدواج کنه آشنا

بشم.

نوشین لبخندی زد و گفت:

–پس ناهار اینجا بمون!

–نه متشکرم من امروز فقط احتیاج به خواب دارم.

–مگه دیشب نخوابیدی؟

–نه! یکی از دوستام حالش بده، دیشب بالای سرش بودم.

نوشین ناخودآگاه به یاد فریادهای شب گذشته هورش افتاد و پرسید:

–این دوستت همین یلدا نیست؟

زهرا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

–تو از کجا می دونی؟

نوشین لبخندی زد و گفت:

–حدس زدم.

زهرا آهی کشید و گفت:

–براش دعا کن، اون هنوز خیلی جوونه.

یعنی حالش اینقدر خرابه؟

زهرا با تاسف سرش را تکان داد.

بعد از رفتن زهرا نوشین با کنجکاوی بار دیگر به سوی اتاق می رفت تا دفتر را بخواند که صدای زنگ چندبار پی در

پی

بلند شد. برگشت تا آیفون را بردارد اما چشمش از پنجره به در حیات افتاد و هورش و هومن رو دید که وارد می

شدند.

با نگرانی روی تراس رفت و پرسید:

–چی شده؟

هومن زخمی و خون آلود بود و با کمک هورش راه می رفت. از پله ها پایین رفت تا به آنها کمک کند اما هورش

سوئیچ

ماشین رو به سوی او گرفت و گفت:

–ماشین رو بیار تو

بعد از جابه جا کردن ماشین، داخل ساختمان رفت. هومن روی کاناپه نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود و

چشم

هایش را بسته بود و زنگ به صورت نداشت. هورش از دستشویی بیرون آمد و در حال خشک کردن دستهایش گفت:

-برو باند بیار تا زخماشو ببندیم.

-چی شده؟

-کاری رو که گفتم بکن!

نوشین بعد از یک نگاه به صورت هومن به آشپزخانه رفت و جعبه کمک های اولیه را آورده و روی پاهای هومن گذاشت. هورش در جعبه را باز کرد و در همان حال گفت:

-برو یه لیوان آب قند بیار.

سپس مشغول شست و شوی زخم های او شد. نوشین با یک لیوان آب قند برگشت و در حال هم زدن آن پرسید:

-تصادف کرده؟

هومن که توان صحبت کردن نداشت با بی حالی سرش را به علامت منفی بالا برد. هورش زخم های او را بست و بلند شد

و برای شستن دستهایش دوباره به دست شویی رفت. نوشین جعبه را از روی کاناپه برداشت و روی زمین گذاشت و خودش روی کاناپه نشست و لیوان را به دست هومن داد. هورش از دستشویی بیرون آمد و به سوی دیگر سالن رفت.

گوشی را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. هومن بعد از نوشیدن آب قند لیوان را به دست او داد و با حرکت چشم

ازش تشکر کرد. نوشین بلند شد و کوسن را روی کاناپه خواباند و گفت:

-دراز بکش!

جعبه را برداشت، به سوی آشپزخانه رفت که صدای هورش توجه اش را جلب کرد. کنار دیوار آشپزخانه ایستاد تا بفهمد

او با چه کسی و در چه موردی صحبت می کند. لحنش عصبی بود و با مادرش صحبت می کرد:

-بین مامان هومن مثل من نیست، انقدر سر به سرش نذارین، خدا می دونه اگه امروز من نمی رسیدم و از اون خونه بیورن نمی کشیدمش چه بلایی سرش می اومد. شما دارین به خاطر غرور خودتون با زندگی اون بازی می کنین، منو قربونی خواسته هاتون کردید بسه، دیگه با هومن این کار رو نکنید.

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

-خواهش می کنم مسائل گذشته رو پیش نکشید و سعی نکنید با توجیهاات بی خود روی اشتباهاتون سرپوش

بذارید... من نمی ذارم هومن توی این اتیش بسوزه. حالا که شما براش کاری نمی کنید من به عنوان برادر بزرگتر به خودم این اجازه رو می دم که براش پا پیش بذارم و اقدام کنم.

دوباره سکوت رد. نفهمید گتایون چه گفت که او با خشم گفت:

-شما همیشه با این کارهاتون مانع رسیدن ما به هدف و آرزو هامون شدید اما این کارها برای من تکراری شده، پس دیگه خودتون رو اذیت نکنید چون آزموده را آزمودن خطاست.

بدون امل گوشی را روی شاسی کوئید و با کلافگی دستش را میان موهای پریشانش کشید. نوشین مشغول آماده کردن

ناهار شد. هورش به اشپزخانه آمد و در حالی که درجه سماور را روی جوش می گذاشت گفت:

- برای هومن سوپ درست کن.

- نمی خوام به من بگی چی شده؟

- داری میبینی دیگه چرا می پرسی؟

چنان با غضب این جمله را بیان کرد که به یاد حرف های چند دقیقه پیش او با کتایون افتاد. پس او خودش را یک قربانی می دانست و نتوانسته بود آنها را ببخشد و یلدا را فراموش کند! آهی کشید و در سکوتی عذاب آور کارهایش را انجام داد.

ظهر شد و هورش افسرده و غمگین نشسته و به هومن خیره شده بود. به سوی او رفت و پرسید:

- هومن هم با ما غذا می خوره؟

پلک هایش را بلند کرد و با نگاهی که غم و درد در آن موج می زد به او خیره شد. گویا متوجه سوالش نشده بود.

ناچار دوباره پرسید:

- غذای هومن رو هم روی میز بذارم؟

نفس عمیقی کشید و در حال بلند شدن گفت:

- نه، بذار توی سینی بیار اینجا خودم بهش می دم.

نوشین به اشپزخانه رفت و در حال کشیدن غذای هومن به یاد زمستان سال پیش افتاد که به سختی بیمار شده بود و سه روز در بستر بیماری بود. در تمام آن مدت مادرش از او پرستاری می کرد اما هورش فقط یکبار به اتاق او آمد و حالش را پرسید. بدون هیچ گونه دلواپسی و اظهار محبت! هیچ هیچ... در حالی که الان واقعا نگران حال هومن بود! او احساس داشت، عاطفه داشت، اما فقط برای آنانکه دوستشان داشت.

سینی را به دست او داد و به چشم های سبزش نگاه کرد. هر گاه به آن نگاه باران خروده نگاه می کرد دلش می لرزید و حالا می فهمید چرا یلدا عاشق این چشم ها بود

برگشت تا به اشپزخانه برود که صدای او را شنید:

- تو ناهارت رو بخور.

به او نگاه کرد و پرسید:

- مگه تو ناهار نمی خوری؟

- اشتها ندارم.

- اما...

صدای هومن نگذاشت او جمله اش را کامل کند، آهی کشید و به اشپزخانه رفت. شعله های اجاق را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت. تنها چیزی که در آن لحظه او را از فکر می رهانید خواندن داستان زهرا بود. دفتر را برداشت و روی تخت نشست. آن را شگود و دوباره شروع به خواندن کرد.

یک ماه از عروسی گذشته بود و الهام با محبت های بی دریغ سینا به او دل بسته بود. تنها چیزی که او را ناراحت می کرد در یک ساختمان زندگی کردن با خاله اش بود. آقا رضا پدر سینا مردی ساکت و اخمو، سعیده خودخواه و پر شیطنت و خاله عصبی و تند خو! و هر کدام با یک نوع اخلاق و رفتار او را می ازرند. تنها پناهش آغوش گرم و پر محبت سینا در شب های تاریک و خموش بود. سینا واقعا او را دوست داشت و از هیچکاری برای شاد کردن او مضایقه نمی کرد. الهام هم به امید روزهای بهتر همه مشکلات را تحمل میکرد.

یکروز که مشغول مرتب کردن تختخواب بود که دید سعیده طبق معمول در نزده وارد اتاق شد و گفت: مامان میگه بیا پایین کمک کن امروز به عالم مهمون داریم. روتختی را روی بالشها کشید و گفت: چشم الان میام. متوجه شد او هنوز ایستاده برگشت و سعیده را دید که به شانه های مروارید دوزی شده روی میز نگاه میکند پرسید: چیزی میخوای سعیده جان؟ با اشاره به شانه ها پرسید: کی برات خریدی؟ الهام لبخندی زد و شانه ها را برداشت و بسوی او گرفت و گفت: آگه خوشتر اومده مال تو. سعیده با تعجب از محبت او شانه ها را گرفت و بدون تشکر رفت. او دختری 15 ساله بود اما رفتارش بچه گانه و دو از انتظار بود. الهام لباسش را عوض کرد و به طبقه پایین رفت. سلام کرد خودش را آماده کار نشان داد. خاله با ابروهای گره کرده پرسید: چه خبره انقدر میخوابی؟ خوابم حدی داره زیادیش آدمو مریض میکنه. الهام با تردید به ساعت دیواری نگاه کرد هنوز 8 نشده بود سینا برای عوض کردن موضوع بلند شد و گفت: خب مامان من چکار باید بکنم؟ خاله کاغذی را بدست او داد و گفت: اینارو بخر و زود برگرد همه کارها مونده. سینا گفت: به منیژه خانم زنگ بزن بیاد کمکتون. خاله معترضانه گفت: پس واسه چی برای تو زن گرفتم حالا که عروس دارم لازم نیست کسی بیاد کمک.

سینا لبخندی زد و گفت: پس بخاطر همین که به عروس زرنگ آوردی تو این خونه! اما زیاد ازش کار نکشی خسته بشه.

آره از سحر خیزیش معلومه زرنگه برو نمیخواد پز زنتو بمن بدی.

الهام ساکت ایستاده بود و به حرفهای آنها گوش میکرد. سینا خداحافظی کرد و در حال بیرون رفتن کنار او ایستاد و آهسته گفت: حرفاشو بدل نگیر و مواظب خودت باش.

الهام به او نگاه کرد و حرفی نزد. شاید انتظار داشت او بیشتر از اینها برایش مایه بگذارد اما آن لحظه نمیتوانست در زیر نگاه سنگین خاله حرفی بزند. گذشته از همه این حرفها سینا با محبتها و ابراز علاقه اش حسی عجیب در او ایجاد کرده بود که آنرا فقط یکنوع وابستگی میدانست و بس. خاله کلیدی را بسوی او گرفت و گفت: برو از زیرزمین یه کیسه برنج بیار... یه دونه از اون کیسه سفیدا.

کلید را گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد. سعیده کنار ضبط صوت نشسته بود و با ریتم آهنگ خودش را تکان میداد و موهیش را جمع میکرد. تعجب میکرد که چطور خاله با اینهمه عجله برای انجام کارها از او کمک نمیگیرد! به حیاط رفت و از پله های زیرزمین پایین رفت. قفل در را باز کرد و وارد شد. وقتی چراغ را روشن کرد با کیسه های قند و شکر و برنج و انواع حبوبات روبرو شد. تا به آنروز آنجا را ندیده بود. آنقدر جنس در آنجا بود که بیشتر شبیه انبار خواربار فروشی بود تا زیرزمین یک خانه! بسوی کیسه های برنج رفت و یکی از آنها را بلند کرد اما انقدر سنگین بود که از دستش رها شد و روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشید و دوباره خم شد و به هر جان کندن بود آنرا بلند کرد و بیرون برد و روی پله ها گذاشت. بعد از بستن قفل در بار دیگر آنرا برداشت و بزور از پله ها بالا برد. وقتی به آشپزخانه رفت کیسه 20 کیلویی را روی زمین گذاشت و خودش هم نفس زنان روی زمین نشست. خاله در حال تفت دادن پیازهای خرد شده نگاهی به او انداخت و گفت: کلید رو بده بمن.

ناگهان یادش آمد که کلید را داخل زیرزمین جا گذاشته. با ناراحتی گفت: مثل اینکه کلید رو توی زیرزمین جا گذاشتم.

خاله با فریادی که تمام بدنش را لرزاند گفت: چی؟ کلید رو جا گذاشتی و در رو قفل کردی؟ سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید... این کیسه برنج... حرفش را قطع کرد و گفت: بهونه نیار... حالا چکار کنم؟ تمام وسایلم توی اون زیرزمینه! آخه زنم انقدر گیج و

سر بهوا! آخه...

آنقدر غر غر کرد که الهام احساس کرد سرش به دوران افتاده و تازه همان موقع بود که فهمید هنوز صبحانه نخورده در

حالیکه سعیده پشت میز نشسته بود و نان و خامه اش را با لذت میخورد. با اتفاقی که افتاده بود ترسید حرفی در این مورد بزند. همانجا ایستاده بود که خاله با عصبانیت سینی بزرگی را روی زمین گذاشت و گفت: بین بشین برنج رو

پاک

کن.

آرام نشست و مشغول پاک کردن برنج شد. او هم تا لحظه ای که سینا برگشت حسابی کنایه زد و با حرفهای الهام را

ازار داد که زن باید چنین باشد و زن باید چنان باشد سالی که نکوست از بهارش پیداست

آنقدر گفت و گفت که دستهای او از ناراحتی به لرزش افتادند.

سینا همراه راننده اجناس را داخل آشپزخانه گذاشت. سپس کنار او نشست و پرسید: چطوری عروس خانم؟

الهام بغض کرده بود اما از ترس سرش را بلند نکرد. سینا دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و

پرسید: چرا

رنگت پریده؟

سعیده در حال بلند شدن از پشت میز گفت: آخه دست گل به اب داده!

سینا نظری به او انداخت و بعد از الهام پرسید: چی شده؟

خاله که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت: رفته زیرزمین کلید رو جا گذاشته.

سینا گفت: شما به جواری رفتار میکنین که من خیال کردم اتفاقی بدی افتاده اینک چیزی نیست خب کلید یدک رو بردارید.

الهام با شنیدن این حرف به خاله نگاه کرد و او با حالتی مودبانه به سینا چشم غره رفت و گفت: من از جا گذاشتن

کلید

ناراحت نیست من ناراحتیم از سر به هوا. زن باید زبر و زرنگ باشه بین دو ساعته داره این یه خرده برنج رو

پاک

میکنه من نمیدونم خواهرم بتو چی یاد داده؟

الهام بغضش را فرو خورد و پلکهایش را چند بار بهم زد تا اشکش جاری نشود. سینا کمی مردد ماند و سپس بلند شد

و

فنجانی برای چای برداشت و پرسید: صبحونه خوری؟

قبل از اینکه او جواب بدهد خاله گفت: صبحونه که دیر نمیشود فعلا آبروی ما مهمتره.

بعد ظرف سبزی ها را بدست او داد و ادامه داد: بلند شو اینا رو بشور.

الهام ظرف را گرفت و بلند شد و بسوی ظرف شویی رفت که صدای اعتراضش بلند شد: اینجا نه! برو تو حیاط.

سینا با تعجب به او نگاه کرد اما حرفی نزد. الهام بطرف حیاط میرفت و در همان حال صدای او را شنید که در حال غر

زدن به سینا بود. سعیده توی سالن جلوی آینه ایستاده بو به لباسی که پوشیده بود نگاه میکرد. با دیدن او نیشخندی زد و

گفت: مواظب باش ایندفعه خودتو توی حیاط جا نذاری.

باز هم بغض گلپوش را فشرده. به حیاط رفت و مشغول شستن سبزی ها شد. برای خانواده اش دلتنگ بود. دو هفته ای بود

آنها را ندیده بود. جمعه ها بخانه پدرش میرفتند ولی این دو جمعه بخاطر مهمانی های پر جنجال خاله نتوانسته بدیدن

آنها برود و میدانست به علت مشغله کاری سینا در روزهای هفته هم مطمئنا نمیتواند بدیدن آنها برود زیرا سینا اجازه

نمیداد او تنها بیرون برود و این اخلاق سینا او را می آزرده. اما به گفته الهه علاقه مفرط او را علت این حساسیت میدانست

و سعی میکرد او را نرنجاند.

با صدای خاله بخودش آمد که میگفت: چه خبرته دختر! آب رو ببند.

آنقدر در افکارش غرق شده بود که متوجه سرازیر شدن آب نشده بود. قبل از برخاستن او خاله با غرولند شیر آب را بست و گفت: زود برو میوها را بشور توی ظرف و بذارشون روی میزهای سالن... مواظب باش خوابت نبره از بس خوردی

و خوابیدی بد عادت شدی.

از طعنه او رنجید اما باز هم مهر سکوت بر لبانش زد و بداخل ساختمان رفت. سینا و سعیده مشغول تماشای تلویزیون

بودند. با دیدن بی خیالی آنها آهی کشید و به آشپزخانه رفت. نایلونهای میوه را داخل ظرفشویی ریخت و به شستن پرداخت. بیاد مادر افتاد که هر گاه مهمان داشتند سفارش میکرد حتما قبل از انجام کارها اول یک چیزی بخورد بعد کارهایش را شروع کند اما حالا ساعت 10 صبح بود و او هنوز صبحانه هم نخورده بود. میوه ها را شست و دستمالی برداشت و مشغول خشک کردن آنها شد که دستی دور کمرش حلقه شد. برگشت و سینا را با صورتی خندان دید. به اجبار لبخند زد و احساس امنیت کرد زیرا او تنها حامی اش در آن خانه بود. با مهربانی گفت: خسته نباشی فرشته کوچولو. یه دستمال بمن بده تا کمکت کنم.

الهام یکی از دستمالهای روی کابینت را برداشت و بدست او داد. ظرفهای بزرگ کریستال را روی کابینت گذاشت و با سلیقه ای خاص که بقول مادر ذاتی بود میوه ها را چید. کار تمام شده بود که خاله با سبد سبزی های شسته وارد شد و با

دیدن میوه های چیده شده گفت: به به! چه سلیقه ای!

با دیدن دستمال در دست سینا ادامه داد: پس کار کار سیناست که انقدر قشنگه.

سینا یکی از ظرفها را برداشت و در حالیکه بسوی سالن میرفت گفت: نخیر کار خانم بنده اس.

خاله از زیر چشمی نظری به الهام انداخت و گفت: خوش سلیقه اس که پسر منو تور کرده دیگه!

الهام بدون توجه به حرفهای او یکی از ظرفها را برداشت و به سالن رفت. با کمک سینا میوه ها و بقیه وسایل پذیرایی را

چید. اینبار از سعیده خبری نبود. احتمالاً به حمام رفته بود. خاله او را برای آبکش کردن برنج صدا زد. با عجله به آشپزخانه رفت.

کارها به اتمام رسیده بود و او احساس ضعف میکرد. دستهایش میلرزید و لبهایش خشک شده بودند.

سینا گفت: تو برو دوش بگیر و لباستو عوض کن. من اینجا کمک مامان هستم.

اما خاله گفت: خانم خوش سلیقه بیا این شیرینی ها را هم توی ظرف بچین بعد برو.

بار دیگر در سکوت کاری را که به او گفته بود انجام داد. دلش میخواست یکی از شیرینی ها را در دهان بگذارد اما از

نگاههای مداوم او میهراسید. سینا در اینکار هم به او کمک کرد و گفت: دیگه برو الان مهمونا میان.

خاله گفت: کاش یه نفرم به فکر من بود!

سینا آهسته گفت: زود برو دوش بگیر یه کمم بخودت برس رنگ و روت خیلی پریده. الهام با پاهایی لرزان وارد

سالن

شد و از پله ها بالا رفت و در همان حال با خودش فکر کرد. میبینه رنگم پریده اما دلیلش رو نمیپرسه.

وارد اتاق شد و به حمام رفت. زیر دوش نزدیک بود که از حال برود. زود بیرون آمد و شمعول خشک کردن موهایش

شد. سینا وارد اتاق شد و در را قفل کرد. با تعجب پرسید: چرا در رو قفل کردی؟

جلو آمد و نایلون کوچکی را روی میز گذاشت. سشوار را از دست او گرفت و گفت: اول اینا رو بخور.

سپس نایلون را باز کرد و چند تا پسته از داخل آن در آورد و مغز کرد و به او داد. در حال خوردن بود که سینا با

تحکم گفت: آدم اول باید به فکر خودش باشد تو که صبحونه نخورده بودی چرا بمن چیزی نگفتی!

الهام حرفی نزد و او باز هم مقداری مغز پسته توی دستش ریخت. سپس سشوار را روشن کرد و خودش مشغول

برس

کشیدن و خشک کردن موهای او شد. الهام احساس کرد واقعا جان گرفته به چهره مهربان او در آینه نگاه کرد و خدا

را

شکر کرد که همسرش تکیه گاه امن و مطمئنی بود که احساس میکرد روز به روز علاقه اش به او بیشتر میشود. سینا

سشوار را خاموش کرد و پرسید: شونه هایی که برا خریدم بودم کو؟

الهام از داخل کشو گیره ای برداشت و گفت: اونار و دادم به سعیده.

سینا اخمی کرد و گفت: دوست ندارم چیزی رو که برات میخرم به کسی بدی!

اما سعیده...

سعیده با دیگری فرقی نداره فهمیدی؟

بله.

سپس در حالیکه پوسته های پسته را جمع میکرد تا داخل سطل بریزد گفت: تا صدای مادر در نیومده برو پایین.

الهام بلند شد و دستی به لباس یاسی رنگش کشید و به این فکر کرد که چیز سینا تا این حد نسبت به رفتار مادرش

حساس است! یعنی از او میترسید؟ یا قصدش احترام به اوست؟ شانه هایش را بالا انداخت زیرا در حال حاضر مهم این

بود

که او را دوست داشت و حمایتش میکرد. دوباره جلوی آینه نشست و بعد از یک ارایش ملایم مطابق با رنگ لباسش بلند

شد و به طبقه پایین رفت.

سعیده بلوز و شلوار قرمز پوشیده بود و آرام آرام با مادرش صحبت میکرد. چشم الهام به چهره درهم خاله افتاد و دلش

فرو ریخت. به آخرین پله که رسید قصد داشت به آشپزخانه برود که او صدایش زد. بسوی آنها رفت و نشست. خاله با خشم به او نگاه کرد و پرسید: تو ازدواج کردی که زندگی کنی یا بجنگی؟

الهام با تعجب گفت: من... من منظور تون رو نمیفهمم!

میفهمی اما خودت رو به نفهمی میزنی! برای چی به سینا گفتی من نداشتم صبحونه بخوری؟

الهام با حیرت بیشتر پرسید: من گفتم؟

سعیده گفت: آره خودم شنیدم سینای بیچاره هم رفت و برات پسته خرید.

خواست از خودش دفاع کند اما بغض راه گلویش را سد کرد. بلند شد و دوان دوان از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق

رساند. در را بست و به آن تکیه داد و گریه کرد. نمیدانست علت این دروغ سعیده چه بود اما تصمیم گرفت در مورد رفتن از آن خانه هر چه زودتر با سینا صحبت کند. از صداهایی که بگوشش رسید فهمید که تعدادی از مهمانها آمدند. جلوی آینه رفت و اشکهایش را پاک کرد و روی صندلی نشست. دلش نمیخواست پایین برود. سینا وارد اتاق شد و

پرسید: پس چرا اینجا نشستی؟ فامیل پدرم او مدن تو رو ببینن اونوقت تو موندی اینجا؟

یک لحظه به سرش زد موضوع سعیده را بگوید اما پشیمان شد و همراه او از اتاق بیرون رفت. سینا دستش را آهسته فشرده و گفت: بیا تا ببینن خانواده ستایش چه عروسکی رو به خونه شون آوردن.

پله ها را تا نیمه پایین رفته بود که خاله با صدای بلند گفت: الهام جان بیدار شدی مادر!

جمله اش چون خنجر تیز و برنده در قلبش نشست. برگشت و به سینا نگاه کرد. او هم اخمی کرد و گفت: عیبی نداره

فعلا خودتو کنترل کن تا بعد.

به پله آخری که رسیدند خانم پیری جلو آمد و او را در آغوش گرفت و گفت: به به! چه عروس خوشگلی ببین این راضیه

چه زرنکه!

و بدنبال او صدای تعریف تحسین از هر سو بلند شد. در این میان یک جمله باعث ناراحتی خاله شد و آن هنگامی بود که

برادر بزرگتر آقای ستایش گفت:

-الهام خانم کاملاً شبیه مادرشه.

الهام متوجه نگاه خیره پدرشوهرش و بعد عصبانیت خاله که بلند شد و به آشپزخانه رفت شد اما نفهمید علت ان چیست!

بعد از احوالپرسی با مهمانان در کنار همان خانم پیر که عمه پدر شوهرش بود نشست. سرش پایین بود که صدای خانم

جووانی توجه اش را جلب کرد:

-الهام خانم!

سرش را بلند کرد و به او که روبرویش نشسته بود نگاه کرد. خانم زیبایی که چهره آرام و مهربانی داشت پرسید:

-شما چند سالتونه؟

-هفده سال.

-وای خدای من! چطور دلشون اومده تو رو توی این سن شوهر بدن! درس می خوندی؟

-بله، سال اخر بودم.

-و حالا؟

-فعلاً نه!

-حیف! اما خوب تقصیر اون چشم های غزال گونه اس که دل سینا رو اسیر کرده.. بازم تصمیم داری درس بخونی؟

-در اولین فرصت بله.

-س این کار رو بکن که بعداً پشیمون نشی.

سعیده که به حرفهای آنها با دقت گوش می داد گفت:

-الهام که نمی خواد بره سر کار پس ادامه تحصیل به چه دردش می خوره؟

خانم جووان جواب داد:

-عزیز من تحصیلات که فقط برای گرفتن مدرک یا انجام کار نیست بلکه به خاطر افزودن به علم و دانشه، مخصوصاً

برای یه زن که قراره در آینده مسئولیت تربیت بچه هاشو به عهده می گیره، کسانی که صرفاً به خاطر گرفتن مدرک

درس می خونن مطمئناً از روی عادت یا اجبار درس می خونن و در آینده نمی تونن از آموخته هاشون بهره ببرند.

نسان های مدرک گرا اکثراً هدف مشخصی ندارند و انسان بی هدف بدون عشق و علاقه زندگی می کنه.

سعیده که به نظر می رسید از حرف های خانم جووان رنجیده بلند شد و جایش را عوض کرد. خانم جووان با ردیگر به

سوی الهام برگشت و گفت:

-هر وقت تصمیم گرفتی ادامه بدی روی من حساب کن، خوشحال می شم کاری برات انجام بدم.

-متشکرم ولی اول باید با سینا شمورت کنم.

لحظاتی خوبی را در کنار آن خانم جووان که اسمش فاطمه بود گذراند. او معلم بود و به کارش عشق می ورزید و یک

پسر سه ساله داشت و از زندگی رضایت کامل داشت. او عروس عموی سینا بود ککه الهام حس کرد می تواند او را

به

عنوان یک دوست بپذیرد.

بعد از رفتن مهمان ها سعیده در حالی که موهایش را باز می کرد گفت:

-من خیلی خسته ام میرم بخوابم.

آقای ستایش هم به اتاقش رفت تا استراحت کند. سینا در حالی که روی مبل ولو شده بود به الهام گفت:

-پاشو ما هم بریم بالا یه کم استراحت کنیم. تو امروز حسابی خسته شدی.

خاله با ابروهای گره کرده گفت:

-یعنی چی؟ تمام کارها مونده.

سینا صاف نشست و گفت:

-تقصیر خودت. نه، اونا می خواستن کمک کنن شما گفتین نه زنگ می زnm منیژه خانم میاد کمکم.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که هم شما و هم الهام خسته شدید. زنگ بزنی نفر بیاد کارها رو انجام بده.

-باشه بلند شو دست زنتو بگیر ببر به موقع آب تو دلش تکون نخوره، من خودم ظرفا رو می شورم.

سینا در حالی که به سوی تلفن می رفت گفت:

-من الان زنگ می زnm منیژه خانم و دخترش بیان.

خاله با عصبانیت گفت:

-گفتم که دیگه دلم نمی خاد اون بیاد اینجا!

-پس سعیده رو هم صدا بزنی تا کمکتون کنه.

-تو به سعیده چی کار داری! اون هنوز بچه اس!

-بچه اس؟ اون فقط دو سال از الهام کوچک تره اما دست به سیاه و سفید نمی زنه.

-خیلی خوب با من یکی به دو نکن گفتم که شما تشریف بیرید بالا استراحت کنید.

سینا با ناراحتی دستش را به سوی الهام دراز کرد و گفت:

-پاشو بریم!

الهام مردد مانده بود! نمی دانست به حرف او گوش کند یا بماند و در کارها به خاله کمک کند اما واقعا خسته بود و

نیاز

شدیدی به استراحت در خود احساس می کرد. از طرفی هم از خاله و حرف های نیش دارش می ترسید. سینا با

خشم

بازو او را گرفت و گفت:

-می گم پاشو!

الهام بلند شد و همراه او ب سوی پله ها رفت که ناگهان صدای ناله خاله بلند شد. هر دو هراسان برگشتند. او

دستش را

روی قلبش گذاشته بود و ناله می کرد. الهام با نگرانی به سوی او دوید اما سینا که گویا این صحنه برایش تکراری

بود

آرام آرام به اشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت و جرعه ای از آن را در دهانش ریخت. الهام وقتی مطمئن

شد

حال خاله بهتر شده به اشپزخانه رفت و پیشبند بست و مشغول شستن ظرف ها شد. سینا هم آمد و با ناراحتی گفت:

-می خواستم بهتر بشه بدتر شد... ولی عیبی نداره خودم کمکت می کنم.

الهام حرفی نزد و با سینه ای بغض کرده به کارش ادامه داد. کار شستن و خشک کردن ظرف چهل نفر مهمان سه

ساعت طول کشید. وقتی به سالن برگشتند دیدند خاله همان جا روی مبل خوابش برده. سینا دستش را گرفت و گفت:

–بیا تا بیدار نشده و یه حرف دیگه نزده بریم بالا.

وقتی که داخل اتاق رفتند الهام لبه تخت نشست و گفت:

–سینا، می خواهم باهات حرف بزنم.

سینا نظری به او انداخت و در حال عوض کردن لباس هایش پرسید:

–در مورد چی؟

الهام نفس عمیقی کشید و گفت:

–بین سینا الان دیگه هیچ عر.سی با مادرشوهرش زندگی نمی کنه مگه این که مجبور بشه. تو که کارت خوبه بیا یه جا

یه آپارتمان جمع و جور اجاره کن تا....

سینا میان حرف او دوید و گفت:

–من از اجاره نشینی متنفرم.

–ولی خودت که داری میبینی، مامانت خیلی ایراد می گیره.

–اگه یه کم به میلش رفتار کنی حرفی نمی زنه کم کم عادت می کنی، در ضمن جواب حرفای آزار دهنده اش رو هم بده.

–جواب بدم که باز خدشو به غش و ضعف بزنه؟

–من نمی دونم خودت یه جور باهات کنار بیا.

الهام وقتی دید ادامه بحث بی فایده است و نمی تواند او را متقاعد کند سکوت کرد. سینا کنار او نشست و دستش را دور

شانه های او حلقه کرد و گفت:

–مامانتو ندیدی بهونه می گیری، قول می دم فردا اول وقت تو رو ببرم اونجا، حالا اخماتو وا کن، بخند که هر وقت می خندی انگار همه دنیا می خنده!

الهام به چشم های او نگاه کرد. محبت او تسلیمش کرد و خندید. اما خنده ای که دران تردید از آینده ای مبهم موج می

زد.

صبح هنوز همه خواب بودند که آنها از خانه خارج شدند. از خیابان های خلوت هم اغوش با زمستان می گذشتند.

الهام با

دیدن کوچه ای که در ان بزرگ شده بود و در طوسی رنگ خانه پدر ناخودآگاه آهی کشید. سینا دست او را فشرد و با

مهربانی گفت:

–من و تو هم یه روز برای خاطرات قشنگمون اه می کشیم.

به او لبخند زد و پیاده شد. بعد از خداحافظی و دور شدن ماشین او ایستاد و به درختان عریان چشم دوخت. در آن لحظه

برای اولین بار دلش می خواست برگردد به همان روزهای زیبا، زیر لب زمزمه کرد:

- آن روزها رفتند آن روزهای خوب، آن روزهای سالم و سرشار و آن آسمان های پر از پولک، آن شاخساران پر از گیلاس، آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک ها به یکدیگر.

هنوز دستش را برای فشردن زنگ بالا نبرده بود که صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد:

- یلدا!

صدای پر طنین و غم زده او! بدنش لرزید. خواست برگردد اما به خودش نهیب زد؛ دیگه همه چیز تموم شده امادر ان

لحظه عشق از غفل قوی تر بود و او را بی اراده به سوی صدا می کشید. برگشت اما پشیمان شد. هیچ وقت فکر نمی کرد

او را این قدر تکیده و رنگ پریده ببیند. ته ریش روی صورتش خبر از غوغای درون و احوال پریشانش می داد اما چشم

ها هنوز همان بودند. با همان نگاه سبز انقدر سبز که انسان را در خود گم می کردند. هورش ان سوی کوچه روبروی او

ایستاده بود و نگاهش می کرد و قطرات درشت اشک از چشمانش نهی زلال به وجود آوردند. لب هایش تکان خورد و آرام نا او را نجوا کرد.

الهام با سینه ای پر سوز نگاهش را از ان نگاه مسخره جدا کرد و با حرص زنگ را فشرد و صدای مادر را شنید:

- کیه؟

- منم الهام.

- تویی مادر؟ بفرما.

صدای هیجان زده مادر او را هم منقلب کرد. در با صدایی تند و تیز باز شد. هنگام ورود باز هم مکثی کرد. دلش

نگاهی

دیگر طلب می کرد اما این بار با دل جنگید و وارد شد و در را بستو دستش را روی سینه بی تابش گذاشت و آهسته

نجوا

کرد؛ در پای خارهای بیابان دانه های ریز و پر درد اشک را می چکانم تا جوانه ای از عشق نروید. بعد از یک نفس عمیق

لبخند ساختگی بر لب هایش نشاند و از پله ها بالا رفت.

- موقع روبروسی و احوالپرسی به چشمان پر از اشک مادر نگاه کرد. زیرا می ترسید خودش را ببازد و مادر تنها بود.

پدر

و احسان رفته بودند شرکت و الهه به مدرسه رفته بود. به دنبال مادر وارد اشپزخانه شد. یکی از صندلی ها را عقب کشید

و نشست و گفت:

- مامن خواهش می کنم بیا بنشین. من اومدم شما رو ببینم.
 مادر با لبخندی سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:
 -خب خانم چه خبر؟ خوش می گذره؟ تلفن که نمی زنی، هفته ای یه بارم که دیگه داره می شه ماهی یه بار.... دیروز
 که
 نیومدین گفتم حتما تا جمعه نمی آید.
 -مامان بی انصافی نکن، این دفعه این جوری شد.
 -چه جوری؟
 -مهمون داشتیم.
 -بازم؟!
 -دیگه عادی شده، دارم عادت می کنم.
 -هنوز منیژه خانم میاد کمک؟
 الهام با تقلید از صدای خاله گفت:
 -حالا که دیگه عروس آوردم دلیلی نداره منیژه بیاد.
 مادر اخمی کرد و گفت:
 -یعنی چی؟ عروس آورده کلفت که نیاورده! خسته شدی مادر؟
 الهام می دانست اگر ادامه بدهد باعث ناراحتی او می شود بنابراین متوسل به دروغ شد و گفت:
 -این مهمونی ها هم فال شده و هم تماشا. جاتون خالی دیروز کلی گفتیم و خندیدیم.
 مادر که به صحت کلام او شک کرده بود آهی کشید و در حالی که برای آوردن میوه بلند می شد گفت:
 -می دونستم خواهرم رفت و آمدش زیاده ولی امیدوار بودم سینا مستقل زندگی کنه.
 -انشا... یه مدت دیگه خودمون خونه می خریم و ازشون جدا می شیم.
 -انشا...
 کنار هم نشستند و از هر درس صحبت کردند. تا آنجا که صحبت کشیده شد به همسایه ها و مادر گفت:
 -هورش دیگه اینجا زندگی نمی کنه.
 موضوع دیدن او را پنهان کرد و پرسید:
 -چرا؟
 -با پدر و مادرش نمی تونه کنار بیاد، به خاطر همینه رفته خونه داییش.
 -همون که هنوز ازدواج نکرده؟
 -آره همون، کارش توی شرکت دیگه ول کرده.
 -پس چی کار می کنه؟
 -مثل این که قراره معلم بشه. فعلا که داره درس می خونه، دیشب تولد هانیه بود احسان و هومن به زور رفتن و
 آوردنش.
 حالا فهمید چرا او را دیده، آهی کشید و موهای روی پیشانی اش را عقب زد و دستش را ستون چانه کرد و با دست
 دیگر

روی میز ضرب گرفت. مادر به صورت او دقیق شد و پرسید:

-سینا که اذیتت نمی کنه؟

به او نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

-نه! مطمئن باشید.

سپس دست های چروکیده او را در میان دست هایش گرفت و پرسید:

-چرا شما انقدر نگرانید مادر جون؟ مطمئن باشید من اگه مشکلی داشته باشم اول به خود شما می گم.

مادر دست های او را نوازش کرد و گفت:

-همه حرفا رو که نمی شه زد اما دخترم بیشتر مواظب خودت باش. آخه خیلی لاغر شدی!

با صدای زنگ مادر بلند شد و گفت:

-حتما الهه اس، بفهمه تو اومدی خیلی خوشحال می شه.

الهام بلند شد و گفت:

-من در رو باز می کنم.

به سالن رفت و آیفون را برداشت:

-بله صدای مردد الهه را شنید:

-لطفا در رو باز کنید!

دکمه در باز کن را فشرد و از در سالن بیرون رفت و خودش را بالای پله ها پنهان کرد. الهه پله ها را دو تا یکی و

نفس

زنان طی کرد و به سالن دوید و پرسید:

-کجاست این خانم بی معرفت؟

مادر در خال چشیدن مزه خورش گفت:

-سلام.

□...ببخشید سلام.

-از کی حرف می زنی مادر؟

-الهه به شک افتاد و نگاهی به اطراف سالن انداخت و رسید:

- شما در رو باز کردید؟

-آره مادر! مگه به جز من کس دیگه ای هم توی این خونه هست؟

-اما...

-اما چی؟

-حس کردم صدای الهام رو شنیدم.

-از بس دلت بر اش تنگ شده خیالاتی شدی.

الهه آهی کشید و کیفش را روی شانه اش انداخت و به اتاقی که حالا فقط متعلق به خودش بود رفت و روی تخت

نشست. با چشمانی حسرت بار به تخت خالی او خیره شد و خاطرات زیبای آن روزها را در ذهن مجسم کرد. چند

بار آه

کشید و در همان حال دکمه های لباسش را باز کرد که تقه ای به شیشه تراس خورد. فکر کرد بچه های همسایه به شیشه برف زده اند، بلند شد و با عجله به سوی در دوید. روی تراس رفت و اطراف را خوب نگاه کرد اما هیچ کس نبود.

سردش شد و به اتاق بگشت. در را بست و پرده را کشید. وقتی برگشت الهام را روی تخت دید. با تردید جلو رفت و گفت:

-بازم خیاله یا....

الهام بلند شد و اغوشش را به روی او باز کرد. الهه فریادی پر شور کشید و خودش را در اغوش او رها کرد و با بغض غیر قابل مهار گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور خواهر کوچولو... حالا خودت رو کنترل کن که هیچ دلم نمی خواد اشکاتو ببینم.

الهه با خنده سرش را پایین انداخت و با نوک انگشت اشک هایش را سترد و گفت:

-اشک خحوالیه.

-من که سفر قندهار نرفتم، هر هفته ای دارم به شما سر می زنم ولی این دفعه نشد، معذرت می خوام. الهه به صورت او نگاه کرد. حس کرد گونه هایش فرو رفته اند و زیر چشمانش حلقه کبودی ایجاد شده. خیره در چشمانش پرسید:

-کسی که اذیت نمی کنه؟

الهام لبه تخت نشست و گفت: نه خواهر عزیزم باور کن کسی منو اذیت نمیکنه از زندگیم راضیم شوهرمم دوست دارم.

الهه کنار او نشست و گفت: دلم میخواد همیشه بمن اعتماد کنی و اگه مشکلی داشتی حتما بمن بگی.

تو با این حرفات منو به شک میندازی نمیدونم واقعا من بزرگترم یا تو/

تو خواهر خوب من هم بزرگتری هم با احساس تر و ملاحظه کار تر!

ملاحظه کار؟

من میدونم تو بخاطر خانم ابراهیمی و دروغی که بهت گفت از عشقت گذشتی.

حالا دیگه این حرفا فایده ای نداره. تو هم خودتو ناراحت نکن! از هانیه چه خبر؟ حالش خوبه؟

دیشب تولدش بود منکه نرفتم احسان هم به اصرار هومن رفت تا هورش رو بیاره اما میدونم از اوضاع خونشون ناراحته.

دیگه چرا؟

اینطور که اون میگه هورش داره ازدواج میکنه و پدر و مادر خیلی ناراحتن!

آخه برای چی؟

اونا موفق نشدن توجه هورش رو به نگار جلب کنن و حالا اون داره با یه نفر دیگه ازدواج میکنه.

با اینکه نسبت به او بیگانه شده بود اما حسی عجیب در وجودش بیدار شد. حسی که نه حسادت بود و نه خشم اما هر چه

بود آزارش میداد. به لبهای الهه نگاه میکرد اما صدایش را نمیشنید و به آن نگاه سبز می اندیشید که دیگر متعلق به او

نبود و میرفت تا عاشق و شیدای دیگر برای خود بیابد با ناامیدی به روبرو خیره شده بود که با تکانهای او بخود آمد: به

چی فکر میکنی؟

هی...هیچی.

الهام!

بله؟

هنوزم دوستش داری؟

به چشمهای پرسشگر او نگاه میکرد. نمیدانست چه بگوید. لبهایش میلرزیدند و همان هیجان دوران دلدادگی قلبش را به

تپش سخت وا میداشت. نگاهش را به پایین دوخت و گفت: همیشه باهات روراست بود و هیچوقت بهت دروغ نگفتم پس

خواهش میکنم نخواه که بهت جواب بدم!

باشه هر طور راحتی!

مادر وارد اتاق شد و گفت: به پدرتون زنگ زدم اون و احسان امروز برای ناهار میان خونه.

مامان! چرا اینکارو کردی؟ من نمیخواستم مزاحم کار اونا بشم.

تو همیشه مراحمی عزیزم. حالا بیاین پیش من که کم کم داره حسودیم میشه.

الهام بلند شد و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و صورت مهربانش را بوسید و پرسید: مامان شما و خاله مثل من و

الهه با هم صمیمی بودین؟

مادر آهی کشید و با مروری در خاطرات کهنه اش جواب داد: بودیم اما...

اما چی بگین دیگه!

باشه برای بعد شاید یه روزی همه چیزو براتون تعریف کردم!

چه بهتر از امروز بگین دیگه مامان جون!

نه عزیزم هنوز زوده فقط امیدوارم که نخوان از دخترم وسیله ای برای انتقام بسازن.

الهام و الهه بهم نگاه کردند. الهه با اشاره پرسید: من... یا الهام؟

نگاه مردد و نگران مادر بر چهره پری گونه الهام خیره شد و با بغض گفت: وقتی خاله ات اومد خواستگاری و بهش

جواب رد دادی انگاز از آسمون اومدم زمین و از یه کابوس راحت شدم اما وقتی دوباره خیلی ناگهانی به اونا جواب

مثبت

دادی نخواستم مانعت بشم اما با وجود اون بیماری و ضعف اعصاب ترسیدم و بخدا سپردمت حالام که الحمدالله... همه

چیز روبراهه.

شما منو گیج کردید نمیفهمم در مورد چی حرف میزنید!...آخه چی باعث شده بود که تو چشمتون ترس موج بزنه؟ این نگاه منو میترسونه! تو رو خدا حرف بزنی چرا ساکت شدیدی؟

مادر لبخند تلخی بر لب آورد و دست او را گرفت و در حالیکه بسوی مبلها میرفتند گفت: من نمیخوام تو رو بترسونم عزیزم اما یه رازی هست که باید دیر با زود بهت بگم.

الهه روبروی آنها نشست و به جلو خم شد و دستهایش را در هم گره کرد و گفت: خب بگین دیگه! مادر چندبار سرش را به طرفین تکان داد و گفت: حالا وقتش نیست.

سپس رو کرد به الهام و ادامه داد: سعی کن همیشه به خاله ات احترام بذاری اون تو زندگیش خیلی سختی کشیده. الهام با بهت به او نگاه کرد. در همین لحظه صدای احسان نگاه آنها را دنبال خود کشید: سلام خانما!

همه بلند شدند الهام با پدر احسان روبرو کرد پدر او را در آغوش گرفت و پرسید: به این زودی بی وفا شدی؟ احسان چند شاخه گل مریم را که در دست داشت به الهه داد و آهسته گفت: اینا رو بذار تو گلدون. الهه با تعجب پرسید: چی شده گل خریدی؟ من نخردم پشت در بودن.

جمله اش را آهسته بیان کرد اما گوشهای الهام را نوازش داد. وقتی از آغوش پدر جدا شد برگشت و به گلها چشم دوخت. روی گلبرگهای نرم و لطیف گلها تصویر یک نگاه اشک آلود او را متهم به بی وفایی میکرد. احسان دست او را گرفت و از عالم رویا بیرون کشید و گفت: خب بیا تعریف کن بینم.

بعد از صرف ناهار پدر و احسان به شرکت برگشتند. مادر هم رفت تا استراحت کند. الهه و الهام هم بعد از انجام کارها به اتاق رفتند. الهه در را بست و ضبط صوت کوچک روی میزش را روشن کرد و پرسید: میخوای بخوابی؟ مگه میشه یه امروزم که پیش توام بخوابم؟ الهه با ذوق کنار او نشست و گفت: پس حرف بزنی که دلم برای حرفای قشنگت حسابی تنگ شده.

الهام روی تخت دراز کشید و خیره به سقف گفت: نوبت من بقول خواجه حافظ شیرازی 5 روزی بود و گذشت. حالا نوبت توئه که حرف بزنی.

الهه خندید و گفت: من جز از درس و مدرسه چیز دیگه ای ندارم که بگم. از احسان بگو خیال ازدواج نداره؟

اتفاقا یه موضوعی هست که چند وقته ذهن منو بخودش مشغول کرده احسان تازگی ها خیلی ساکت شده. شبا بعد از خوردن شام فوراً میره تو اتاقش چندبارم تلفنهای مشکوک داشته خیلی دلم میخواد بدونم کیه به او زنگ میزنه! امیدوارم براش مشکلی پیش نیاد و به ارزش برسه.

ولی من حس میکنم اون از یه چیزی رنج میبره چون خیلی عصبی و ناراحته. کاش زودتر فهمیده بودم و امروز باهاش حرف میزدم.

فکر خوبی ممکنه بتو بگه چی شده... برم گوشی رو بیارم اینجا بهش زنگ بزنی؟ دوست دارم زودتر رازش رو بدونم.

الهه به سالن رفت تا گوشی تلفن را بیاورد و الهام با خودش فکر کرد امیدوارم دل اون به سرنوشت دل بیچاره من
دچار

نشه. باید کمکش کنم. الهه دو شاخه را به پریش زد و گوشی را روی پاهایش گذاشت و شماره شرکت را گرفت و از
منشی

شرکت خواست تا احسان را پیچ کند. سپس گوشی را بدست الهام داد. بعد از چند لحظه صدای او درون گوشی
پیچید.

الو.

سلام احسان جان.

سلام... الهام توی؟ اتفاقی افتاده؟

نه ولی من امروز با دیدن حال تو دچار تردید شدم؟

حال من؟

بین احسان جان دلم میخواد اگه مشکلی برات پیش اونده بمن بگی تا کمکت کنم البته اگه بتونم.
اما...

خواهش میکنم بمن اعتماد کن.

احسان اهی کشید و بعد از چند ثانیه گفت: باشه ولی اینجا همیشه وقتی اومدم برات تعریف میکنم!

پس زودتر بیا قبل از اومدن سینا.

چشم امری نیست؟

عرضی نیست خداحافظ.

خداحافظ.

گوشی را بدست الهه داد و گفت: وقتی برگردم همه چیز معلوم میشه.

غروب بود و همگی در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودن که ضربه ای بدر خورد و احسان وارد شد. مادر با
تعجب پرسید: چی شده احسان جان؟ چرا انقدر زود اومدی؟

احسان صورت او را بوسید و گفت: بخاطر الهام از بس کم میاد اینجا باید فرصتها رو غنیمت بشمریم.

الهه به الهام گفت: پس تو برو پیش احسان من به مامان کمک میکنم.

الهام بهمراه احسان به سالن رفت. هر دو نشستند احسان با چشمایی غمگین به صورت مهربان خواهرش نگاه کرد و

گفت: الهام! خواهش میکنم حرفای منو خوش گوش کن بعد تصمیم بگیر دلم نمیخواد زود قضاوت کنی یا...

با آمدن مادر که برایشان میوه آورده بود احسان ساکت شد. مادر دوباره به آشپزخانه برگشت الهام گفت: بگو

میشنوم.

احسان نفس عمیقی را از سینه بیرون داد و به عقب تکیه داد و سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشت و نگاهش را به

سقف

دوخت و گفت: دلم نمیخواد منم به سرنوشت هورس دچار بشم.

الهام با نگرانی پرسید: مگه برای هورس اتفاقی افتاده؟

احسان در همان گفت: برای یه مرد خیلی سخته که ببینه زن مورد علاقه اش با شخص دیگه ای زندگی میکنه.

پس درست فهمیدم برادر منم عاشق شده!

احسان صاف نشست و لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:عاشق شدم ولی هیچ امیدی به این عشق ندارم.

چرا؟ مگه اون تو رو دوست نداره؟

دوست داره و من بیشتر از خودم نگران اونم.

اون کیه؟

دختر یکی از مشتریهای شرکتی یکی از کارخونه داران بزرگ تهران که بخاطر ثروتش خودش رو مالک روح و جسم دخترش میدونه و در کمال خودخواهی برای اون تصمیم میگیره.اون میخواد دخترش رو به خاطر منافع بیشتر خودش

بفروشه دختریکه 22 سالشه باید به اجبار با مردی ازدواج بکنه که 3 برابر سن اونو داره و همسرش خارج از کشوره بنظرت خنده دار نیست؟نوه های پیرمرد با این دختر بیچاره هم سن و سال هستن.

چطور باهاش آشنا شدی؟

چند بار همراه پدرش اومد شرکت و من همونجا عاشقش شدم.دختر زیباییه که بیشتر از چهره اش عاشق وقار و رفتارش

شدم.من شیفته ملاحظت اونم نمیدونی چقدر خانم و فهمیده اس!با اینکه پدر پولداری داره اما خیلی ساده و بی تکلف لباس

میپوشه.اوایل فکر میکردم بمن توجهی نداره و من بیخود بهش دل بستم تا اینکه به وسیله هورش فهمیدم این علاقه دو

جانبه اس و اون میخواد با من حرف بزنه.به کمک هورش یه روز قرار ملاقت گذاشتیم و توی یه رستوران از نزدیک با

هم آشنا شدیم و حرف زدیم.این موضوع مال یکساله پیشه توی این مدت من فقط 3 بار با اون حرف زدم و بیشتر اوقات

توی شرکت و با حضور پدرش میتونستم از دور تماشاش کنم.امیدوار بودم به محض روبراه شدن کارها برای خواستگاری برم تا اینکه درست یکهفته بعد از عروسی تو بمن زنگ زد و گفت برات خواستگار اومده .خیلی ناراحت شدم و وقتی فهمیدم خواستگارش کیه بیشتر عصبی شدم.دختر بیچاره داره مثل شمع اب میشه و پدرش به فکر قراردادهای بزرگ با اون پیرمرده هوس بازه بعضی وقتا وسوسه میشم برم و اون پیرمردو بکشم..باور کن اگه از خدا نیمتر سیدم حتما اینکارو میکردم.از این آدمای پولدار که خیال میکنند با پول میتونن دنیا رو بخرن متنفرم.

الهام دستهای لرزان او را در دست گرفت و گفت:آدم عاقل باید از راه درست و منطقی کارهاشو انجام بده تا بعدا پیشمون نشه میخوای من برم با پدرش صحبت کنم؟

احسان آهی کشید و گفت:قبلا هورش اینکار را کرده ولی مرتیکه پولدوست گفته حاضر نیست دخترش رو به آدم یه لاقیایی مثل من بده من خیلی نگرانم میتروسم بلایی سر خودش بیاره.

مادرش چی؟نمیشه با اون صحبت کنی؟

مادر بیچاره ش 2 ساله که از شوهر خودخواهش جدا شده و تنها زندگی میکنه.بابا با اینکه پاش لب گوره با یه خانم

ساله ازدواج کرده.

الهام با تعجب پرسید: واقعا؟

آخ چه آدمای مزخرفی توی این دنیا زندگی میکنن آدمایی که فقط به فکر عیش و نوش خودشون و اطرافیانسون
رو

صرفا وسیله ای برای رسیدن به اهدافشون میدونن.

اسم دختره چیه؟

نازنین.

خیلی دلم میخواد این نازنین خانم رو بینم میشه شماره تماسش رو بمن بدی؟

شماره موبایلش رو بهت میدم البته اگه پدرش بخاطر من گوشی رو ازش نگرفته باشه.

بهت قول میدم هر کاری از دستم بریاد برات انجام بدم.

احسان نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و گفت: متشکرم اگه این موضوع رو با کسی در میون نمیداشتم از غصه
میتراکیدم حالا احساس سبکی میکنم.

الهام در حالیکه میوه پوست میکند گفت: چرا تو یا هورش هیچوقت چیزی در این مورد بمن نگفتید؟

منکه میخواستم مطمئن بشم بعد هورشم هر وقت تو رو میدید فقط به فکر خودش بود و همه چیزو فراموش میکرد.

الهام آهی کشید و میوه پوست کنده را در بشقاب او گذاشت در حالیکه احسان خیره در صورت او دنبال عشقی

گمشده

میگشت. صدای زنگ خانه او را از جایش بلند کرد.

الهام به و عشقش فکر میکرد که صدای مادر توجه اش را جلب کرد.

پاشو مادر بین چرا سینا نیاید بالا.

با تعجب به ساعت نگاه کرد و گفت: چقدر زود برگشته!

با عجله لباس پوشید و همراه مادر جلوی در رفتند. مادر بعد از سلام و احوالپرسی پرسید: چرا اینجا وایسادی سینا

جان؟ بیا بالا شام پیش هم باشیم.

الهام از چهره او فهمید ناراحت است زیرا بزور لبخندی زد و گفت: بمونه برای یه وقت دیگه خاله جون فعلا کار دارم

باید

برگردم خونه.

هر چه مادر اصرار کرد او نپذیرفت بهمین دلیل الهام بخانه برگشت و وسایلش را برداشت الهه با ناراحتی

پرسید: مگه

شام نمیونید؟

نه مثل اینکه سینا خسته اس.

چی می شد یه امشب اینجا می موندی... اصلا بگو فردا بیاد دنبالت.

الهام صورت الهه را بوسید و گفت:

–ناراحت نشو خواهر کوچولو بازم میام.

بعد از فشردن دست احسان و گرفتن شماره تلفن نازنین گفت:

-نگران نباش کارها درست می شه.

بعد از خداحافظی در حالی که متوجه بغض الهه شده بود از پله ها پایین رفت و صورت مادر را بوسید و گفت:

-شما هم به ما سر بزنید.

مادر صورت او را چند بار بوسید و گفت:

-به خدا سپردمت.

سینا هم خداحافظی کرد و با هم سوار ماشین شدند و حرکت کردند. چند دقیقه گذشت اما سینا حرفی نزد. الهام به او نگاه کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

با حرکت سر جواب مثبت داد.

-پس چی شده؟ چرا ناراحتی؟

جوابی نداد و الهام با نگرانی به نیمرخ او خیره شد و پرسید:

-چی شده سینا؟ داری نگرانم می کنی!

نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. دستش میان موهایش کشید و به سوی او برگشت و گفت:

-بین الهام... اگه... اگه مامان حرفی زد ناراحت نشو.

الهام حس کرد التهاب بر وجودش چنگ کشید. با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه ولی مامان از دست هر دومون عصبانیه که چرا قبل از رفتنمون چیزی بهش نگفتیم و خبرش نکردیم.

-خب خواب بودن!

-آره ولی بهتر بود دیشب در این باره باهاش حرف می زدیم.

-پس تو هم فکر می کنی اشتباه کردیم؟

-شاید!

الهام با دلخوری به روبرو خیره شد و گفت:

-اما سینا من و تو لزومی نداره برای هر کارمون از مادرت اجازه بگیریم. در ضمن ما که مسافرت نرفته بودیم.

-من می فهمم تو چی میگی ولی چاره ای نیست باید تا زمانی که با اونا زندگی می کنیم مراعات حالشون رو هم بکنیم.

-بین سینا حالا که نمی خوای یه خونه ای اجازه کنی ماشینت رو بفروش و با پس اندازت یه خونه توی یه منطقه پایین تر بخر تا از این قید و بندها راحت بشیم.

-فعلا حرفش رو نزن و خواهش می کنم اگر مامان حرفی زد تو چیزی نگو!

الهام آهی کشید و سرش را به شیشه ماشین چرخاند و با خودش فکر کرد؛ چرا باید با وجود امکانات کافی با یه زن خودخواه و مستبد زندگی کنیم؟ او از این کارهای سینا در مقابل مادرش واقعا تعجب کرده بود و از آینده بیم داشت.

هر چه به خانه نزدیک تر می شدند دلهره و اضطرابش بیشتر می شد. بدنش بی اختیار می لرزید و افکارش مغشوش و آزاردهنده بودند.

بعد از ورود به حیاط می ترسید از ماشین پیاده شود. دلش می خواست همان جا بماند اما با او روبرو نشود زیرا حرف هایش چنان نیش دار و عذاب آور بود که تمام تار و پود وجودش را می سوزاند. سینا در ماشین را باز کرد و با تعجب

پرسید:

چرا پیاده نمی شی؟

الهام به سختی جسم کرختش را از ماشین بیرون کشید و قبل از رفتن به سوی پله ها دست سینا را گرفت. او برگشت و

پرسید:

چیه؟

الهام با عجز گفت:

من می ترسم.

سینا به صورت رنگ پریده او نگاه کرد و دستش را فشرد و گفت:

ترس نداره فقط باید به این اخلاق مامان عادت کنی.

من نمی تونم سینا! دارم از ترس غش می کنم.

سینا برای اطمینان دادن به او خندید و گفت:

نگاه کن! انگار دارن می برنش چوبه دار، به خدا مادرم جلاد نیست فقط یه کم عصبیه و زود از هر مسئله ای می رنجه.

الهام بی اختیار گفت:

خب اگه ناراحتی عصبی داره بره پیش دکتر شاید با مصرف داروهای آرام بخش خوب بشه.

سینا با عصبانیت دست او را رها کرد و در حالی که به سوی پله هها می رفت گفت:

دیگه داری زیاده روی می کنی!

الهام پشیمان از حرفی که زده بود به دنبال او از پله ها بالا رفت. هر دو وارد شدند و سلام کردند اما جز یک جواب سرد

از آقای ستایش جوابی نشنیدند. سینا به اشپزخانه رفت. الهام هم خواست به سوی پله ها برود که صدای خاله اش مانعش

شد:

چه عجب خانم! حالا هم بر نمی گشتین! رفته بودین مهمونی خوش گذشت؟ از سلطنت خونه پدری چه خبر؟

جمله آخرش تن او لرزاند و شعله خشم را در وجودش روشن کرد. او در حال بدگویی و توهین به خانواده اش بود و

الهام داشت از شدت خشم می لرزید. می خواست گوش ندهد و به اتقش برود اما دلش تاب نیاورد و به سوی او

برگشت

و گفت:

–اولا من کاری بدی نکردم ثانيا خونه پدری رو هر چی باشه به اینجا ترجیح می دم.

خاله با عصبانیت بلند شد و به سوی او آمد و فریاد زنان گفت:

–می دونستم رفتی اونجا تا یادت بدن، خب اگه اونجا رو ترجیح می دی پس چرا شوهر کردی؟ حالام دیر نشده می

تنی

بازم برگردی همون جا.

آقای ستایش بلند شد و سعی کرد او را آرام کند و با اشاره به الهام فهماند حرفی نزنند. الهام هم به احترام او سکوت

کرد

اما بغض سخت گلویش را می فشرد که صدای سعیده بلند شد:

–دختره گدای بی لیاقت... تو فقط به درد کلفتی می خوری نه چیز دیگه... اگه داداشم عاشقت نشده بود یه زن

حسابی

از یه خانواده خوب براش می گرفتیم.

حرف او وجودش را آتش زد. دوان دوان پله ها را بالا رفت و خودش را به اتاق رساند. در را بست و روی زمین

نشست.

سر به زانوهای لرزانش گذاشت و گریه کرد.

با چشمانی متورم و دلی پر درد کنار پنجره نشست بود که سینا وارد اتاق شد. دلش می خواست بر سر او فریاد بکشد

که

چرا جلوی سعیده را نگرفت؟ چرا از او دفاع نکرد؟ سینا موهای بلندش را از جلوی صورت بی رنگش کنار زد و

پرسید:

–با من قهری؟

الهام نگاهش را به ساختمان های ان سوی فضای سبز روبروی خانه دوخت و پرسید:

–اون با ازدواج ما موافق نبودن؟

سینا پرده را کنار زد و اهی کشید و گفت:

–مهم منم که عاشقم، به اون چی کار داری؟

الهام با اصرار پرسید:

–نبودن؟

–نه نبودن.

–اگه می دونستم باهات ازدواج نمی کردم.

–انقدر خودتو رو عذاب نده، پدرم تو رو خیلی دوست داره اما نمی دونم چرا چیزی نمی گه شاید اونم مثل من به

خاطر

مادر حرفی نمی زنه! توام نباید جوابش رو بدی!

–ولی اون داشت به خانواده ام توهین می کرد.

–خانواده تو که غریبه نیستن، مادرت خواهرشه، حالا پاشو بریم شام بخوریم.

گرسنه نیستم.

–بلند شو بیا ناز نکن.

سینا خم شد و مچ دست او را گرفت و گفت:

–اگه بیای قائله تمومه و گرنه اینجوری ادامه پیدا می کنه و خودت بیشتر از همه، ضربه می خوری. تو که از جنگ و

جدال خوشت نیامد، میاد؟

الهام با حرص از جا بلند شد و گفت:

–وقتی اشتها ندارم چه جوری شام بخورم!

–به خاطر من کوتاه بیا!

الهام باز هم در برابر محبت های او خام و مطیع این زندگی ناخواسته شد. نفس عمیقی کشید و همراه او به طبقه

پایین

رفت. سر میز نشست و دست هایش را روی پاهایش در هم قلاب کرد. سینا بشقابش را پر کرد و جلوی او گذاشت.

الهام نگاهش را به بشقابش دوخت واقعا اشتها نداشت و نمی دانست چطور ان غذا را بخورد. با صدای چنگال و

قاشقی

که سعیده به میز جلوی او می کوبید بی اختیار دست هایش را از هم باز کرد و شروع به خوردن کرد و از سر لجبازی

با

حرص چنان شتاب زده و نجویده غذایش را خورد که در کمتر از چند دقیقه بشقاب را خالی کرد. آقتی ستایش

پرسید:

–برات بکشم؟

به چشم های او نگاه کرد و گفت:

–نه متشکرم.

او مردی منزوی و ساکتی بود که همیشه به غم کهنه در ته نگاهش دیده می شد. الهام احساس تهوع داشت. بلند شد

و

به سوی یخچال رفت. شیشه ابلیمو را برداشت و به طرف جاذرفی رفت. یک استکان برداشت و مقداری ابلیمو در آن

ریخت. خواست ان را سر بکشد که صدای سعیده به گوشش خورد.

–بیچاره جرات نکرده خونه باباش چیزی بخوره.

آبلیمو در گلویش گره خورد و به سرفه افتاد. سینا بر سر سعیده فریاد زد:

–خفه شو.

سعیده با گریه بلند شد و از سالن بیرون رفت. خاله به طرفداری از او برخاست و بار دیگر حسابی الهام را کنایه باران

کرد. اما الهام این بار مهر سکوت بر لبانش زد و نگاهش را به سرامیک های کف اشپزخانه دوخت ولی خاله دست

بردار

نمود و با غضب هر چه بر دهانش می آمد می گفت تا این که آقای ستایش گفت:

–سه دیگه زن.

خاله با عصبانیت بلند شد و بیرون رفت. آقای ستایش هم بعد از یک نفس کشدار و بلند انجا را ترک کرد. الهام میز را

جمع کرد و بعد از شستن ظروف، آشپزخانه را مرتب کرد و به اتاق خودشان برگشت و کار ریختن چای را بر عهده سینا

گذاشت. در آن لحظات احتیاج مبرمی به همدلی و مهربانی در خود حس می کرد. بعد از چند لحظه تفکر در مورد این زندگی پر عذاب، خودش را با کتاب سرگرم کرد. سینا روی تخت دراز کشید و گفت:
-عجب روز پر دردسری بود!

به او جوابی نداد و به جملات کتاب خیره شد. وقتی برگشت او خوابیده بود. بلند شد و از درون قفسه کتاب ها دفترچه

تقویم دارش را برداشت و نوشت:

-من که هستم؟ واقعا من که هستم و در این قفس طلایی چه می کنم؟ اگر پرنده ام که به پرنده طعنه نمی زنند! اگر انسانم پس چرا باید بدون اراده مطیع دیگران باشم؟ حس می کنم خودم را گم کرده ام، در این قفس که راه را بر نفس

می بندد وجود واقعی ام میان طوفان حوادث گم شده و من خود را در میان غباری خاکستری رنگ می بینم. حالا که دیگر هیچ کس آشنای وجود تشنه ام نیست، وقتی همه غریبه اند به کدامین امید ره پیمایم؟ ای کاش روزی بیاید که

کسی مرا باور کند کسی که قفل این قفس نفس گیر را بشکند و برای همیشه رهایم کند. آیا واقعاً چنین کسی خواهد آمد؟

اشک هایش روی صفحه دفتر ریختند. دفتر را بست و سرش را میان دو دست گرفت. خواب از چشمانش گریخته بود و

جای خود را به ابرهای اشک سپرده بود.

فصل 8

بعد از چند بوق منقطع صدایی آرام اما حزن انگیز درون گوشی پیچید:
-الو.

-سلام.

-سلام... ببخشید شما!

-من الهام هستم خواهر احسان.

لحظه ای سکوت کد و بعد گفت:

-حالتون خوبه؟

-متشکرم، شما چطورین؟

-خوبم متشکرم.

-نازنین خانم، می تونم شما رو ببینم؟

-آخه... می دونین...

-مشکلی پیش آمده؟
 -نمی دونم اقا احسان بهتون گفته یا نه....
 -آگه منظور تون قضیه اون خواستگاره که بله همه چیز رو می دونم.
 -پدرم نمی ذاره دیگه از خونه بیام بیرون. آخه می ترسه من و احسان همدیگه رو ببینیم.
 الهام کمی فکر کرد و سپس پرسید:
 -یعنی خودشم مونده خونه و مواظب شماست؟
 -نه! به عمه ام سپرده مولظیم باشه که اونم از پدرم سختگیر تره و می ترسم اصلا توش چشمش نگاه کنم.
 -پس من میام اونجا؟
 -اینجا؟ آخه چطوری؟
 -می گم از دوستانون هستم.
 -آخه می ترسم براتون مشکل ساز بشه.
 -نه مطمئن باشین اتفاق خاصی نمی افته، فقط لطف کنید ادرس منزلتون رو به من بدید.
 آدرس را یادداشت کرد و بعد از قطع تماس به سینا زنگ زد و به او گفت که می خواهد برای دیدن یکی از دوستانش برود. اوهم گرچه ناراضی بود اما قبول کرد و سفارش کرد زود برگردد. اولین بار بود اجازه می داد او تنها بیرون برود و الهام هم بهتر دید فعلا قضیه احسان را به کسی نگوید. لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. ساعت نزدیک ده بود. خاله خانه نبود و سعیده هم در حال خوردن اجیل جلوی تلویزیون نشسته بود. به همین دلیل جلو رفت و به سعیده گفت:
 -من دارم می رم دیدن یکی از دوستانم، ظهرا منتظرم نباشینو
 سعیده با نگاهی موزیانه سر تا پای او را از نظر گذراند و پرسید:
 -سینا می دونه؟
 الهام با حرص برگشت و بدون جواب دادن به سوال او از خانه خارج شد. آدرس نازنین در یکی از محل های شمال شهر بود و او این مسیر را با دو سرویس ماشین طی کرد. بین راه یک سبد گل و یک جعبه شیرینی خرید. آدرس را راحت پیدا کرد و مقابل یک در بزرگ سبز رنگ با میله های سفید استاد. دستی به صورتش کشید و زنگ را فشرد. بعد از چند ثانیه پیرزن چاق و خوش رویی در را باز کرد. با دیدن او کمی فکر کرد. گویا می خواست او را بشناسد یا به یاد آورد اما ناموفق از این جدال با ذهنش پرسید:
 -با کی کار دارین خانم؟
 الهام لبخندی زد و سلام کرد. زن گفت:
 -علیک سلام، امرتون رو بفرمایین!
 -من از دوستان نازنین خانم هستم. می خواستم ببینم خونه هستنند؟

نازنین لبخندی زد و گفت: نه خوشبختانه این به کار توی برنامه عمه خانم نیست یا شایدم هنوز بهش فکر نکرده.
 پس میشه راحت صحبت کرد؟
 نازنین با اشاره بدر گفت: البته اگه کسی فالگوش نایستاده باشه.
 پس آروم صحبت میکنیم.
 نازنین اهی کشید و پرسید: از احسان چه خبر؟ حالش خوبه؟
 مگه با هم تماس ندارین؟
 اشک در چشمهای او دوید و لبهایش لرزید و با بغض گفت: نمیتونم باهاش حرف بزنم به محض شنیدن صدایش بغض میکنم و غم تمام وجودمو میگیره.
 منم برای همین اومدم اینجا راستشو بخوای در مورد این مسئله خیلی فکر کردم. اینطور که از احسان شنیدم صحبت کردن با پدرت فایده ای نداره بهمین دلیل میخوام برم با اون اقا... همون خواستگارتون صحبت کنم.
 نازنین با تعجب پرسید: با آقای ابراهیمی؟
 اسمش ابراهیمیه؟
 بله حتی از شنیدن اسمشم حالم بد میشه... من حاضرم خودمو بکشم اما دست اون بهم نرسه و همین تصمیم رو هم دارم.
 میشه بمن بگی چطوری میتونم بینمش؟
 اون هفته ای یکبار میاد کارخونه پیش پدرم اما شماره موبایلش رو دارم شاید اینطوری بهتر بشه پیداش کرد.
 چه جور آدمیه؟ منظورم اینکه میشه بهش اعتماد کرد؟
 باید مثل خودش باشی تا بتونی منظورت رو بهش بفهمونی.
 مثل خودش؟
 موزی و حيله گر!
 الهام با خنده پرسید: مثل روباه؟
 هر دو به این تشبیه خندیدند اما با صدای چرخیدن کلید در قفل ساکت شدند. مستخدمه به بهانه آوردن چای و شیرینی
 بدرون اتاق امد. وسایل پذیرایی را روی میز گذاشت و نظری به هر دوی آنها انداخت و رفت دوباره در را قفل کرد.
 نازنین گفت: خیلی ناراحته که صدای مارو نمیشنوه... پس بهتره زودتر حرفامونو بزنینم و گرنه انقدر میاد و میره که اصلا
 یادمون میره که چی میخواستیم بگیم.
 الهام باز هم در مورد آقای ابراهیمی پرسید و از همان جا به موبایل او زنگ زد و با اصرار یک قرار ملاقات موقع ناهار
 در
 رستوران شرکت گرفت. بعد از بوسیدن نازنین و اطمینان بخشیدن به او از خانه خارج شد و آژانس گرفت خودش را
 به
 شرکت رساند. تصمیم داشت هر طور شده همان روز کارها را روبراه کند و گرنه ممکن بود سینا دیگر به او چنین
 اجازه

ای ندهد. ظهر بود و همه کارمندان شرکت بسوی سالن غذاخوری میرفتند. غذای خود را میگرفتند و پشت میزها مینشستند. الهام مانده بود چه کند که صدایی توجعش را جلب کرد. بسوی صدا برگشت و از آنچه میدید واقعا تعجب میکرد. پس آقای ابراهیمی همان عموی هورش بود! پدر نگار که یکبار در آن گردش دسته جمعی با او آشنا شده بود. او.

نیز ابتدا کمی تعجب کرد اما چون از علت این دیدار بی اطلاع بود لبخندی زد و به او خوشامد گفت. سپس برای هردویشان غذا گرفت و بسوی یکی از میزهای خالی رفتند. الهام متوجه نگاه متعجب کارمندان شد و پرسید: شما فقط امروز برای خوردن غذاتون اومدین سلف سرویس؟
چطور؟

آخه کارمندانتون یه طور عجیبی بمان نگاه میکنن!

ابراهیمی خنده بلندی سر داد و پشت میز نشست. الهام هم در زیر نگاههای کنجکاو کارمندان روبروی او نشست و مانده

بود چگونه قضیه ازدواج را مطرح کند که او منکر نشود. لبخندی گوشه لبانش نشانید و قاشق و چنگال را برداشت و گفت: فکر نمیکنم رییسه شرکت از غذای کارمندان بخوره!
اگه خوشتون نیاد بگم از بیرون غذا بیارن.
نه منظورم این نبود.

شما سواتون رو تا حالا به دو روش پرسیدین پس بذارید جوابشو بدم چون مطمئنم دفعه سوم هم این سوالو میشنوم بله.
من فقط گاهی اوقات غدامو اینجا میخورم.

ببخشید من منظور خاصی نداشتم... راستی نگار جون چطوره؟ خوبه؟

ابراهیمی آهی کشید و گفت: از وقتیکه فهمیده هورش میخواد ازدواج کنه حالش اصلا خوب نیست.

الهام بعد از خوردن یک قاشق از غذا پرسید: شما که منو مقصر نمیدونین؟

ابراهیمی لبخندی زد و گفت: من میدونم شما با وجود علاقه مفرط به هورش بخاطر نگار خودتونو کنار کشیدید اینکار شما برای من واقعا قابل تقدیره ولی با سرنوشت هم همیشه جنگید. اینطور که از ظاهر قضایا فهمیدم هورش به نگار علاقه ای نداره و بهمین دلیل میخواد با دختر دیگه ای ازدواج کنه.

چند دقیقه ای در سکوت هر دو غذایشان را خوردند. آقای ابراهیمی یک لیوان نوشابه جلوی او گذاشت و

گفت: نگارم

داره ازدواج میکنه.

چه عالی! با کی؟

پسر یکی از دوستان مادرش.

اینجا؟

نه کانادا هفته پیش رفت.

تبریک میگم.

متشکرم.

سالن کم خالی میشد و الهام مردد مانده بود که چطور قضیه را پیش بکشد سعی داشت او را غافلگیر کند و راه را بر

هر دروغ و حيله ای ببندد. بهمین دلیل با زیرکی گفت: میدونید آقای ابراهیمی! من یه سری شایعات در مورد شما شنیدم

که البته باور نکردم اما... اما حالا میخوام از خودتون در این مورد سوال کنم.

رنگ او پرید و از غذا دست کشید. چند لحظه با تردید به الهام نگاه کرد و بعد بریده بریده پرسید: چه شایعاتی؟ الهام لبخندی زد و پس از پاک کردن دهانش گفت: بهتره اصلا حرفشو نزیم چون شما بقدری فهمیده هستین که من اصلا نمیتونم در این مورد حرف بزنم.

اما ابراهیمی مصرانه گفت: خواهش میکنم بگید بدم نیما بدونم در مورد من چی میگن!

الهام انگشتانش را در هم گره کرد و سرش را بزیر انداخت و گفت: میگن... میگن شما دختر و همسرتون رو فرستادین

کانادا چون... چون یه خیالاتی دارین.

همچنان پلکهایش پایین بود اما چون جوابی نشنید به او نگاه کرد و دید سرش را پایین انداخته و به فکر فرو رفته. از فرصت استفاده کرد و گفت: ببخشید قصد رنجوندن شما رو نداشتم.

ابراهیمی سیگاری آتش زد و بین لبهایش گذاشت و بار دیگر نگاهش را به صورت الهام دوخت و بعد از چند لحظه پرسید: شما برای چی میخواستین منو ببینین؟

آه اصلا داشت یادم میرفت برای چی اومدم اینجا. من دیروز به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم طفلک خیلی ناراحت بود

و مرتب از ناامیدی و شکست و انتقام و خودکشی حرف میزد وقتی باهاش صحبت کردم فهمیدم پدرش میخواد به اجبار

اونو بده به یکی از رفقا که دو سه برابر سن اون دختر بیچاره رو داره دختره میگفت قبل از این که دست اون مرد بهش برسه خودشو میکشه بهمین دلیل اومدم اینجا تا با شما در این مورد صحبت کنم.

ابراهیمی نگاه دقیق به صورت او انداخت و پرسید: چرا با من؟

آخه هانیه بمن گفت شما از دوستان صمیمی پدر اون دختر هستین و میتونین از اینکار منصرفش کنین.

هانیه هم این دختر و میشناسه؟

بله اون یه دوست مشترکه.

پس چرا هانیه همراه شما نیومد؟

خب چطور بگم اونا بخاطر همون شایعاتی که گفتم یه کم... یه کم...

بله بله فهمیدم خب حالا این خانم یعنی این اقا پدر این دختره اسمش چیه؟

الهام کمی فکر کرد و گفت: آقای سعیدی!

رنگ چهره ابراهیمی سفیدی گرایید با آتش سیگارش سیگار دیگه ای روشن کرد و پرسید: اسم دخترشون

چیه؟ چون

من دو تا سعیدی میشناسم.

نازنین!

من حاضرم این کارو بکنم ولی در مقابل از شما هم انتظار دارم جلوی شایعات بی اساس رو بگیرید و نذارید حیثیت من

زیر سوال بره.

با کمال میل حاضرم از حیثیت آدم شریفی مثل شما دفاع کنم اما خواهش میکنم شما هم هر چه زودتر با پدر نازنین صحبت کنین و بگید اجازه بده تا اون با مرد مورد علاقه اش ازدواج بکنه.

مگه نازنین به شخص دیگه ای علاقه داره؟

بله و خیلی هم دوستش داره.

ابراهیمی در حال بلند شدن آهسته گفت: ولی من غیر از این فکر میکردم.

الهام کیفش را برداشت و پرسید: چیزی فرمودین؟

نه! نه!

با هم از سلف سرویس بیرون آمدند الهام گفت: ببخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم میدونم شما کارهای مهمتری دارید

و فرصت انجام این کارها رو ندارید ولی فکر کردم صحبت با آدم با تجربه و فهیمی چون شما بی نتیجه نخواهد بود. من

هنوز خاطره اون گردش رو توی ذهنم حفظ کردم مخصوصا پذیرایی عالی شما رو.

ابراهیمی جلوی پله های منتهی به طبقه دوم ایستاد و گفت: برید به نازنین بگید من از پدرش چیز دیگه ای شنیده بودم

ولی حالا خیالش راحت باشه و فکر خودکشی هم از سرش بیرون کنه.

الهام با تعجب به صورت او نگاه کرد و او را لبخند گفت: در مقابل کار بزرگی که شما برای زندگی دختر من انجام دادید

اگر هر چیز دیگه ای هم میخواستید دریغ نمیکردم.

الهام سرش را پایین انداخت و با بغض تشکر کرد. سپس سرش را بلند کرد و گفت: بازم بخاطر اینکه وقتتون رو در اختیار من گذاشتید متشکرم و خداحافظ.

خداحافظ خانم.

از شرکت بیرون آمد و بی هدف در خیابان براه افتاد. بیاد حرفهای مادر هورش افتاد. او چه مهملاتی بهم بافت و به اجبار

از او قول گرفت! چه بی رحمانه با احساسات او بازی کرد و متوسل به دروغ شد! نگار اکنون با شنیدن خبر ازدواج هورش

حقیقت را پذیرفته و رفته بود تا زندگی تازه ای را در کنار دیگری آغاز کند و این در حالی بود که او با خیالاتی واهی روزگارش را سپری میکرد. با دلی شکسته و سینه ای بغض کرده در حالیکه بشدت احساس پوچی میکرد چشمان پر اشکش را به آسمان دوخت و زمزمه کرد چه زیرکانه منو از دل و عشقم جدا کردند! چقدر بی رحمانه باعث جدایی ما شدند!

هیچگاه نتوانسته بود با غم دل عاشقش کنار بیاید و خودش را بفریبد زیرا هنوزم او را دوست داشت و در تنهایی به آن

نگاه زیبا می اندیشید ولی حالا که خبر ازدواج او را شنیده بود بهتر میتوانست با این احساس کنار بیاید و دلش را به سینا

بسپرد. حالا با این دیدار میدید گذشتش ارزش شادی برادرش را داشت! وقتی بخانه رسید و در را باز کرد با دیدن ماشین

سینا تعجب کرد. هیچوقت سابقه نداشت او این وقت روز بخانه بیاید. نگاهی به ساعتش انداخت از 4 میگذشت. دلشوره بر

دلش چنگ انداخت و بی اختیار ترس بر وجودش نشست. آرام آرام از پله ها بالا رفت و وارد سالن شد. خاله و سعیده با

دیدن او برخاستند و بدون دادن جواب سلامش هر کدام بسویی رفتند. بطرف طبقه بالا براه افتاد و در حالیکه بوی سیگار

شامه اش را می آزد با تعجب در اتاق را باز کرد. موجی از بوی تند سیگار به صورتش خورد. سینا! سیگار! چرا؟ در حال حلای کردن این موضوع بود که با دو چشم سرخ خشمگین روبرو شد. بزور سعی کرد لبخند بزند. آهسته سلام کرد اما

جوابی نشنید. با دستپاچگی کیفش را روی مبل گذاشت و با من من پرسید: چی... چی شده سینا؟ اتفاقی افتاده؟

با نگرانی نظری به دور و برش انداخت و دوباره پرسید: چرا تو انقدر زود اومدی؟

سینا در حالیکه از زیر چشم به او نگاه میکرد با خشم سیگارش را درون جا سیگاری خاموش کرد و در همان حال پرسید: تا حالا کجا بودی؟

با حیرت به رگهای بر آمده گردن او نگاه کرد و گفت: منکه بهت گفته بودم.

گفته بودی چی؟

گفته بودم میخوام... میخوام...

چرا ساکت شدی؟ آره نباید حرف بزنی.

نگاه پر خشمش لرزه ای بر اندام او انداخت. سرش را بزیر انداخت و گفت: بخاطر احسان بود.

سینا با کلافگی دستی میان موهایش کشید و گفت: دارم دیوونه میشم!

چرا؟ مگه من چکار کردم؟

برای چی رفتی پیش عموی اون پسره؟

با تجب به او خیره شد! منظور او را میفهمید اما ترس مانع پذیرفتن حقیقت میشد. آب دهانش را بزور فرو داد و

گفت: باور کن من نمیدونستم که این آقای ابراهیمی...

سینا سخن او را قطع کرد و با صدایی مرتعش گفت: اسمشو نیار... حتی شنیدن اسمش هم برام سخته سایه اون پایه های

زندگیمو میلرزونه.

ناگهان از جاش بلند شد و شانه های الهام را میان پنجه هایش فشرد و با بغض سنگین و صدایی گرفته ادامه داد: من تو

رو دوست دارم من... من نمیخوام از دستت بدم میفهمی؟

الهام به چشمهای ابری او نگاه کرد و از درون خودش را سرزنش میکرد نه او نمیتوانست با احساس پاک این مرد بازی

کند! نمیتوانست این شادی و خوشبختی را از او بگیرد! با شرم لبهایش را از هم گشود و گفت: من هیچوقت تنهات نمیذارم

سینا!

اشک ها بر صورت داغ سینا جاری شدند. با هیجان الهام را د راغوش گرفت و گفت:

-قول بده، قول بده برای همیشه کنارم بمونی.

الهام با دلی اشفته در حالی که اشک می ریخت گفت:

-حرفامو باور کن سینا.

سینا اشک هایش را پاک کرد و به سوی پنجره رفت و در حالی که بیرون را نگاه می کرد گفت:

-منو ببخش، دست خودم نبود، یه لحظه وقتی شنیدم رفتی اونجا حال خودم رو نفهمیدم حال عجیبی پیدا کردم.

الهام کنار او رفت و دستش را آرام گرفت و گفت:

-دلم می خواد همیشه به من اعتماد کنی.

-من به پاکی تو شک ندارم اما بعضی وقتها حرفای دیگران کلافه ام می کنه.

الهام منظور او را درک می کرد و فهمید تمام این قضایا زیر سر خاله است. آهی کشید و خودش را به دست

سرنوشت

سپرد و از خدا خواست تا او را از شر بدخواهان در امان نگه دارد.

در حال صحبت با احسان بود که سینا وارد اتاق شد و گفت:

-بیا پایین شام بخور.

دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

-من سیرم تو برو بخور.

سینا ابروهایش را در هم کشید و روی مبل نشست. او هم به اجبار با احسان خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و

پرسید:

-چی شد؟ چرا نشستی؟

-خودت می دونی که من بدون تو نمی تونم حتی یه لقمه بخورم.

-باور کن من اصلاً اشتها ندارم.

-باشه مسئله ای نیست منم نمی خورم

-ولی تو که تا همین نیم ساعت پیش داشتی از گرسنگی ناله می کردی!

-اون نیم ساعت پیش بود حالا دیگه اشتها ندارم.

الهام که از ترس نیش و کنایه های خاله مایل به پایین رفتن نبود به خاطر او با اکراه بلند شد و گفت:

-خیلی خب قهر نکن پاشو بریم.

سینا لبخندی زد و گفت:

-واقعا که خانمی!

الهام آهی کشید و با اضطراب به دنبال او از اتاق خارج شد. خودش را برای یک مبارزه کلامی نامنصفانه آماده کرد و بعد

از سلام پشت میز نشست. سینا ابتدا غذای او را کشید و جلویش گذاشت. سنگینی نگاه خاله باعث لرزش دست هایش

شد اما به هر ترتیبی بود قاشق و چنگال را برداشت و به زور شروع به خوردن کرد. فضای آشپزخانه با سکوت سنگینی

که فقط صدای قاشق و چنگال ها آن را می شکست آزار دهنده بود. سینا کمی جابه جا شد و موضوع کار را پیش کشید و

با پدرش مشغول صحبت شد. الهام نفس راحتی کشید و با نگاه از او تشکر کرد.

فصل 9

عید با همه زیبایی ها و جاذبه هایش از راه رسید اما در روزهای آخر سال به قدری کار کرده بود که حالا نیاز مبرم به استراحت را در وجود خود می دید ولی با فرا رسیدن سال جدید و آغاز دید و بازدیدها این امر غیر ممکن بود. رنگ پریدگی صورتش به هیچ وجه محو نمی شد و ضعف و سردرد های طولانی هم به ان اضافه شده بود.

جلوی اینه نشست و بعد از یک ارایش ملایم چند لحظه به صورتش خیره شد. کیودی زیر چشمهایش به طور عجیبی توی ذوق می زد. آهی کشید و بلند شد و طبقه پایین مملو از مهمان بود. این رسم خانواده ستایش بود که روز اول سال نو

تمام اقوام را به خانه شان دعوت می کردند و حالا بعضی از این مهمان ها منتظر بودند تا عروس خانواده را ببینند. وقتی از بالای پله ها ازدحام جمعیت را در گوشه و کنار سالن دید یک لحظه سرش را به دوران افتاد. در میان مهمان ها

فاطمه را دید. او هم با دیدنش دستی تکان داد. آرام و خرامان از پله ها پایین رفتو

قبل از این که به سوی مهمان ها برود خاله جلو آمد و او را در راغوش گرفت و در حال قربان صدقه رفتن صورتش را بوسید. کار کتظاهرانه ای که برای چند لحظه او را خوشحال کرد اما وقتی به یاد چهره واقعی او افتاد کینه و نفرت رنگی

سیاه بر ذهنش کشید. به سوی فاطمه رفت. یکدیگر را در راغوش گرفتند و عید را تبریک گفتند. بعد از سلام و عرض

تبریک با بقیه مهمان ها برگشت و در کنار او نشست. فاطمه پرسید:

-پس چرا خانواده شما نیومدن؟

خود او هم هنوز علت این غیبت را نمی دانست. البته این کار برایش تازگی نداشت بلکه هیچ وقت در این مهمانی حاضر

نمی شدند و او هم هیچ گاه به علتش فکر نکرده بود. در جواب فاطمه لبخندی زد و گفت:

-آخه امروز همه اقوام پدرم اونجا هستند.

-پس اونجام یه مراسمی مثل اینجا.

-تقریبا بله

-الهام! چقدر لاغر شدی! چند ماه پیش خیلی سرحال تر بودی.

الهام لبخندی زد و گفت:

-تا به دوری خانواده ام عادت کنم طول می کشه.

-راستی! خوش به حالت مادر شوهرت چقدر دوستت داره.

الهام از دور به چهره خندان خاله نگاه کرد و گفت:

-بله درسته!

-شاید چون خالته این طوریه!

شاید!

دلش نمی خواست در این مورد با کسی صحبت کند به همین دلیل صحبت را عوض کرد و گفت:

-با وجود اینکه بهاره اما هوا هنوزم سوز داره.

البته این حرف را بی جهت نمی زد زیرا واقعا سردش بود. احساس لرز می کرد. فاطمه دست او را گرفت و پرسید:

-چه خبر؟ هنوز تصمیم نگرفتی؟

-در مورد چی؟

-مگه نمی خواستی ادامه تحصیل بدی؟

لبخندی زد و گفت:

-هنوز فرصت نشده در موردش فکر کنم.

البته دروغ می گفت در این مورد با سینا صحبت کرده بود و او هم قبول کرده بود اما وقتی این موضوع در جمع

مطرح

شد خاله بسیار ماهرانه او را پشیمان کرده بود. به همین دلیل دیگر تصمیم گرفته بود در این مورد صحبت نکند.

سینا شاد و خندان از کنار تلفن برخاست و به مادرش گفت:

-سیما و بچه هاش دارن میان اینجا.

سیما خواهر بزرگ تر سینا بود که به خاطر کار شوهرش در بندرعباس زندگی می کردند و حالا برای دیدار نوروزی

به

انجا می آمدند. الهام سیما را بعد از عروسی فقط یک بار ان هم مدت کوتاه دیده بود.

خاله با خوشحالی گفت:

-پس زودتر بریم شام را حاضر کنیم که بچه هام حتما گرسنه اند.

سیما با نگاهی متکبرانه گفت:

-چقدر عوض شدی!

الهام لبخندی زد و خواست حرفی بزند که خاله به طعنه گفت:

-هر کس دیگه ای هم عروس این خانواده می شد عوض می شد! جای خوب! تغذیه خوب و استراحت کافی ادم رو سر حال میاره.

الهام و سینا به هم نگاه کردند. سیما متوجه شد و با چاپلوسی دستش را روی دست برادرش گذاشت و گفت:

-اما طفلی داداشم از بس صبح تا شب کار می کنه و وزحمت می کشه خیلی ضعیف شده.

سعیده در حال پوست کندن پرتغال گفت:

-توقعات بالا این چیزها را هم داره دیگه.

سینا با اخم گفت:

-باز تو حرف زدی؟

سعیده معترضانه به مادرش نگاه کرد و به حالت قهر برخاست و به اتاقش رفت. خاله با خشم مشغول جمع کردن

فنجان

های خالی شد. الهام از ترس اینکه مبدا در حضور سیما کشکشی به وجود بیاد سینی فنجان ها را از دست خاله

گرفت و

با عجله به اشپزخانه رفت با نگرانی آنها را شست و به سالن برگشت. عذر خواهی کرد و شب بخیر گفت و به سوی

پله

ها راه افتاد. هنوز به بالای پله ها نرسیده بود که صدای سیما را شنید:

-خدا شانس بده!

متعاقب آن جمله خاله دلش را لرزاند:

-ای کاش کمی هم حالیش بود و قدر می دونست.

دستش را روی دستگیره گذاشت و چرخاند اما چند لحظه مکث کرد شاید صدای حمایت سینا را از خودش بشنود اما

متاسفانه او سرگرم بازی با بچه های خواهرش بود و گویا حرف های خواهر و مادرش را نمی شنید.

سینا با تعجب پرسید:

-تو هنوز بیداری؟

روی تخت غلتی زد و با صدایی گرفته گفت:

-مگه برای تو فرقی هم می کنه!

سینا لبه تخت نشست و با دت بازوی او را نوازش کرد و پرسید:

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم.

-وقتی با من اینطوری حرف می زنی یعنی من کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم!

-می خوای بگی نشنیدی مامان و سیما چی گفتن؟

-باید حدس می زدم که از حرفای او ناراحتی!

-نباید باشم؟

-نه!

-نه؟!

-وقتی حرفاشون برای من اهمیتی نداره تو چرا باید ناراحت بشی؟
 -اما سینا تو نباید اجازه بدی اونا این حرفا رو بززن.
 سینا اهی کشید و گفت:
 -فکر می کردم تا حالا متوجه دلیلی سکوت من شدی... خودت که می دونی....
 الهام بلند شد و روی تخت نشست و گفت:
 -اره می دونم مامانت ناراحتی اعصاب داره! ما باید رعایت حالش رو بکنیم اما اون چی؟ اون نباید مراعات بقیه رو بکنه؟
 هیچ فکری عواقب رفتار شما با من چیه؟ به خدا منم دارم دیوونه می شم..
 -خب تو بگو چه کار کنم؟
 -چاره اش یه زندگی مستقله.
 -امکان نداره.
 -چون می دونم برابره سوال من چند تا جواب تو استینت داری دیگه حرفی نمی زنم اما بذار از الان بهت هشدار بدم.
 نذار وقتی فرصت لذت بردن از یه زندگی مستقل رو به دست میاری با یه زن بیمار و عصبی همه آمالت دست نیافتنی باشه!
 الهام بعد از گفتن حرفها بلند شد و به طبقه پایین رفتو در واقع سینار تنها گذاشت تا بتواند در مورد حرف های او کمی فکر کند. به اشپزخانه رفت و یک لیوان آب نوشید و برگشت. به سوی طبقه بالا می رفت که صدای دختر سیما را شنید.
 برگشت و به او نگاه کرد. دخترک پنج ساله دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:
 -می خوام برم دستشویی.
 لبخندی زد و پس از مخفی کردن خستگی و ناراحتی اش پله های رفته را بازگشت و دست کوچک او را گرفت و به سوی دستشویی برد. دخترک بعد از بیرون آمدن از دستشویی حوله را از دست او گرفت و دست هایش را خشک کرد و
 با زبان شیرین بچگی پرسید:
 -زن دایی جون شما بچه ندارین؟
 صورت او را بوسید و گفت:
 -نه عزیزم.
 دخترک با تعجب پرسید:
 -چرا؟ مگه شما بچه دوست ندارین؟
 الهام او را بغل کرد و گفت:
 -اتفاقا من فرشته های کوچولو رو خیلی دوست دارم.
 -منم یه فرشته ام؟
 -آره عزیزم تو هم یه فرشته ای یه فرشته کوچولوی خوشگل که من خیلی دوستش دارم.

–ولی من که خودم مامان و بابا دارم نمی تونم بچه شما باشم.
 الهام خندید و او را جلوی در اتاق روی زمین گذاشت و گفت:
 –حالا برو بخواب عزیزم، فردا با هم در این باره حرف می زنیم. شب بخیر فرشته من.
 –می خوام بیوسمت زن دایی جون.
 الهام خم شد و صورتش را جلو برد اما در همین هنگام سعیده در اتاق را باز کرد و دخترک را برد و در را بست.
 الهام
 چند دقیقه با تعجب به در بسته نگاه کرد. نمی توانست خود را قانع کند برای این رفتارها. شانه هایش را بالا انداخت
 و
 بار دیگر بعد از خاموش کردن چراغ های سالن به سوی اتاقشان رفت.
 سینا خواب بود و این نشان می داد که توجه چندانی به حرف هایش نداشته. اهی کشید و با خودش فکر کرد که او
 هم
 این مدت تغییر کرده و دیگر آن سینای مهربان نیست. گرچه حرفی نمی زد اما رفتارش تا حدی نسبت به گذشته
 سرد
 شده بود که البته بعدها فهمید همه قضایا زیر سر خاله بوده. او بوده که سینا را تحریک کرده و مسئله علاقه هورش
 را به
 الهام، به او گفته بود و بعد هم با دروغ و خیالات وهم انگیز او را بدبین کرده بود و طوری که نزدیکی بود آن روز به
 جنگ و
 جدال بکشد و حالا الهام فکر می کرد اگر بچه دار شوند مسائل حل می شود. با این خیال چراغ خواب را خاموش کرد
 و
 روی تخت غلتید.

 سینا سرش را از لای در اشپزخانه کرد و چند لحظه با هیجان تمام به الهام که مشغول درست کردن غذا بود خیره
 شد. او
 بلوز سفید و شلوار مشکی و شیده بود و موهای بلندش را با یک روبان سفید بسته بود. چند قطره عرق روی پیشانی
 سپیدش نشسته و گونه هایش در اثر حرارت شعله گاز کمی رنگ گرفته بود. از تماشای او غرق لذت بود و در حالی
 که
 چیزی را پشتش پنهان کرده بود گونه او را بوسید و آهسته گفت:
 –سلام مامان کوچولو.
 الهام با تعجب به او نگاه کرد. سپس لبخندی زد و پرسید:
 –جواب ازمایش را گرفتی؟
 –بله اینهاش گرفتم.
 بعد یک بسته کادوییچ شده و یک دسته گل زیبا را جلوی صورت او گرفت و گفتک
 –تقدیم به زیباترین همسر دنیا.

الهام هدایا را گرفت و تشکر کرد. اما شادی اش زود به پایان رسید زیرا خاله با ابروهای گره کرده وارد اشپزخانه شد و

گفت:

–خجالت بکشید. هنوز هیچی نشده چقدر شلوغش می کنید. شرم و حیا هم دیگه از بین رفته، ما وقتی بچه به بغل می اومدیم خونه همه می فهمیدن بچه دار شدیم.

الهام با ناراحتی به سینا نگاه کرد و بیرون رفت.

سینا با دلخوری گفت:

–مامان شما به جای اینکه خوشحال بشید و تبریک بگید....

خاله جمله او را ناتمام گذاشت و گفت:

–بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

سینا نفس سنگینی را از سینه اش بیرون فرستاد و از انجا خارج شد. وقتی در اتاق را باز کرد الهام را دید که با چهره ای

غمگین کار پنجره ایستاده و نظاره گر منظره خیابان است. در را بست و کنار او رفت. موهایش را نوازش کرد و

پرسید:

–خوشحال نیستی؟

–اتفاقا خیلی هم خوشحالم که مامانت هر روز به چشمه از محبتش رو نشون میدی و تو نمیبینی.

بخدا منم از این وضع ناراحتم اما الهام جان تو که خودت وضعیت منو خوب میدونی تو به مدت دیگه صبر کن مطمئن باش برات خونه ای میخرم که تک باشه.

برای من مهم نیست تو چطور خونه ای بخری فقط دلم میخواد هر چه زودتر از اینجا برم.

سینا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:اونم روی چشمم حالا بخند.

الهام برگشت و نظری به او انداخت. کارهای او واقعا برایش عجیب بود. سینا متوجه کادویی که خریده بود شد و

پرسید:هنوز بازش نکردی؟

الهام بدون جواب به سوالش روی مبل نشست. سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست. احساس میکرد شوق و

شور هر گونه شادی در وجودش از بین رفته و هیچ چیز برایش معنا ندارد. سینا بسته را برداشت و جلوی پای او روی زمین نشست و آن را روی پاهایش گذاشت و گفت:باز کن ببین خوشت میاد.

الهام به اجبار بسته را برداشت و باز کرد. یک جعبه موزیکال فندقی رنگ که درونش یک سکه طلا بود. سینا لبخندی زد

و دست او را فشرد و گفت:یادگاریه!

الهام با لبهای بسته به جعبه چشم دوخت و در حالیکه صدای موزیک آرام آن در ذهنش تداعی گر گذشته ای آکنده از

عشق و صفا بود. یاد روزی افتاد که مشابه همین جعبه را از هورش هدیه گرفته بود. چه روز پر شغف و زیبایی بود! اما حالا

آن جعبه به همراه بقیه هدایا در کنار خاطراتش بایگانی شده بود. هوای گرم تابستان و نفس تنگی ها دوران حاملگی او را واقعا کلافه کرده بود. ماه پنجم را پشت سر میگذاشت و حرکت موجودی کوچک را در وجودش حس میکرد. به انتظار آمدن این کوچولوی زیبا روزشماری میکرد زیرا حس میکرد با وجودش شادی را برایش به ارمغان خواهد آورد.

جشن عروسی نازنین و احسان بود. آنها او را عامل اصلی این وصل میدانستند. نازنین در لباس سپید عروسی واقعا زیبا شده بود و مثل ستاره ای فروزان در میان مهمانان میدرخشید. احسان یک لحظه هم چشم از او برنمیداشت هانیه و هومن هم در جشن شرکت داشتند و قلب الهام در انتظار دیدن هورش میتپید اما وقتی هانیه خبر داد که او نمی آید ناامید شد و

آه سردی کشید. همان روز فهمید خبر ازدواج هورش دروغ بوده و نقشه ای برای ناامید کردن نگاه که البته موفق هم شده بود. نگار زندگی مشترکش را در کانادا شروع کرده بود اما هورش هنوز تنها با یک قلب به خاکستر نشسته در خانه دایی روزگار میگذراند.

سیما و بچه هایش نیز بخاطر عروسی احسان به تهران آمده بودند و او مجبور بود از آنها پذیرایی کند که حالا با این وضع واقعا برایش مشکل بود. موضوع دیگری که از دو ماه پیش زحمت او را بیشتر کرده بود بستری شدن خاله بود. او بعد از یک هفته که در بیمارستان تحت مراقبت بود وقتی هم بخانه برگشت رختخواب پهن کرد و خوابیده بود تا بیماری اعصابش بهبود یابد. بدتر از همه درد سمت راست کمرش بود که به شدت او را ازار مدام و باعث شده بود لنگان راه برود که بیشتر اوقات یا مورد تمسخر سعیده قرار میگرفت یا شماتت خاله.

بعد از ظهر بود و سعیده و سیما و بچه هایش به بازار رفته بودند تا پارچه بخرند و برای عروسی پسر عمویشان لباس بدوزند. سینا دو بار زنگ زده و حالش را پرسیده بود. خوشبختانه در این میان هنوز امیدی داشت و آن محبت های سینا بود که باعث آرامشش میشد.

چند نفس بلند کشید و صورتش را جلوی جریان باد کولر قرار داد. خاله که تازه بیدار شده بود با اخم گفت: زن حامله نباید یکسره بشینه باید کمی راه بره تا راحت زایمان کنه.

الهام که همین چند لحظه پیش از کارهای خانه فارغ شده بود حرفی نزد و بلند شد و به آشپزخانه رفت و با خودش گفت

بله راه بره نه اینکه مرتب کار کنه. آرام روی صندلی نشست که با صدای خنده بچه ها متوجه برگشتن آنها شد. دست خودش نبود اما هر بار خانه شلوغ میشد دچار دلهره میشد و بدنش میلرزید مخصوصا وقتی سینا نبود احساس میکرد هر

لحظه یکی از آنها با نیش و کنایه آزارش خواهند داد.

بعد از نهار سیما پشت چرخ نشست و مشغول خیاطی شد. الهام هم برای فرار از جمع آنها در گوشه ای از سالن مشغول

بازی با بچه ها شد. نزدیک ساعت 3 بود که سعیده در حالیکه نایلون داروهای مادرش را در دست داشت از کنار او گذشت و گفت: آگه من به فکرش نباشم که بعضی ها اصلا براشون اهمیت نداره.

دختر سیما از الهام پرسید: زن دایی جون سعیده چی میگه؟

الهام بزور لبخندی زد و گفت: هیچی عزیزم با ما نبود.

سعیده متوجه لبخند او شد و با خشم گفت: آره بایدم بخندی وقتی یه آدم ساده مثل داداش من پیدا کردی و یه کلاه سرش گذاشتی حقم داری بخندی.

الهام با من گفت: اما من... من...

سیما گفت: بسه دیگه مگه حال مامان رو نمیبینی!

خاله که تا آن لحظه با چشمهایی باز به الهام نگاه میکرد تا ببیند چه میگوید با شنیدن این حرف چشمهایش را بست و شروع به ناله کرد.

غروب شده بود و سیما هنوز مشغول دوخت و دوز بود. در حالیکه خاله و سعیده با ذوق لباسهایشان را امتحان میکردند

الهام مشغول درست کردن شام بود و از همانجا به آنها نگاه میکرد در حالیکه عرق از سر و رویش میبارید. بعد از انجام

کارها پشت صندلیها روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. نفس راحتی کشید و چشمهایش را بست. در عالم رویا بود

که صدای سینا را شنید و بعد صدای هیجان زده بچه های سیما را که بسوی او میدویدند. ابتدا او را ندید اما وقتی میخواست برگردد چشمش به پاهای او افتاد بچه ها را روی زمین گذاشت. آنها به سالن دویدند. بلند شد و بسوی او رفت

و با نگرانی پرسید: چی شده؟

الهام لبخندی زد و گفت: هیچی داشتم استراحت میکردم.

سینا بسته ای را بسوی او گرفت و گفت: بفرما خانم قابل نداره.

الهام بسته را گرفت و گفت: فکر نمیکنم کسی به اندازه تو برای خانمش خرید کنه.

سینا سرش را به او نزدیک کرد و آهسته گفت: آخه فکر نمیکنم کسی خانمش به اندازه خانم من خوشگل باشه.

در همین لحظه سعیده وارد آشپزخانه شد و پرسید: این هدیه به چه مناسبته؟

سینا گفت: هدیه که مناسبت نمیخواد.

بعد رو کرد به الهام و گفت: برو بالا بیوش بین چطوره.

الهام دستهایش را بسوی او دراز کرد و گفت: پس کمکم کن تا بلند شم.

سینا دستهای او را گرفت و گفت: ای کاش زودتر از این درد کمر راحت بشی.

الهام با سعی بسیار و آههای بلند پی د رپی بلند شد و از او تشکر کرد و به طبقه بالارفت بسته را باز کرد. یک پیراهن سبز رنگ زیبا بود. با خوشحالی آنرا پوشید و جلوی آینه رفت. پیراهن از جنس حریر بود که بطرز زیبایی برش خورده بود. قد آن تا روی پاهایش میرسید و آستینهای آن تا زیر آرنجهایش را میپوشاندند و گل سینه خوش رنگی جلوی یقه اش بود لباس مناسب و اندازه بود و بخوبی بر آمدگی شکمش را میپوشاند. موهای بلندش را با گیره پشت سر جمع کرد و با عجله آرایش کمرنگی روی صورتش انجام داد و با شادی از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت. نگاهها روی او خیره مانده بود. سینا با نگاهی تحسین برانگیز جلو آمد و گفت: چقدر رنگش بهت میاد واقعا خوشگل شدی؟

بعد بسوی بقیه برگشت و پرسید: اینطور نیست؟

خاله با ابروهای گره کرده گفت: آگه لباس میخواستی میگفتی تا سیما برات پارچه بخره و بدوزه.

سیما با اطفار گفت: حتما از خیاطی من خوشش نیامد.

الهام با تعجب به آنها نگاه میکرد که سینا گفت: الهام بمن چیزی نگفته بود من خودم براش اینو خریدم.

سعیده با اخم در حالیکه لباس تازه دوخته شده اش را روی دست انداخته بود از کنار او گذشت و آهسته

گفت: بوقلمون هزار رنگ.

الهام حس کرد قلبش لرزید و دستهایش بی حس شد با ناراحتی به سینا نگاه کرد. در همین هنگام دختر سیما بسوی

او دوید و به پاهایش چسبید و گفت: چقدر خوشگل شدی زندایی جون! این لباسو مامانم برات دوخته؟

الهام نشست و او را بوسید و در حالیکه از شدت بغض داشت خفه میشد گفت: آره عزیزم.

صدای ماشین آقای ستایش از درون حیاط شنیده شد. سیما با غضب از پشت چرخ بلند شد و پسرش را بغل کرد و

بدرون اتاق رفت. خاله به سینا گفت: این بی احترامیه فهمیدی؟

سینا گفت: مگه من کف دستمو بو کرده بودم که سیما قراره برای شماها لباس بدوزه اصلا چرا شما بهش نگفتید برای

الهام پارچه بخره؟

خاله با شنیدن این حرف عصبانی تر شد و گفت: مزخرف نگو همین کارها رو کردی که انقدر لوس شده.

سینا گفت: مادر بیانصافی نکنید! چه کار کرده که لوس شده؟ جز اینکه با این وضع داره همه کارها رو انجام میده و

بهتر از یه پرستار از شما مراقبت میکنه؟

ناگهان خاله دچار تشنج شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد. سعیده فریاد زنان بسوی او دوید سیما هم غرولند کنان

به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. آقای ستایش که تازه وارد خانه شده بود با نگرانی پرسید: چی شده؟

سعیده گفت: هیچکس مراعات حال این بیمارو نمیکنه.

الهام جلو رفت تا مثل دفعات قبل شانه های او را ماساژ دهد اما سیما با خشم دستهای او را عقب زد و خودش این کار

را انجام داد. الهام دیگر نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد و با عجله از پله ها بالا رفت. با نفرت لباسها رادر آورد و

لباسهای خودش را پوشید. جلوی آینه نشست و به چهره غمزده اش نگاه کرد. سرش را روی دستهایش گذاشت و با

صدای بلند گریه کرد. گریه کرد برای همه بدبختیها و ناامیدیهایش برای دل خون و قلب شکسته اش که مجبور بود

هر روز حرفهای این آدمهای سنگدل را تحمل کند و دم بر نیاورد. سینا در اتاق را آهسته بست و به سوی او

رفت. موهایش را نوازش کرد و گفت: گریه نکن عزیزم فردا میرم پارچه میرم تا سیما برات لباس بدوزه.

الهام سرش را بلند کرد و با صورتی خیس به او نگاه کرد و پرسید: چیکار میکنی؟ تو اصلا متوجه هستی چی میکنی؟

آره متوجه ام در ضمن تو اشتباه کردی نباید توی این موقعیت این لباس را میپوشیدی باید بمن میگفتی امروز اینجا چه خبر بوده.

الهام با تعجب گفت: سینا!

سینا با کلافگی خودش را روی مبل انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و گفت: دیگه دارم دیوونه میشم. مقصر خودتی.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و او ادامه داد: فکر نمیکنی وقتش رسیده به فکر به خونه مستقل باشی؟

الان توی این موقعیت که مادرم به ما احتیاج داره؟

الهام با ناامیدی برگشت و از پنجره به نقطه ای نامعلوم خیره شد. احساس میکرد چراغ فروزان آرزوهای جوانی اش خیلی زود خاموش گشته و به سیاهی و تاریکی مبدل شده است.

الهه بشقاب او را پر از میوه کرد و با لبخند پرسید: دیگه چه خبر مامان کوچولو؟ سلامتی.

از صبح که اومدی 3 بار این سوالو پرسیدم هر دفعه هم همین جوابو دادی!

پس چی بگم؟

درددل کن تا سبک بشی بخدا اینطوری غمباد میگیری.

درددل کنم؟

تو تا کی میخوی ساکت باشی و حرف نزن؟

مامان به چیزهایی فهمیده از این طرف و اون طرف شنیده که اونا با تو چطوری رفتار میکنند اونوقت تو باز منکر میشی؟

من از زندگیم راضیم الهه جان.

از رنگ و روت معلومه. من نمیدونم تو چطور با این وضع میخوای زایمان کنی؟

بنظرت اسم بچه مو چی بذارم؟

میخوای موضوع صحبت رو عوض کنی؟ خب باشه حرفی نیست اما خدا به آدم عقل داده باید از یه راهی یا یه دلیل و

منطق درست سینا رو راضی کنی تا یه خونه مستقل بخره. آگه یه سال دیگه با این وضع توی اون خونه بمونی دیگه

ازت چیزی باقی نمیمونه. احسان رو ببین از همون اول دو تا اتاق اجاره کرد و زنش رو برد تا یه موقع ناراحتی پیش

نیاد البته کار درستی کرده بقول معروف دوری ودوستی.

الهام آهی کشید و گفت: دیگه به این وضع عادت کردم.

ا... پس آدم به بدبختی و بیچارگی ام عادت میکنه؟ چه جالب!

تو رو خدا نمک به زخم نپاش... من مطمئنم با بدنی اومدن این بچه همه چیز رو براه میشه.

من دلم بحال اون بچه میسوزه.

هر دو سکوت کردند زیرا الهام مایل نبود به این بحث ادامه دهد الهه هم که صحبت را بی فایده میدید لبخندی زد و

پرسید: خبر داری دایی هورش داره ازدواج میکنه؟

با شنیدن نام او قلبش به تپش افتاد ولی با حفظ ظاهر پرسید: چطور راضی شده؟

این از کارهای خانم ابراهیمیه یه زن برای برادرش پیدا کرده تا به این ترتیب هورش رو مجبور کنه برگرده.

حالا این خانم کی هست؟

حدس بزن!

حدس بزنم؟ مگه آشناست؟

الهه با حرکت سر حرف او را تایید کرد. الهام کمی فکر کرد و پرسید: خواهر آقای ابراهیمی که سال پیش همسرش فوت کرد.

نچ!

خواهر خانم احتشام؟

و! تو واقعا فکر میکنی دایی هورش با یه همچین آدمی ازدواج میکنه؟

نمیدونم! شاید؟

نه خواهر عزیزم بازم اشتباه کردی اصلا از نخ همسایه ها و فامیل بیا بیرون برو تو مدرسه.

مدرسه؟

بله!

فهمیدم دبیر ریاضیمون اسمش چی بود؟

الهه خندید و گفت: خانم رضوی!

چطوری؟

گفتم که خانم ابراهیمی با هزار ترند و نقشه کاری کرده تا اونا همدیگر رو ببینن و کار به عقد و ازدواج بکشه.

زوج مناسبی هستن امیدوارم خوشبخت بشن.

بیچاره هورش! دوباره مجبوره برگرده اینجا!

خب اینجا خونه پدرشه چرا تاسف میخوری؟

اگه اون برگرده دوباره مجبورش میکنن به فکر ازدواج با یه دختر پولدار باشه.

الهام نگاهش را از او گرفت و به خوردن میوه شمغول شد. الهه با دقت به صورت او خیره شد و پرسید:

- هنوزم برات مهمه؟

الهام آهسته گفت:

- خواهش می کنم حرفش رو نزن.

- شاید گفتن این حرف درست نباشه اما هورش به احسان گفته تا هر وقتی که لازم باشه منتظر تو می مونه.

الهام با تعجب به او نگاه کرد. درک ایم مطلب برایش واقعا دشوار بود. در نگاه الهه به دنبال اطمینان می گشت که او ادامه داد:

- البته اون هنوز خبر نداره که تو قراره مادر بشی.

هورش دفتر خاطراتش را گشود و نوشت:

یلدای من، ای عزیز رفته ام برگرد که بی تو در این غروب غم گرفته دلم هوای گریه دارد. حالا که رفته ای و کنارم

نیستی نمی دانم قصه تنهاییم را با که بگویم. حالا دیگر بی تو بود و نبودم یه معنا می دهد. یادم هست روزی به من

- گفتی اگر فاصله میانمان هزاران دریای خروشان و طوفان زده هم باشد پرنده می شوی و به سویم پر می کشی که بی تو نمانم اما گویا فراموش شده و خاطره ها را چون قاصدکی به دست باد سپرده ای!
- برگرد که پنجره پر غبار دلم بار دیگر به روی شهر امید باز شود و خانه قلبم به بهشت رویا تبدیل گردد. بهشتی که حوریانش حرف های عاشقانه تو، غنچه هایش خنده های مستانه تو باده هایشان نگاه چشمان زیبایی تو باشند. آری یلدای من بیا و بین که هنوز چشم به راهت دارم تا برگردی.
- چشمان پر اشکش را به جملات دفتر دوخت و اهسته گفت:
- دلم برات تنگ شده یلدای قشنگم!
- دایی ضربه ای به در زد و وارد شد. هورش به احترام او از جا برخاست و دوباره نشست. دایی هم نشست و پرسید:
- چی کار می کردی؟
- می نوشتم.
- چی؟
- من جز دلتنگی مگر چیز دیگه ای هم دارم؟
- بازم برای یلدا؟
- هورش آهی کشید و گفت:
- از وقتی شنیدم چه وضعی داره خیلی ناراحتم. می دونی دایی من مادر رو مسول بدبختی اون می دونم.
- اما پسرم تقدیر برای هر کس یه جور رقم می زنه و این ربطی به دیگران نداره.
- چرا باید برای یلدای مهربون من این طور بی رحمانه رقم بزنه؟ آخ اگه بدونین چه عذابی می کشم!
- اصلا تو از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید حرفایی که شنیده باشی صحت نداشته باشه.
- امیدوارم اینطور باشه اما دلم یه چیز دیگه می گه.
- مگه قرار نبود این مسئله رو فراموش کنی؟
- می خوام اما نمی تونم، فکر و خیال یلدا من رو راحت نمی ذاره، هر لحظه فکر می کنم دارن اذیتش می کنن دارن ازارش می دن اون وقت صدای گریه اش تو گوشام می پیچیه و کلافه ام می کنه. صدای هق هقش قلبمو می سوزونه و وجودمو به آتیش می کشه.
- اینا فقط توهمه. چون اون حرفا رو شنیدی دچار این حس شدی، من مطمئنم اون اگه از زندگی اش ناراضی بود برمی گشت، به احتمال قوی اون مشکلی نداره چون داره مادر می شه.
- نگاه متعجب هورش بر صورت ارام او خیره شد. دایی لبخندی زد و پرسید:
- چیه؟ حرف عجیبی زدم؟ خب همه دختر و پسرها بعد از ازدواج بچه دار می شن.
- هورش دستی میان موهایش کشید و بلند شد و به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و به برگ های سبز درختان خیره شد. این بدترین خبری بعد از زادواج او بود که به شدت ازارش می داد. دایی بلند شد و دستش را روی شانه او گذاشت و با لحنی مهربان گفت:
- باید بدونی که اون دیگه بر نمی گرده پس به فکر زندگی خودت باش.
- هورش با خشم پرده را درمیان انگشتانش فشرد و گفت:
- اما برای من فرق نمی کنه، اون توی هر موقعیتی که باشه بازم یلدای منه.

- دیگه دلم نمی خواد این حرفا رو از تو بشنوم چون ممکنه این حرفا به گوش اون برسه و دچار تردیدش کنه. تو نباید با این حرفا و کارها باعث دلسرد شدن اون از زندگیش بشی.
 - آخه چرا؟ چرا این کار رو کرد؟
 - چه کاری عزیزم؟ گاهی اوقات یه بچه ممکنه زندگی رو که در حال فروپاشیه رنگ دیگه ای ببخشه و من فکر می کنم که اونم به خاطر دوام زندگیش این کار رو کرده! ازدواج امر مقدسیه که به راحتی نباید از اون گذشت پس تو هم باید به اون حق بدی.
 - هورش به سوی او برگشت و عاجزانه پرسیدک
 - پس کی به من حق می ده؟
 - بغضش در گلویش شکست و اشک هایش جاری شدند. دایی او را د راغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند.
- فصل دهم
- صدای گریه سپهر را می شنید اما جرات بالا رفتن نداشت. با عجله جارو برقی رو از زیر مبل ها می کشید تا زودتر به سراغ او برود که دید خاله بلند شد و از پله ها بالا رفت. سعیده با خشم کتاب هایش را برداشت و در حالی که به سوی اتاقش می رفت گفت:
- صدای گریه این بچه هم که نمی ذاره من درس بخونم.
 - به اتاق رفت و در را محکم پشت سرش بست. بعد از تمام شدن کارها خواست به سراغ بچه برود که دید خاله او را در اغوش گرفته و از پله ها پایین می آید. لبخندی زد و جلو رفت و گفت:
 - بدین تا من شیرش بدم.
 - خاله از او فاصله گرفت و گفت:
 - فعلا که ارومه بذار بعد.
- الهام با حسرت نگاهی به صورت زیبای پسرش انداخت و کنار رفت. سپهر پنج ماهه شده بود و جالب این که چشم هایی شبیه چشم های سبز هورش داشت. چشم های زیبا با نگاهی چون جنگل باران خورده که او عاشق بود. البته پدر هم چشمانی ابی رنگ داشت اما این چشم ها ابی نبودند بلکه سبز بودند.
- این موضوع را فقط خود الهام درک می کرد. خود او که روزی تمام وجود و بود و نبودش در ان چشم ها خلاصه می شد. آن روز قرار بود سیما همراه شوهر و بچه هایش به تهران بیایند و او مجبور بود به خاطر حساسیت خاله، خانه تمیز را دوباره تمیز و مرتب کند. کاری بی خود که فقط برای رضایت خاله انجام می شد. بعد از ریختن لباس ها در لباسشویی بچه را از خاله گرفت و به اتاق برد. او در خواب هم زیبا و دوست داشتنی بود. پوست نرم و سفید و مژه های بلندش ادم را وسوسه می کرد تا او را ببوسد. اهسته او را درون گهواره خواباند و بعد از انداختن تورهای سفید دور ان، نگاه دیگری به صورت معصومانه او انداخت و به حمام رفت.
- آن روز لباس زیبایی را که شب تولدش از احسان و نازنین هدیه گرفته بود پوشید و بعد از ارایش بلند شد و پایین رفت. سعیده نظری به لباس او که یک بلوز و شلوار کرم بود انداخت و پرسید:
- اینا رو تازه خریدی؟
 - نه هدیه اس!

- ی انقدر بهت لطف داشته؟
- احسان!
- خیلی خوش سلیقه اس اما برای سن تو مناسب نیست.
- مگه من چند سالمه سعیده جان؟
- هر چی باشه حالا دیگه بچه داری یه کم مضحکه که به همچین لباسی بپوشی.
- خاله گفت:
- راست میگه خیلی جلف به نظر می رسه، بهتره با یکی از لباس های سعیده عوضش کنی.
- ولی این هدیه احسانه و من دوستش دارم.
- سعیده با عصبانیت از او رو برگرداند و دستش را زیرچانه اش قرار داد نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت. الهام با ناراحتی بلند شد و به طبقه بالا رفت. نمی فهمید چرا باید آنها حتی به لباس پوشیدنش هم کار داشته باشند! جلوی اینه ایستاد و به لباسش نگاه کرد. بعد سراغ کمد رفت و لباس دیگری برداشت و ان را عوض کرد.
- آقا حامد شوهر سیما گفت:
- حیف نیست این لحظه ها را از دست بدهید و درستونو نخونید؟
- خاله گفت:
- ای بابا! یه زن هر چی هم درس بخونه آخرش باید بنشینه خونه و بچه داری کنه.
- اما درس خوندن فقط به خاطر کار نیست.
- سیما موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:
- بده به من بینم این اقا کوچولو رو! به کی رفته انقدر تعریفشو می کنن.
- سینا گفت:
- شبیه مادرشه.
- سیما گفت:
- اما بیشتر شبیه اقای سعاده مخصوصا چشماش.
- آقای ستایش فتنجان چایش را برداشت و از پشت میز بلند شد و به سوی دیگر سالن رفت. در حالی که نگاه نگران خاله دنبالش بود. بقیه هم نگاه هایی رد و بدل کردند که الهام منظورشان را درک نکرد.
- سینا آهسته گفت:
- نباید این حرف رو پیش پدر می زدی!
- الهام با تعجب پرسید:
- چرا؟
- خاله با دستپاچگی گفت:
- خب... خب پدربزرگ ها نسبت به هم حسادت می کنن.
- حرفش به نظر الهام بچگانه آمد اما حرفی نزد و از دور به چهره پدر شوهرش خیره شد. آقا حامد بار دیگر بحث درس و ادامه تحصیل را پیش کشید که باعث یک ساعت بحث و جدل در همین مورد شد. گروهی مخالف حرف های

او بودند و گروهی موافق که البته در این میان الهام سکوت کرده بود و حرفی نمی زد زیرا می دانست که خاله ممکن است حرف های او را بهانه قرار داده و با نیش و کنایه آزارش دهد.

آقا حامد که گویا چیزهایی فهمیده بود از او پرسید:

- نظر شما چیه الهام خانم؟

الهام نظری به چشمان خاله انداخت و با مین و مین گفت:

- راستش من....

صدای گریه سپهر باعث سکوت او شد. او هم از فرصت استفاده کرد و برای فرار از جواب دادن به سوال او بچه را بغل کرد و به آشپزخانه رفت.

سینا با عجله ساکش را برداشت و صورت او را بوسید و گفت:

- اخماتو باز کن دیگه.

الهام پرسید:

- کی برمی گردی؟

- به محض اینکه کارم تموم بشهو

- چرا چک قبول می کنی که کار به اینجا بکشه؟

- این دفعه رو بد آوردم، خب دیگه باید برم خداحافظ.

دو روز از رفتن سینا می گذشت در این مدت نه تماس گرفته و نه خبری داده بود. همه نگران بودند اما در این میان کارهای عذاب آور خاله هم بر نگرانی الهام می افزود. شب بخیر گفت و سپهر را که خوابیده بود بغل کرد و به اتاق خودشان رفت. او را خواباند و کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و به تاریکی شب خیره شد. دلش بدجوری شور می زد نمی دانست چه شده که سینا تماس نگرفته. با دلتنگی به ساعت نگاه می کرد که ناگهان در باز شد و خاله هراسان وارد اتاق شد و پرسید:

- چی شده که به ما نمی گی؟

الهام با ترس بلند شد و در حالی که می لرزید گفت:

- من... من منظور تون رو نمی فهمم.

- چرا دروغ می گی؟ حتما تو بهش حرفی زدی که رفته و گرنه کارش انقدر طول نمی کشید.

بعد در حالی که به سر و سینه اش می زد گفت:

- اگه بلایی سر بچه ام بیاد می کشمت.

سپهر که با صدای در بیدار شده بود گریه می کرد. الهام به سوی او رفت و بغلش کرد. با فریادهای خاله همه به انجا ریختند.

او روی زمین نشسته بود و مرتب تکرار می کرد:

- بچه ام گذاشته رفته، من می دونم بچه ام از دست این عفریته رفته.

الهام یک گوشه ایستاده بود و می لرزید. آقای ستایش گفت:

- چی میگی زن! سینا رفته دنبال یه چک برگشتی به الهام چه کار داره!

الهام سپهر را بع سینه اش چسباند و با بغض به خاله نگاه کرد. خاله نظری به او انداخت و گفت:

- شماها دارین به من دروغ می گین.
- الهام به آقای ستایش نگاه کرد و او با ناراحتی چند بار سرش را تکان داد. سیما در حالی که انگشتش را به علامت تهدید تکان می داد گفت:
- اگه داداشم چیزیش بشه...
- حامد جلوی او را گرفت و گفت:
- خجالت بکش مگه چی شده این قدر شلوغش می کنین!
- اما خاله دست بردار نبود و پشت سر هم نفرین می کرد و با حرف هایش دل او را می لرزاند. آقای ستایش که وضع را این طور دید چند بار شماره موبایل او را گرفت اما جوابی نگرفت. صدای فریادهای خاله و تهدید های سیما و سعیده الهام را گیج کرده بود. چشمانش سیاهی می رفت و احساس تهوع می کرد. آرام آرام در حالی که به دیوای تکیه داده بود روی زمین نشست و در همان حال از خدا کمک خواست. حامد سپهر را از او گرفت و گفت:
- نترسید الهام خانم بالاخره مادره نگران می شه.
- بعد برگشت و با خشم به آنها گفت:
- چه خبر تونه! با این کارهاتون دارید این بیچاره را از ترس می کشید.
- صدای زنگ تلفن همه را جز سپهر یک دفعه ساکت کرد. آقای ستایش با عجله گوشی را برداشت:
- الو!... سینا تویی؟ تو که ما رو نصفه جون کردی! خیلی خوب... آره همه خوبن... کی برمی گردی؟
- خاله گوشی را گرفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتن. الهام میان گریه نفس راحتی کشید. خواست بلند شود اما بدنش سست شده بود و رمق نداشت. آقای ستایش بار دیگر با سینا صحبت کرد و سپس به سوی او آمد و گوشی را به دستش داد. صدای سینا را شنید:
- الو الهام... خانم...
- با دستی لرزان اشک هایش را پاک کرد و با دصایی گرفته پرسید:
- تو کجایی؟
- من... تو چرا صدات گرفته؟
- خوب بودم!
- سپهر چطوره؟ خوبه؟
- آره ما خوبیم تو کی برمی گردی؟
- متاسفانه هنوز کارم تموم نشده اما به محض وصول پول برمی گردم.
- خاله بلند شد و نگاه سرزنش آمیزی به صورت بی رنگ او انداخت و بیرون رفت. آقای ستایش هم آهی کشید و همراه سعیده از اتاق بیرون رفت.
- کنار گهواره سپهر نشست و در حال خواباندن او به کارهای دور از انتظار خاله فکر کرد. کارهای او واقعا غیر قابل درک و در عین حال عذاب آور بود. بار دیگر اشک از چشمانش باریدن گرفت. سرش را به گهواره تکیه داد و آرام گریست.
- مدتهاست تبدیل به موجی ناآرام شده ام که سرگردان و درمانده میان دریای غریب دست و پای می زنم. کاش می توانستم از ستم این فریبکاران ریاکار فریاد بزنم اما ایا فریاد رسی هست؟ کسی مرا جوابی دهد؟ مغرورانه بر سر

نرم اب سوار بر زورق عشق چشم هایم را بسته بودم و خود را به دست جریان زندگی سپرده بودم، در سرم اندیشه ای جز عشق و مهر نداشتم اما حالا ببین که ان کوه غرور چگونه سر فرود آورده و در میان طوفان حوادث پیچیده می شود و نمی داند در کدامین وادی مسکن گزیند. حال که به خودم می نگرم نمی دانم که هستم و به کجا خواهم رفت.

دو روز دیگر گذشت و سینا برنگشت. آزارها و نیش زبانهای خاله از حد گذشته بودند. برای فرار از ان همه آزار به احسان زنگ زد تا به دنبالش برود. لباسهایش را عوض کرد و ساک سپهر را برداشت و او را در آغوش گرفت و به طبقه پایین رفت. خاله با اخم پرسید:

کجا شال و کلاه کردی؟

میخوام برم خونه احسان.

من اجازه نمیدم.

با تعجب به او نگاه کرد دلش میخواست علت این سردی و بی مهری را بفهمد او بلند شد و بچه را از آغوشش گرفت و گفت: آگه میخوای بری برو اما حق نداری بچه مو با خودت ببری.

الهام در حالیکه از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بود بلند شد و ساک را روی زمین انداخت و به حیاط رفت. خاله رو تراس آمد و گفت: صبر کن حالا که داری میری آخرین حرفمو گوش کن! آگه پاتو از اینجا بیرون گذاشتی دیگه حق نداری برگردی آگه پشت گوشت رو دیدی این بچه رو هم میبینی.

سعیده پنجره اتاقش را باز کرد و گفت: آخه خانم عاشقه! بذار بره به آرزوی دلش برسه... بیچاره تو چی فکر کردی...؟ وقتی بری همه میفهمن بخاطر اون پسره رفتی.

خاله گفت: حالا که ابروت برات مهم نیست برو!

الهام دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و فریاد زد: بسه دیگه... بسه... خسته شدم... دیوونه م کردید.

در همان حال پاهایش بی حس شد و روی موزاییکهای حیاط زانو زد. صدای هق هقش درون حیاط پیچیده بود و

اشکهایش پیاپی روی زمین میریختند. سیما هم روی تراس آمد و گفت: صداتو بنداز داری آبرومونو میری!

صدای زنگ خانه همه را ساکت کرد. سیما برگشت و دکمه آیفون را فشرد. الهام هنوز در حال گریه بود که در باز شد

و سینا وارد حیاط شد. با دیدن او در آن وضع تعجب کرد و سر جایش ایستاد. خاله از پله ها پایین آمد و گفت: الهی

قربونت برم مادر! چه خوب کردی اومدی! چه به موقع رسیدی. الهام داره میره قهر منم هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم.

الهام بلند شد و با چشمانی ترسیده به او نگاه کرد و بی اختیار بسوی پله ها دوید. در همان حال چشمانش سیاهی

رفت و بزمین خورد و سرش با سنگ پله برخورد کرد و خون مثل فواره از آن بیرون زد.

بی رمق و بیجان بخانه برگشت احسان با نگرانی پرسید: میخوای به مادر زنگ بزنی به چند روز بیاد پیشت؟

بزور لبخندی زد و گفت: نه اینطوری نگران میشه.

احسان نایلون میوه را بدست سینا داد و با ناراحتی گفت: من باید برم با اجازه!

الهام گفت: کجا؟ حالا بیا تو به چای بخور بعد میری.

احسان نظری به صورت سینا انداخت و با لحنی پر طعنه گفت: نه دیگه من برم بهتره تو هم مواظب باش دیگه

بیخودی سرت اینور و اونور نخوره.

و بعد از فشردن دست سینا خداحافظی کرد و با یک دنیا تردید از آنجا رفت.

وارد سالن شد و همه جا را غرق درسکوت دید. با تعجب نظری به اطراف انداخت. ناگهان با وحشت آستین پیراهن سینا را گرفت و پرسید: بچه ام بچه ام کجاست؟

سینا بدون نگاه به صورت او جواب داد: مادر با خودش بردش بندرعباس.

با شنیدن این حرف بدنش لرزید و خودش را روی اولین مبل انداخت و پرسید: بندرعباس؟

آره تو که با این وضع نمیتونستی از اون مراقبت کنی.

ولی من...
بلند شو برو بالا استراحت کن.

الهام با بغض گفت: با احسان تماس بگیر قبل از اینکه خیلی دور بشه.

چرا؟

من... من بدون سپهر نمیتونم اینجا بمونم.

سینا گوشی را برداشت تا شماره بگیرد که الهام دوباره گفت: نه زنگ بزن دو تا بلیط بگیر بریم بندرعباس.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: با این وضع؟

منکه چیزیم نیست... زود باش سینا من بدون بچه ام میمیرم.

اما من باید برم شرکت چند روز غیبت داشتم.

الهام با بغض پرسید: پس من چکار کنم؟

سینا در حال گرفتن شماره گفت: برو بالا لباسو جمع کن!

برقی از شادی در چشمان او درخشید که زود تبدیل به یاس شد زیرا ادامه داد: زنگ میزنم احسان بیاد دنبالت.

اشک از چشمانش سرازیر شد و قلب زخم خورده اش نفرتی عمیق از این خانواده در خود جای داد. سینا بعد از تلفن دست او را گرفت و به طبقه بالا برد اما وقتی در اتاق را باز کرد هر دو از اوضاع آشفته آنجا حیرت کردند. گلدانها شکسته و ساقه گلها خم شده بود. در کمدهش باز و لباسهایش بهم ریخته بودند و بدتر از همه لباس اهدایی احسان با قیچی تکه تکه شده بود.

سینا با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: دزد اومده؟

الهام نشست و لباسش را با دست لمس کرد و بعد از یک آه پرسوز گفت: حالا میفهمم که باید برم.

مادر دست او را گرفت و گفت: انقدر از این قرصها نخور دختر دیوونه میشی!

الهام چند قرص ارامبخش را با هم خورد و گفت: آگه اینارو نخورم دیوونه میشم.

بعد با بغض ادامه داد: یک سال تمام ازش مواظبت کردم تا اینکه ناراحتی اعصابش خوب شد اما حالا اون از من یه دیوونه ساخته!

تو از چی ناراحتی دخترم؟ چرا درست حرف نمیزنی؟

دلم برای بچه ام تنگ شده.

تترس خاله ات بیشتر از تو بهش میرسه.

الان یه هفته اس که رفتن اما هنوز هیچ خبری نشده نه زنگ میزنن نه به تلفنشون جواب میدن دارم از غصه میمیرم.

سرش را روی شانه مادر گذاشت و گریه کرد. مادر موهای او را نوازش کرد و با بغض گفت: صبر داشته باش عزیزم همه چیز درست میشه. خدا خودش کارها رو روبراه میکنه.

صدای گریه او بگوش الهه. و پدر رسید الهه به صورت پدر که در سالن نشسته بود نگاه کرد. او در این مدت خیلی ساکت شده بود و کمتر حرف میزد. همیشه با یک حس عجیب و نگاهی نگران الهام را دنبال میکرد. هنگام نماز با گریه و تضرع دستهایش را بالا میبرد و برای او دعا میکرد.

الهام سربزیر و آهسته در را باز کرد و روی تراس رفت. آسمان پر ستاره اما سنگین و ساکت بود. از نگاه ماه غم بر زمین میتابید و دل تنگ او را بیشتر بدرد می آورد آرام آرام جلو رفت و با دو دست نرده های حفاظ را گرفت و به آسمان نگاه کرد. آسمانی سیاه چون دل بیتاب او نگاه ماتش باتاریکی شب پیوند خورده و قلبش برای دیدار عزیزش میتپید.

هورش کلافه از سر و صدای خانه لیوان چایش را برداشت و به حیاط رفت. آن شب مهمان داشتند و او حوصله هیچکدام را نداشت مخصوصا فریبرز را که مرتب کنارش مینشست و شوخی ها بیمزه و بی جا میکرد. اما خبر نداشت که دل او با گذشته های شادش وداع کرده و بیاد عشق از دست رفته اش عزادار است و هنوز شبهای هجران ان عشق گمشده را به سر میکند. نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست. نگاهش دنبال آن روزها به روبرو دوخته شد. در میان موج تاریکی سایه ای را دید اما باورش نشد! او آنجا ایستاده بود و به آسمان نگاه میکرد. نگاه غم آلودش را از همان فاصله هم میتوانست ببیند. غمی سنگین و غریب! بی اختیار بلند شد و چند قدم جلوتر رفت و به تماشا ایستاد. تماشای او که تمام هستی و امیدش بود او که با رفتنش تمام خوشی ها و سپیدی ها را برده بود. نگاه الهام کم کم از آسمان جدا شد و پایین و پایین تر آمد و با نگاه او گره خورد. چند لحظه همانطور ایستاد و نگاه کرد اما گویا چیزی نمیدید زیرا هیچ حسی در وجودش زنده نشد جز چند قطره اشک که از دوری دلدار صورتش را خیس کرد و علت آن هم نگاهی بود که تداعی گرد نگاه معصومانه او بود. در این لحظه قرصها اثر کردند و خواب به سراغش آمد. آرام برگشت و به اتاق رفت و ندید که هورش نگاه سبزش را با باران عشق شستشو میدهد و با هر ضربان قلب نا آرامش وجودی پاک و عاشق را میطلبد.

فریبرز به حیاط آمد او را دید که ایستاده و به خانه آقای سعادت نگاه میکند. آرام جلو رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. هورش اشکهایش را پاک کرد و بی اعتنا به او برگشت و دوباره روی صندلی نشست. لیوان چای را از روی میز برداشت و مقداری از آنرا نوشید اما چای سرد و بیمزه شده بود. با خشم لیوان را روی میز کوبید دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشمانش را بست فریبرز پرسید: تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

هورش جوابش را نداد. فریبرز کمی این پا و اون پا کرد و روی یکی از صندلی ها نشست. هانیه و چند تا از دخترها خنده کنان به آنجا آمدند فریبرز انگشتش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت و به آنها اشاره کرد بروند. بچه ها بر میگشتند که فریبرز لیوان را برداشت و بسوی هانیه دراز کرد و آهسته گفت: عوض کن. هانیه لیوان را گرفت و همراه بقیه به سالن برگشت. فریبرز آهی کشید و گفت: عاشقی بد دردیة! هورش با چشمهای بسته گفت: عشق درد نیست درمانه اونکه درده جداییه دروغه دوروییه.

فریبرز بدون درک منظور او گفت: درسته! وقتی به نفر با بی رحمی دل آدمو بشکنه و بره دنبال زندگی و خوشی خودش اون وقته که آدم از شدت ناراحتی به مرز جنون میرسه.

هورش چشمهایش را باز کرد و صاف نشست و با لحنی محکم گفت: من به عشق یلدا به پاکیش و به صداقتش ایمان دارم میفهمی؟

اما اون اگه واقعا بتو علاقه داشت که...

هورش با فریاد سخن او را قطع کرد و گفت: بس کن! من اگه حرفی نمیزنم اگه سکوت کردم و دهنمو بستم به این دلیل نیست که چیزی نمیدونم بلکه همه چیزو میدونم... میدونم که مادرم به اون دختر بیچاره چی گفته و تو چه دروغهایی برایش سر هم کردی پس انقدر پیش من دودوزه بازی نکن که حالم از همه تون بهم میخوره. هانیه هراسان در حالیکه لیوان چای در دستش بود آمد و گفت: یواش الان همه صداتون رو میشنون. هورش خشمگین بلند شد و بسوی او رفت. لیوان را گرفت و با عصبانیت آن را بسوی دیوار روبرو پرت کرد. لیوان با صدایی بلند خرد شد و روی زمین ریخت. هانیه با ترس از او فاصله گرفت. همه با هراس و هیاهو به حیاط ریختند. آقای ابراهیمی پرسید: چی شده؟

فریبرز با دستپاچگی گفت: ه...هیچی من اومدم باهاش حرف بزنم که یه دفعه عصبانی شد.

هورش با صورتی برافروخته برگشت و بسوی او رفت با دو دست یقه اش را گرفت و گفت: خفه شو! میفهمی؟ خفه شو! آقای ابراهیمی و هومن جلو رفتند تا آنها را جدا کنند اما هورش خودش او را رها کرد و بسوی بقیه برگشت و با نگاهی عجیب به صورت تک تک آنها نظر انداخت. از شدت خشم نفس به شماره افتاده بود. دایی به سوی او رفت و گفت: آرو باش پسرم چی شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟

هورش با بغض سر بر گرداند و به خانه آقای سعادت نگاه کرد. خانم ابراهیمی با گریه پشت دستش زد و گفت: ای وای هنوزم تو فکر اون دختره اس.

هورش به او نگاه کرد و گفت: شما این دل منو به آتیش کشیدید شما برای همیشه منو نابود کردید.

دایی شان او را فشرد و گفت: خودتو کنترل کن.

هورش سرش را پایین انداخت تا کسی اشکهایش را نبیند. بعد همانطور برگشت و با پاهای لرزان از خانه بیرون رفت.

با صدای فریاد او همه از خواب پریدند. الهه با عجله چراغ را روشن کرد و بسوی او رفت. الهام با بدنی داغ و عرق

کرده در حالیکه دنبال چیزی میگشت پرسید: کجاست؟ چرا بردینش؟ کجاست؟

الهه دستهای او را گرفت و گفت: آروم باش الهام جان خواب دیدی.

دستهایش داغ داغ بودند. پدر و مادر با نگرانی وارد اتاق شدند. الهه گفت: تب داره!

مادر کنار او نشست و نوازشش کرد. الهه بلند شد و برای آوردن آب رفت. الهام با چشمانی هراسان به مادر نگاه کرد

و گفت: میشنوی؟ میشنوی ماما؟ صدای سپهره؟ داره گریه میکنه!

مادر با بغض برگشت و به پدر نگاه کرد. پدر سرش را تکان داد و گفت: لا اله الا...

الهه لیوان آب را دست مادرش داد و او آنرا به لبهای خشک الهام نزدیک کرد. الهام سرش را عقب کشید و

گفت: برو سپهر رو بیار برو بیار تا ساکتش کنم.

مادر با گریه دستش را پشت سر او گذاشت و بزور چند جرعه آب به دهانش ریخت. الهام در حالیکه میلرزید ملحفه

را دور خودش پیچید و گفت: چقدر سرده! درهارو بندین بچه ام سرما میخوره.

الهه به پدر گفت: حالش خیلی بد باید ببریمش درمانگاه.

الهام به او نگاه کرد و گفت: من نمیام من هیچ جا نمیام بچه ام تنهاست...هنوزم داره صدای گریه اش میاد. بعد شروع کرد سینا را صدا زدن. به هر ترتیبی بود لباسهایش را پوشاندند و او را بیرون بردند. الهه در ماشین را باز کرد اول خودش سوار شد. بعد گوشه لباس او را بلند کرد و دستش را کشید تا سوار شود.

هورش آرام اما خسته با قدمهای سست بسوی خانه برمیگشت که ازدور آنها را دید با عجله بسوی آنها دوید و پرسید: چی شده؟

مادر با صورتی خیس گفت: الهام حالش خیلی بده.

هورش به صورت بیرنگ پدر نگاه کرد و بسوی او رفت. در ماشین را باز کرد و خم شد و گفت: اجازه بدید من رانندگی کنم شما حالتون مساعد نیست.

پدر خمیده و لرزان پیاده شد و ماشین را دور زد و سوار شد. هورش پشت فرمان نشست و پرسید: کدوم درمانگاه بریم؟

الهه گفت: فقط درمانگاه نزدیک میدون شبانه روزیه.

هورش سری تکان داد و دنده را عوض کرد و راه افتاد.

دکتر در اتاق را بست و گفت: فعلا فقط باید استراحت کنه.

مادر با التماس گفت: خواهش میکنم بذارید من برم پیشش.

دکتر آهی کشید و به پرستار اشاره کرد در را باز کند. پدر بسوی پنجره رفت و به بیرون خیره شد. الهه از دکتر پرسید: اون چش شده؟

دکتر از پشت عینکش به صورت رنگ پریده هورش انداخت و پرسید: شما شوهر این خانم هستید؟

هورش مردد مانده بود که الهه گفت:

- ایشون از دوستان هستند.

دکتر گفت:

- این خانم از نظر روحی در وضع بدی قرار داره!

الهه با تردید پرسید:

- حالش خیلی بده؟

دکتر دست هایش را در داخل جیب هاش روپوش سفیدش فرو برد و پرسید:

- سپهر کیه؟

- سپهر پسرشه آقای دکتر!

- کجاست؟

- مسافرت!

- زود ترتیب برگشتنش رو بدید و گرنه ممکنه وضعش بدتر بشه.

بعد از رفتن دکتر، خورش پرسید:

- چی شده الهه؟ الهام و سینا مشکل دارن؟

الهه با خشم به او نگاه رد و پرسید:

- اگه بگم آره خوشحال می شی؟

هورش حس کرد قلبش فشرده می شود. سرش را پایین انداخت و روی یکی از مبل های چرمی سیاه رنگ نشست و سرش را پایین انداخت. الهه پشیمان از حرفی که زده بود روی مبل کناری او نشست و با بغض گفت:

- ببخشید.. دست خودم نبود.

هورش نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- مهم نیست، دیگه به این وضع عادت کردم.

الهه در حال بازی با انگشتانش گفت:

- او نا منظور خانواده سیناست، الهام رو خیلی اذیت می کنن البته خودش هیچی نمی گه اما بالاخره اگر ده نفر توی فامیل چیزی نفهمن یکی می فهمه... الهام اولش به خاطر خود سینا و حلالم به خاطر بچه اش همه چی رو تحمل می کنه... یه هفته پیشم نمی دونم چی شده که سرش شکاف برداشته و با سینا رفته درمانگاه اما وقتی برگشته دیده خاله سپهر رو برداشته و رفته بندرعباس... البته ما به الهام چیزی نگفتیم اما دو روز پیش سینا زنک زده به احسان و گفته داره می ره بندرعباس و بعدم دیگه تماس نگرفته.

- می شه شماره احسان رو به من بدی؟

- چند وقته همدیگه رو ندیدید؟

- نمی دونم ولی مهم نیست یعنی دیگه هیچی برام اهمیتی نداره.

الهه شماره خانه احسان را روی کاغذ نوشت و به دست او داد. هورش بلند شد و گفت:

- دلم نمی خواد الهام بفهمه که امشب منم با شما بودم.

الهه به علامت تایید سرش را تکان داد. هورش به سوی اقای سعادت رفت و پس از فشردن دست او خداحافظی کرد و رفت.

الهام آرام آرام اما بی رمق پلک هایش را گشود و مادر را در حال نماز دید. سرش را به پنجره چرخاند. آسمان رنگی زیبا و امید بخش داشت. نسیم صبحگاهی از لای پنجره بر صورتش دست نوازش می کشید. پرده را تکان می داد. قطرات زلال سرم پشت هم وارد لوله می شدند و به سوی رگ هایش می رفتند. دست های چروکیده مادر به سوی درگاه خالق یکتا بلند شد و الهام فقط نجوای راز و نیاز او را می شنید. از بچگی این لحظات را دوست داشت و دلش می خواست ساعت ها مادر را در آن حال تماشا کند. مخصوصا سحرهای ماه رمضان که خودش نیز با چادر نماز گلدارش کنارش می ایستاد و رفتارش را تقلید می کرد. بار دیگر پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت. خانم ابراهیمی به سمت هورش که لباسش را عوض کرده و کفش می پوشید رفت و با نگرانی پرسید:

- کجا این وقت صبح؟

هورش بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- نترسید دیگه جایی رو ندارم که برم، دارم می رم یکی از بچه ها رو ببینم.

و بدون خداحافظی سوییچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون رفت.

احسان و نازنین به سوی او می رفتند. احسان دست او را فشرد و گفت:

- فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسن.

هورش لبخندی زد. لبخندی که مدت ها بود از صورتش قهر کرده بود. در حالی که به سوی ماشین می رفت گفت:

- سوار شید.

- احسان و نازنین هم سوار شدند. احسان چند بار به صورت او نگاه کرد اما جز نگاهی خیره به روبرو و دستی که دنده را عوض می کرد چیزی نمی دید. نه حرفی نه شوخی و نه خنده ای!
- هورش که متوجه حرکات او شده بود نیشخندی زد و گفت:
- دنبال چی می گردی؟ من دیگه اون هورشی که می شناختی نیستیم.
- احسان اهی کشید و گفت:
- معلومه.
- بین راه هورش ماشین را نگه داشت. پیاده شد و داخل گلفروشی رفت و با چند شاخه گل مریم برگشت. نازنین گفت:
- ممنون آقای ابراهیمی، شما چرا زحمت کشیدید.
- هورش در جواب او آه کشید زیرا می دانست او راز این گل ها را نمی داند.
- وقتی وارد درمانگاه شدند احسان و نازنین به سوی پدر رفتند. هورش از الهه که چشمانش در اثر بی خوابی سرخ شده بودند پرسید:
- حالش چگونه؟
- الهه لبخندی زد و گفت:
- خوبه، دکتر گفته می تونیم بیریمش خونه اما هنوز خوابه.
- احسان به سینا زنگ زده، اون داره میاد تهران.
- تنهایی؟
- نه.
- الهه با شادی گفت:
- واقعا متشکرم، امیدوارم بتونیم جبران کنیم.
- هورش لبخندی تلخ بر لب آورد و گل ها را به سوی او گرفت:
- امیدوارم دیگه چنین وضعی پیش نیاد.
- بغض راه گلویش را بست و اشک در چشمانش حلقه زد. الهه گل ها را گرفت و به او نگاه کرد. او سرش را پایین انداخت و به سوی در خروجی به راه افتاد. احسان که او را در حال رفتن دید خواست به سویش برود که الهه دستش را گرفت و با بغض گفت:
- بذار تنها باشه.
- احسان با تعجب به او نگاه کرد. الهه گل ها را به دست او داد و گفت:
- الهام نباید چیزی بفهمه.
- از رویای شیرینش در حال جدا شدن بود ه عطری خوش مشامش را پر کرد. عطری خاطره انگیز که همیشه او را با گذشته و عشق با مهر و امید پیوند می زد. چشمانش را باز کرد و باچهره مهربانی که همیشه دوستش داشت روبرو شد. احسان با تبسمی شیرین گفت:
- صبح بخیر خانم.

نازنین لبخندی به صورتش پاشید و سلام کرد. پدر دست هایش را بلند کرد و خدا را شکر کرد و مادر با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد. الهه دستش را در دست گرفت و پرسید:

- الان دلت می خوا کی رو ببینی؟

با ناباوری به او نگاه کرد و با بغض پرسید:

- برگشته؟

الهه لبخندزنان سرش را تکان داد و کنار رفت و او سپهر را در آغوش سینا دید. دست هایش را به سوی او دراز کرد و آهسته نجوا کرد:

- زندگی من!

فصل یازده

سپهر با اسباب بازی جدیدی که آقای ستایش برایش خریده بود به سوی او دوید و با لحن زیبایی بچه گانه اش گفت:

- مامان بزرگ بییم بابابزرگ برام چی خریده!

دستکش های پلاستیکی را از دست درآورد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- بییم چی خریده؟

سپهر با خوشحالی گفت:

- یه هلی کوپتر خوشگله می خوام باهاش برم پیش بابا.

الهام صورت او را بوسید و آهی کشید و گفت:

- آره عزیزم حتماً برو.

سپهر با شادی به سالن دوید. آقای ستایش نایلون های خرید را روی زمین گذاشت و پرسید:

- سینا زنگ نزده؟

- نه! منم هر چی زنگ می زنی میگه در دسترس نیست.

- عیبی ندارهف تا شب وقت زیاده.

- براتون چایی بریزم؟

- نه دخترم ممنون باید برم دوش بگیرم.

او رفت و سعیده وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- امشب چی بپوشم؟

الهام لبخندی زد و گفت:

- انقدر وسواس به خرج نده، خب یکی از لباساتو بپوش.

- من می خوام لباس سانتام رو بپوشم اما مامان نمی ذاره.

در همین لحظه خاله د رحالی که موهایش را رنگ گذاشته بود آمد و گفت:

- آخه اون لباس برای امشب مناسب نیست.

سعیده با اعتراض پرسید:

- چرا مامان؟ مگه چشمه؟
- خاله در حال شستن دست هایش گفت:
- برای امشب خوب نیست تو چرا حرف تو گوشت نمی ره دختر!
- سپس از الهام پرسید:
- به داداشم زنگ زدی؟
- بله.
- به سینا چطور؟
- موبایلش نمی گیره.
- خب دوباره می زدی.
- از صبح ده بار بیشتر زنگ زدم.
- خاله برگشت و با اخم به او نگاه کرد و پرسید:
- حتما دلت نمی خواد امشب اون اینجا باشه؟
- سعیده در حال بیرون رفتن گفت:
- !... مامان دوباره شروع نکن.
- الهام هنوز بعد از پنج سال نمی توانست طعنه های او را تحمل کند. هر چند نسبت به گذشته صبورتر شده بود اما هر بار که بی مهری و کنایه های او روبرو می شد بدنش می لرزید و بغض می کرد و فقط مصرف مداوم قرص های آرام بخش تسکینش می داد.
- سه روز پیش سینا به بندرعباس رفته بود و در همین ایام قرار بود برای سعیده خواستگار بیاید اما آنها نتوانسته بودند به او خبر دهند. خود او هم جز روز اول تماس نگرفته و همه را نگران کرده بود. الهام در حال شستن میوه ها بود که تلفن زنگ زد. همه یکزمان به سوی تلفن دویدند. سپهر که روی مبل کنار تلفن نشسته بود زودتر از همه گوشی را برداشت.
- الو سلام بابا جون.
- خاله یکدفعه گوشی را از دست او گرفت. او با گریه به سوی الهام دوید و گفت:
- منم می خوام با باباجونم حرف بزنم.
- الهام یک لحظه احساس کرد سرش به دوران افتاده. آرام روی مبل نشست و چشم هایش را باز و بسته کرد اما بی فایده بود. چشمانش تار می دید و بدنش بی حس شده بود. سرش را به سوی اله برگرداند. تصاویر جلو و عقب می شدند و ثابت نمی ماندند. بار دیگر پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد اما ناگهان همه جا تاریک شد و دیگر چیزی نفهمید. سعیده با نگرانی به سوی او دوید. چند بار با دست به صورتش زد و صدایش کرد. اما بی فایده بود با عجله به اسپیزخانه دوید و با یکی لیوان آب برگشت. چند قطره به صورتش پاشید و گفت:
- مامان بیا ببین زن داداش چشم شده!
- خاله بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت و به صورت بی رنگ او نگاه کرد و پرسید:
- چشم شده؟
- نمی دونم انگار ضعف کرده.

- خاله بادبزن را برداشت و در حال باد زدن او گفت:
- شاید فشارش افتاده برو به لیوان آب قند بیار.
- سعیده دوان دوان به آشپزخانه رفت و این بار با یک لیوان آب قند برگشت. خاله بادبزن را به دست او داد و لیوان را گرفت و در حال هم زدن آن پرسید:
- پدرت کجاست؟
- رفته حمام... وای مامان من می ترسم.
- خاله به زور مقداری از آب قند را داخل دهان الهام ریخت. او کم کم چشمانش را باز کرد و با تعجب به آنها نگاه کرد. نای حرف زدن نداشت. خاله با عصبانیت گفت:
- خوبه که هنوز کاری هم نکردی.
- سعیده گفت:
- مامان!
- خاله بلند شد و رفت. سعیده که در این مدت تحت تاثیر محبت های الهام به اشتباهاتش پی برده بود با مهربانی لیوان را جلوی لب های او گرفت و گفت:
- زن داداش اینو بخور تا حالت جا بیاد.
- الهام به زور آن را خورد و به سختی پرسید:
- سینا چی گفت:
- سعیده لبخندی زد و گفت:
- پس دلت برای داداشم تنگ شدهف نترس داره برمی گرده.
- الهام نفس راحتی کشید و گفت:
- تو این مدت داشتم دیوونه می شدم.
- تو همین جا به کم استراحت کت من خودم میوه ها رو می شورم.
- الهام بلند شد و گفت:
- نه نمی شه همه کارها مونده. اما دوباره چشمانش سیاهی رفت و درد عجیبی در سرش پیچید. دسته مبل را گرفت دستش را به پیشانی اش گرفت. سعیده او را روی مبل نشانند و گفت:
- گفتم تو بشین من خودم کارها رو انجام می دم. در ضمن نترس سهم تو رو برات می دارم.
- خندید و به آشپزخانه رفت. سپهر خودش را روی پاهای الهام انداخت و پرسید:
- چی شده مامان جونم؟ حالت بده؟
- الهام صورت او را بوسید و در حال نوازش موهایش گفت:
- نه عزیزم خوبم.
- سپهر سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:
- مامان جونم اگر بمیری منم می میرم.
- الهام با تعجب پرسید:
- چرا بمیرم عزیزم؟

سپهر با بغض گفت:

- اخه اون موقع که چشمتو بسته بودی فکر کردم مردی.

الهام او را به سینه فشرد و گفت:

- مامانا هیچ وقت نمی میرن پسر خوشگلم.

- پس چرا مامان علی کوچولو مرد؟

الهام به یاد عروس همسایه که د ر اثر تصادف با اتومبیل فوت کرده بود افتاد و گفت:

اونم نمرده فقط اسمون پیش خدا!

چرا رفته تو آسمون؟

برای اینکه از اونجا همه بنده ها شو ببینه.

با ضعف سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست. سپهر دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: ولی من

دوست ندارم تو بر پیش خدا تو که مامان اون نیستی مامان منی.

الهام با چشمهای بسته لبخند زد و گفت: آره عزیز دلم من همینجا پیش تو میمونم.

خاله ضربه ای بدر حمام زد و به آقای ستایش گفت: یه خرده زودتر میخوام موهامو بشورم.

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد: اینطور که بوش میاد باید همه کارهارو خودم انجام بدم تا خانم بشینه

خودش رو باد بزنه.

سپهر بادبزن را از روی میز برداشت و گفت: نه مامان بزرگ من بادشو میزنم.

الهام چشمهایش را باز نکرد زیرا در اینطور مواقع دلش میخواست چشمهایش را بروی دنیا ببندد تا نه چیزی ببیند و

نه حرفی بشنود. وقتی مطمئن شد خاله به حمام رفته چشمهایش را باز کرد. سپهر جلویش ایستاده بود و بادش را

میزد. دست او را گرفت و گفت: مامان جونم بخواب خودم بادت میزنم.

بسه دیگه عزیزم حالم خوب شد.

پس دیگه نمیخوای بری پیش خدا؟

آقای ستایش در حاله شانه کردن موهایش پرسید: سینا بود زنگ زد؟

بله گفت داره برمیگرده.

خدا را شکر... آقا سپهر با مامان برو یه چای برای بابابزرگ بیار.

سپهر یک دستش را به کمرش زد و گفت: مگه نمیبینی کار دارم؟ خودت برو بیار.

الهام گفت: سپهر آدم با بزرگترش اینجوری حرف نمیزنه.

سپهر با حالت قهر بادبزن را روی میز گذاشت و گفت: اصلا هر جا دوست داری برو بمن چه!

الهام خم شد و گونه او را بوسید و در حالیکه میخندید گفت: من دوست دارم هر جا میرم با تو برم.

سپهر صورتش را گرداند و گفت: میدونم میخوای گولم بزنی تا برای بابابزرگ چای بیارم!

آقای ستایش او را بغل کرد و گفت: ببخشید سپهر جان من نمیدونستم شما کار دارید و گرنه نمیخواستم برایم چای

بیاری... حالا بابابزرگ را ببوش تا با هم اشتی کنیم.

سپهر چشمهایش را بست و گفت: یه شرط داره!

الهام و آقای ستایش بهم نگاه کردند. آقای ستایش لبخند زد و پرسید: چه شرطی آقا؟

باید بریم پارک برام بستنی بخری تا فکر کنم ببینم میبخشمت یا نه!
 آقای ستایش در حالیکه بزور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت: آخه اونجوری تا تو بخوای فکر کنی بستنی آب
 میشه.

خب اول بستنی میخورم بعد فکر میکنیم بقول بابا سینا آدم اول غذاشو میخوره بعد قهر میکنه همیشه که با شکم
 خالی قهر کرد.

الهام و اقا ستایش هر دو خندیدند.

سعیده با اضطراب پرسید: من چکار کنم؟ کی پیام؟

الهام روسری اش را مرتب کرد و گفت: موقعه اش که شد خودم میام بهت میگم.
 ولی من میترسم.

از چی؟ این آقا داماد آدمیزاده دیو هفت سر که نیست ازش میترسی!

راستی زن داداش پسره چی پوشیده؟

الهام خندید و گفت: اولاً پسره نه و اقا کیوان ثانياً وقتی اومدی خودت میبینی.

سعیده بازوهایش را فشرده و گفت: وا دارم از ترس سخته میکنم.

این ترس نیست هیجانه.

بعد از رفتن الهام او سعی کرد بخودش آرام بدهد و لرزش دستهایش را مخفی کند. کیوان بارها در مغازه طلا فروشی

اش دیده بود اما حالا میترسید با او روبرو شود. در واقع از خانواده اش هراس داشت و میترسید مورد پسند قرار

نگیرد. در حال تمرین تعارف و برخورد با آنها بود که الهام دوباره آمد و گفت: عروس خانم دیگه وقتشه جای بیاری.

با التماس گفت: من دستام میلرزه تو جای بریز.

الهام خندید و بسوی سماور رفت در حال ریختن چای بود که بار دیگر سرش به دوران افتاد و چشمانش سیاهی

رفت. فنجانی را که در دست داشت داخل سینی گذاشت و به کابینت تکیه داد. سعیده در حال خودش بود و متوجه او

نشد. الهام بسختی بعد از یک نفس عمیق دوباره فنجان را برداشت اما دردی در سرش پیچید آنقدر عجیب و پرفشار

بود که دیگر طاقت نیاورد و نقش بر زمین شد و فنجان هم از دستش افتاد و شکست. سعیده هراسان بسوی او دوید

و با دیدن صورت او که مثل گچ سفید شده بود شروع کرد به جیغ کشیدن همه با عجله و نگرانی به آنجا آمدند. اما

اینبار موفق نشدند او را بهوش بیاورند. کیوان به سینا گفت: تا من ماشین رو روشن میکنم شما بیارینش پایین.

و سعیده در حالیکه گریه میکرد گفت: منم میام.

دکتر بدون جواب به پرسشهای سینا و سعیده به اتاق رفت و در را بست. پس از چند دقیقه یکی از پرستارها با برگه

هایی که در دست داشت آمد او هم حرفی نزد و به اتاق دکتر رفت. سینا با نگرانی گفت: پس اینا چرا جواب نمیدن؟

کیوان گفت: نگران نباش.

در همین لحظه موبایل سینا زنگ زد: الو؟

آقای ستایش بود: سینا جان چی شد بابا؟

فعلاً چیزی نگفتن فقط براش سرم زدن.

یعنی نگفتن چش شده؟

نه! یه سری آزمایش انجام دادن میخوان اول جواب اونارو ببینن.

آزمایش دیگه برای چی؟
 نمیدونم...! ببخشید بابا من قطع میکنم باید برم پیش دکتر.
 با عجله به اتاق دکتر رفت دکتر در حال نگاه کردن به برگه های جواب آزمایش بود سینا روی صندلی روبروی او نشست و پرسید: چی شده آقای دکتر؟
 دکتر عینکش را برداشت و پرسید: شما با این خانم چه نسبتی دارید؟
 من همسرش هستم.
 دکتر چند لحظه به صورت او نگاه کرد. سینا مردد شد و پرسید: اتفاقی افتاده؟
 ایشون سابقه سردرد داشتند؟
 سینا کمی فکر کرد و گفت: دو سالی هست که سردرد داره اما همیشه با خوردن مسکن آروم میشه.
 و هیچوقت به پزشک مراجعه نکردین؟
 خودش میگفت لزومی نداره.
 همین کارهای خودسرانه و سهل انگاری هاست که مارو نگران میکنه.
 مگه چی شده دکتر؟
 آزمایشات مشکوکه و من نمیتونم جواب صریحی بدم باید سرش اسکن بشه.
 اسکن؟!
 الهام با بیتابی پرسید: پس کی منو مرخص میکنن؟ دیگه خسته شدم.
 الهه دست او را نوازش کرد و گفت: چقدر لوس شدی الهام! بلند شو این کمپوت رو بخور امروز باید اینجا بمونی تا حالت بهتر بشه.
 وای نه! من دیگه طاقت ندارم.
 ضربه ای بدر زده شد. خاله و آقای ستایش همراه سعیده و کیوان و خانواده اش وارد اتاق شدند. سعیده جعبه شیرینی و گلها را بدست الهه داد و او را بوسید. سپس بسوی الهام رفت و او را هم بوسید. الهام بعد از احوالپرسی به کیوان گفت: من واقعا شرمنده ام.
 کیوان خندید و گفت: اتفاقا شب خاطره انگیزی بود عروس خانم همه جوهره مورد آزمایش قرار گرفتن.
 و مادر اضافه کرد: و توی همه شونم نمره قبولی گرفت.
 الهام با شادی دست سعیده را فشرد و به او تبریک گفت زیرا میدانست او تا چه حد به کیوان علاقه دارد. الهه گلها را داخل گلدان گذاشت و عذرخواهی کرد و بیرون رفت. الهام پرسید: پس سپهر کجاست؟
 آقای ستایش گفت: هر کاری کردم خونه بمونه نشد حالا پایین تو حیا ایستاده.
 الهام در حالیکه سعی میکرد بلند شود گفت: میخوام بینمش.
 سعیده به او کمک کرد تا از تخت پایین بیاید اما هنوزم با هر حرکت درد در سرش میپیچید و آزارش میداد. بسختی خودش را به پنجره رساند و پرده را کنار زد سپهر با یک دسته گل کوچک روی نیمکت نشسته بود و به رفت و آمد مردم نگاه میکرد. الهام با بغض گفت: دلم میخواد بغلش کنم.
 سعیده پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد و او را صدا زد. سپهر سرش را بلند کرد و با دیدن آنها خوشحال شد و روی نیمکت ایستاد و فریاد زد: مامان مگه تو نگفتی من دیگه بزرگ شدم؟

الهام اشکهایش را پاک کرد و با تکان سر جواب او را داد. سپهر دوباره گفت: اینا نمیزارن من پیام بالا می‌گن بچه ام. الهام گفت: بشین پسرم یه موقع می افتی ها. نه مامان نمی افتم ولی میخوام این گلها رو بهت بدم. بپر بذارشون روی میز تو اتاق فردا که اومدم خودم برمیدارم. نه الان باید بهت بدم فردا که دیگه فایده نداره. سعیده خندید و گفت: خب سپهر جان مامان از اینجا نگاه میکنه من میام پایین گلها رو میگیرم. سپهر با یک نچ بلند آنها را خندانده. الهام برگشت و گفت: باید برم پایین اینجوری راضی نمیشه. سینا گفت: نه دکتر سفارش کرده از جات حرکت نکنی. اما من حالم خوبه تو رو خدا بزار برم پایین زود برمیدرم. سینا راضی نمیشد اما او اصرار میکرد. بالاخره سینا سرم را برداشت و گفت: خب بریم... پسرتم مثل خودته. الهام از دیگران عذرخواهی کرد و آرام آرام از اتاق بیرون رفت. الهه با دیدن آنها بلند شد و پرسید: کجا؟ دکتر گفته تو باید استراحت کنی. الهام با تعجب به چشمهای سرخ او نگاه کرد و پرسید: تو گریه کردی؟ الهه سرش را پایین انداخت و گفت: نه! الهام دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و پرسید: چی شده؟ بگو چرا گریه کردی؟ الهه طاقت نیاورد با دستهایش صورتش را پوشاند و در حال گریه از آنها دور زد. الهام برگشت و به صورت رنگ پریده سینا نگاه کرد و پرسید: تو بگو چی شده! چه بلایی سرم اومده؟ سینا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست و بزور گفت: تو... تو باید عمل بشی. الهام با وحشت پرسید: عمل؟ برای چی؟ خب... چیز مهمی نیست فقط یه تومور کوچیکه. تومور؟ آره ولی زیاد مهم نیست. البته دروغ میگفت زیرا دکتر از عاقبت عمل مطمئن نبود و گفته بود دیر شده و تومور بیش از اندازه رشد کرده و احتمالا بعد از عمل او بینایی اش را از دست میدهد. الهام بغش را فرو داد و گفت: بریم پایین میخوام بچه مو ببینم. بسختی با کمک سینا از پله ها پایین رفت و خودش را به حیاط بیمارستان رساند. سپهر از نیمکت پایین آمده بود اما هنوز از همانجا با سعیده حرف میزد. به دو قدمی او که رسید خواست صدایش بزند که جمله روز پیش او در ذهنش تکرار شد. دوست ندارم تو بری پیش خدا. از فکر اینکه ممکن بود از او جدا شود و صورتش با آن چشمان سبز و زیبا نبیند ضعف کرد و از حال رفت. سینا او را در آغوش گرفت تا روی زمین نیفتد. سپهر برگشت و با ترس بسوی آنها دوید. در حالیکه گریه میکرد مرتب او را صدا میزد. الهام صدای او میشنید اما توان بلند شدن نداشت.

شب پرده سایه رنگ خود را روی آسمان کشیده بود و ستاره ها گهگاه به زمینیان چشمک میزدند. الهام دست الهه را فشرد و آرام صدایش زد. الهه با مهربانی گفت: جانم! میخواستم ازت یه خواهشی بکنم.

هر چی دلت میخواد بگو.

بابا اینا کی برمیگردن؟

احتمالا 3 روز دیگه.

دلم نمیخواد در این مورد چیزی بفهمم.

آخه...

الهام سخن او را قطع کرد و گفت: خواهش میکنم الهه این باید یه راز بین من و تو بمونه.

آخه چرا؟

چراشو نپرس فقط قول بده.

اما...

خواهش میکنم.

باشه قول میدم.

به سینا هم سپردم نذاره فامیل چیزی بفهمن چون میترسم یه جووری بگوش مامان برسونن.

الهه آهی کشید و گفت: منکه منظور تو از اینکار نمیفهمم اما بدون کار درستی نیست.

الهام چشمهایش را بست و گفت: قولت یادت نره.

الهه با ناراحتی بلند شد و پرده ها را کشید و بعد از خاموش کردن چراغ روی یکی از تختهای خالی دراز کشید اما خواب از چشمانش فرار کرده بود. پدر و مادر همراه احسان و زن و بچه اش به مشهد مقدس رفته بودند و او بخاطر

واحدهای درسی که گرفته بود تنها در خانه مانده بود. هر چه فکر کرد نتوانست دلیلی برای اینکار الهام پیدا کند. در همین لحظه نامش را پیچ کردند. با عجله از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد. گوشی تلفن را برداشت: الو

سلام الهه جان من هانیه.

سلام حالت چطوره؟

من خوبم از الهام چه خبر؟ جواب آزمایشها چی شد؟

الهه بیاد قولی که داده بود افتاد و گفت:

- مسئله مهمی نبود اما دکتر گفته باید چند روز دیگه اینجا بمونه حالش بهتر بشه.

- امروز مامانت زنگ زد.

- خب... بهش چی گفتی؟

- گفتم رتی کلاس گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی.

- چرا زودتر زنگ نزدی؟

- نشد! هر چی زنگ زدم اشغال بود.

- متشکرم، الان می رم بیرون زنگ می زنم.

- امری نیست؟

- بازم ممنون، خداحافظ.
- به اتاق برگشت. الهام چشمهایش را بسته بود و او با خیال این که خوابیده برگشت و از ساختمان خارج شد. خودش را به یک تلفن عمومی رساند. کارت تلفنش را گذاشت و شماره هتل را گرفت. بعد از صحبت با آنها به دروغ گفت فردا قراره با دوستام برم بیرون. می خواست موقع عمل کنار الهام باشد و به این وسیله می خواست جلوی تلفن های آنها را بگیرد. بعد از قطع کردن تماس نفس راحتی کشید و برگشت. اما هنوز به در بیمارستان نرسیده بود که از دور هورش را دید. با تعجب به گل های مریمی که در دست داشت نگاه کرد و از خودش پرسید، این دیگه چه جور عشقیه! الهام چند ساله که عروسی کرده اما اون هنوزم به این عشق پاینده! بارها به خاطر پدر و مادرش برای خواستگاری هم رفته بود اما هر بار به بهانه ای از ازدواج سرباز زده بود. کنار او ایستاد و آهسته سلام کرد. هورش به سوی او برگشت و جواب سلامش را داد. الهه گفت:
- خدا بد نده! مریض دارید؟
- هورش با حالت عجیبی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت. الهه با شرم سر به زیر انداخت. هورش با بغض گفت:
- فکر نمی کردم به این زودی براتون غریبه بشم.
- شما غریبه نیستید منم منظور بدی نداشتم.
- اومدم این گل ها رو بدم و برم... شاید باورتون نشه شاید بهم بخندین اما هر بار که براش گل می خرم حس می کنم هنوز تو قلبش جایی برای من هست... من... من این بارم به خاطر دیگران و البته به اجبار رفتم خواستگاری ولی مثل اینکه این دفعه با دفعات قبل یه کم فرق داره.
- پس دیگه باید قبول کنید که همه چیز تموم شده.
- اما برای من هیچ وقت تموم نمی شه.
- درست نیست شما با این احساس در کنار دیگری زندگی کنید.
- من تا حالا فقط با این احساس زنده بودم و حالا فقط به خاطر فرار از خونه پدری و پیدا کردن یه گوشه خلوت شرایط به وجود آمده رو پذیرفتم.
- اما الهام خیلی وقته که از زندگی شما بیرون رفته.
- هورش دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:
- یلدای من از اینجا نرفته، همین مهمه.
- با بغض لبش را به دندان گزید و گل ها را به دست او داد و رفت.
- الهه وارد اتاق شد و گل ها را روی میز داخل گلدان گذاشت. لباسش را درآورد و خواست بخوابد که الهام پرسید:
- هورش را دیدی؟
- در جا خشکش زد. برگشت و به او که هنوز چشم هایش بسته بود نگاه کرد. الهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:
- یاد شعر فرخزاد افتادم.
- الهه به سوی او رفت و پرسید:
- کدوم شعر؟
- الهام زمزمه کرد:
- خاک می خواند مرا هر دم به خویش می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب گل به روی گور غمناکم نهند

الهه دست او را فشرد و گفتک

- بسه الهام بسه.

چشمهایش را باز کرد و گفت:

- می گن خدا دعای ادمای مریض رو مستجاب می کنه منم براش دعا کردم.

- چه دعایی؟

- دعا کردم زودتر ازدواج کنه.

- می شه یه چیز ازت بپرسم؟

- می ونی چی می خوام بپرسم بذار بهت بگم عشق مادری تمام عشق ها رو تحت الشعاع قرار می ده... حالا

اون گل ها رو بده به من که عطرشون فقط یادآور روزهای قشنگ بچگی هستن.

الهه گلها را برداشت و روی سینه او گذاشت. الهام یکی از انها را برداشت و با تمام وجود بو کرد. قطره اشکی از

گوشه چشمش لغزید و پایین آمد و در همان حال گفت:

- برگی خزان زده ام که در ان روح زندگی نیست. من مدت هاست که در برهوت غم دل را گم کرده ام و

میان صورتک ها گم گشته ام اما به خوبی اموخته ام که چگونه فریاد را در سینه خاموش کنم و بغض کهنه را برای

همیشه در گلو پنهان نمایم.

عمل با موفقیت انجام شد. همه این مسئله را یک معجزه می دانستند زیرا تومور واقعا خطرناک بود. بعد از چند روز

او مرخص شد و به خانه برگشت و تحت مراقبت سینا و سعیده قرار گرفت اما هنوز یک هفته از ترخیص نگذشته

بود که خاله بنای ناسازگاری را گذاشت و الهام می دانست اگر بیشتر از این در رختخواب بماند باید بیشتر عذاب

بکشد و طعنه بشنود به همین دلیل بلند شد و خودش را برای کار آماده کرد.

تنها موضوعی که نگرانش می کرد مسئله موهایش بود. مجبور بود هنگام دیدن مادر یا پدرش طوری روسری سر

کند که متوجه موهای سرش نشوند.

فصل دوازده

با ضعف دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. یک سال از زمان عمل می گذشت و حالا باز همان سردردها و ضعف ها

به سراغش آمده بودند. آن روز هم بدون این که کسی متوجه شود دچار تشنج شده بود و حالا که به خودش آمده

بود نیم ساعت می گذشت. در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. صدای گفتگویی از طبقه پایین می آمد. سعیده دو ماه

پیش عروسی کرده بود و رفته بود. ابتدا فکر کرد اوست که آمده اما خوب که گوش کرد صدای سینا را شنید. او بود

که با مادرش صحبت می کرد. آرام آرام از پله ها پایین رفت که صدای خاله در گوش هایش پیچید:

- مگه خودت نگفتی دکتر گفته تومورش بدخیم بوده و باز دوباره رشد کرده!

نزدیک بود از ترس فریاد بکشد اما خودش را کنترل کرد و با کمک نرده های چوبی روی پله نشست. تازه به یاد

آورد که سینا امروز برای گرفتن جواب آزمایش و اسکن او رفته بود!

سینا با صدایی گرفته گفت:

- مادر من، همه این حرفا درست اما من که نمی تونم اونو تنها بذارم.
- منم نگفتم تنهاش بذار فقط گفتم به فکر یه شریک دیگه واسه زندگیت باش.
- اما الهام هنوز شریک زندگی منه!
- چه شریکی!
- به هر حال من نمی تونم انقدر بی رحم باشم، اون توی تمام این سالها با صداقت با من زندگی کرده حالا انصاف نیست که با این وضع تنهاش بذارم و بیه فکر خودم باشم.
- الهام اشک هایش را پاک کرد و با خودش گفت:
- پس دیگه هیچ امیدی نیست!
- خاله گفت:
- اگه اصرار می کنم به خاطر اینه که می ترسم این دختره ازدواج کنه اون وقت دستمون می مونه تو حنا.
- ولی برای من مهم نیست.
- همین کارها رو می کنی که یکی مثل این دختره گیرت میاد که به چند سال نکشیده قراضه می شه.
- مگه زن ماشینه که قراضه شه؟ اون مادر بچه منه و من باید تا وقتی که زنده اس مواظبش باشم.
- شاید اون تا دو سه سال دیگه همین طوری بمونه اون وقت تکلیف چیه؟
- دیگه دارم به کارهای شما شک می کنم، حس می کنم به الهام به چشم یه دشمن نگاه می کنی یا شایدم به خطر اینکه مجبورید به این مستخدمی که قراره بیاد ول بدید ناراحتید!
- خاله عصبانی شد و گفت:
- تقصیر منه که برای تو دل می سوزونم.
- الهام به سختی بسیار بلند شد و در حالی که از شدت بغض احساس خفگی می کرد برگشت. روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد؛ چه سرنوشت عجیبی! چه روزگار سیاهی! نفرین بر این زندگی و این روزگار ناشکیب که هیچگاه با دلم سر سازگاری نداشت و نتوانستم شادی اش را ببیند. حالا که با این دل لبریز از دلواپسی تنها و بی پناه مانده ام و با همه شادی ها و خنده ها بیگانه گشته ام آیا می توانم از امید سخن بگویم و به فردا دل خوش کنم؟ منی که چون پرنده ای از نفس افتاده لبه دیوار نشسته ام و هر لحظه بیم افتانم می رود و با چشمی ترسیده به صیادان پای دیوار می نگرم. چگونه؟ چگونه به پرواز بیندیشم؟ در این غریب اباد که هیچ کس معنی مهر و عاطفه را نمی فهمد و غریب کشی رم و آیینشان است چگونه از عشق سخن بگویم؟
- من گلی از شاخه جدا مانده ام که در حال پریز گشتن و نابودی هستم. من لبخند خشکیده بر لبی هستم که در حال محو و نابودی ام. من اشک لبریز از چشمی هستم که در حال فرو افتادن در کویر سوزان تنهایی ام.
- مادر با چشمانی گریان صورتش را بوسید و پرسید:
- چی شده عزیزم؟ چرا انقدر ضعیف شدی؟
- الهام لبخندزنان دست های مهربان او را نوازش کرد و گفت:
- ناراحت نشو مامان... باور نید چیزی نیست.
- داری دروغ میگی... رنگ به روت نمونده.
- الهام با چشمانی پر از اشک به سوی پنجره رفت. مادر نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- شما دارین یه چیز رو از من مخفی می کنین.
الهام باز هم خواست به او اطمینان بدهد که در باز شد و خاله با سینی چای و ظرف میوه وارد شد و گفت:
- چه عجب! یادی از ما کردین!
مادر با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت:
- ما که همیشه مزاحمیم.
خاله به الهه گفت:
- بیا خاله بیا اینجا بنشین ببینم، یه حرفی، یه صحبتی... ماشا... دیگه واسه خودت خانمی شدی!
الهه برگشت و به سو یانها آمد و نشست اما چهره اش گرفته بود. به هیچ کس نگاه نمی کرد مخصوصا به خاله زیرا می دانست با نگاهش جز موجی از نفرت چیزی دیگری نخواهد داد.
ضربه ای به در خورد و سینا در حالی که سپهر را در اغوش داشت وارد شد و بعد از احوالپرسی نشست. سپهر به سوی تخت رفت و در اغوش الهام نشست و پرسید:
- مامان جونم بازم سرت درد می کنه؟
الهام نظری گذرا به صورت مادر انداخت و در حال نوازش او گفت:
- نه عزیزم، من حالم خوبه.
مادر نگاه پرسشگرش را به صورت سینا دوخت. سینا هم برای فرار از نگاه او سرش را پایین انداخت.
خاله برای منحرف کردن ذهن او با عجله ظرف میوه را برداشت و به او تعارف کرد اما مادر دست بردار نبود و بار دیگر با نگاهی سنگین از سینا پرسید:
- چی شده اقا سینا؟ چه بلایی سرم اومده که نمی خواید بهم بگید؟
الهه که تا آن لحظه خیلی تحمل کرده بود اختیار از کف داد و زد زیر گریه.
الهام دستپاچه شد و با نگرانی به صورت رنگ پریده مادر نگاه کرد. خاله گفت:
- وا! یعنی چی الهه جان! یه ذره ضعف و سردرد که این همه گریه و زاری نداره.
الهه باز دیگر به زور جلوی خودش را گرفت و آرام شد. سینا گفت:
- خیالتون راحت خاله جان، الهام فقط ضعیف شده، همین دیروز جواب عکش و آزمایش هاشو گرفتمف مطمئن باشید چیزیش نیست.
سپهر که با تعجب به الهه نگاه می کرد پرسید:
- خاله جون چرا گریه می کنی؟
الهه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:
- آخه به کم دلم گرفت.
چرا؟ دلت واسه چی گرفت؟
- آخه... دایی احسان رفته مسافرت منم دلم گرفته.
- منم وقتی دلم می گیره گریه می کنم.

- الهه بلند شد و او را از روی پاهای الهام بلند کرد و در اغوش گرفت و در حال صحبت با او از اتاق بیرون رفت. در واقع می رفت تا در تنهایی بغضش را فرو خورد.
- مادر با نگاهی ملتسمانه به سینا گفت:
- سینا جان بذار یه چند وقت الهام بیاد خونه ما.
 - سینا و الهام می خواستند بهانه بیاورند اما خاله قبل از آنها گفت:
 - چه عیبی داره سینا جان! بذار الهام چند وقت بره تا خیال خاله ات هم راحت بشه.
 - الهام نگاه ماتش را به صورت او دوخت و از خودش پرسید:
 - چرا اون روزها که سالم بودم چنین اجازه ای نداشتی؟ چرا باید اون روزها برای دیدن خانواده ام می سوختم تا دو سه ماه یک بار هم ببینمشون اما حالا؟
 - صدای سینا او را به خودش آورد:
 - اگه خودش بخواد من حرفی ندارم!
 - الهام چشمانش را چرخاند و به او نگاه کرد. سینا از حرف های نگفته در نگاه سرزنش آمیز او خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.
 - مادر روی تراس آمد و پرسیدک
 - نمی خوای بیای تو؟
 - الهام روی صندلی نشست و به آسمان نگاه کرد. در همان حال پرسید:
 - خانواده ابراهیمی کی از اینجا رفتند؟
 - مادر به خانه خالی آنها نگاه کرد و جواب داد:
 - الان هفت ماهی میشه.
 - دیگه خبری ازشون ندارین؟
 - گاهی اوقات هانیه زنگ می زنه.
 - حالش چطوره؟
 - الهه به جای مادر جواب داد:
 - داره عروسی می کنه.
 - چه خوب؟ با کی؟
 - غریبه اس، توی آموزشگاه کامپیوتر باهاش آشنا شده.
 - از هورش چه خبر؟ بچه دار نشده؟
 - هنوز نه! این طور که هانیه می گفت زندگی اروم و خوبی داره.
 - خدا رو شکر امیدوارم که خوشبخت بشه.
 - مادر کنار پای او روز زیرانداز نشست و پرسید:
 - هنوزم نمی خوای به من بگی چی شده؟
 - الهام لبخندی زد و گفت:
 - دلم هوای اینجا رو کرده بود خودمو به مریضی زدم تا بذارن یه مدت پیام.

اینجا.

مادر خندید و گفت: ای شیطون!

الهه از الهه پرسید: سپهر خوابیده؟

الهه با سر جواب مثبت داد. الهه دستش را روی دست مادر گذاشت و گفت: مامان!

جانم!

قول داده بودید که در مورد گذشته های خودتون و خاله حرف بزنید.

نگاه مادر رنگ غم داشت آهی کشید و گفت: گفتنش چه فایده ای داره جز اینکه باعث ناراحتی بشه!

الهه گفت: گذشته ها گذشته بهتره از آینده حرف بزنیم.

الهه با اصرار گفت: اما من دلم میخواد همه چیزو بدونم.

مادر آه دیگری از سینه بیرون داد و گفت: بسیار خب برات میگم.

الهه بلند شد و روی زیرانداز نشست. زانوهایش را بغل کرد و به دهان او چشم دوخت و او اینگونه شروع کرد: ما چهار تا خواهر و برادر بودیم که همراه پدر و مادرم زندگی آرام و بی دغدغه ای داشتیم چون مادرم زن فهمیده و مهربانی بود. یک خانم زیبا که تمام هم و غمش بچه هایش بودند اما این خوشی زیاد دوام پیدا نکرد زیرا هنوز راضیه که از همه ما کوچکتر بود به 6 سالگی نرسیده بود که پدرم خیلی ناگهانی در اثر یک بیماری ناشناخت فوت کرد و ما رو برای همیشه تنها گذاشت. با رفتن اون رنگ زندگی ما هم عوض شد. در مدت کمتر از دو سال خواهر و برادر بزرگترم ازدواج کردند و رفتند دنبال زندگی خودشون و من موندم و مادر و راضیه! من خوب میفهمیدم که اون از نبود پدر رنج میبیره اما خودش را عروسکهایی که درست کرده بود سرگرم میکرد. بعد از دو سال یک روز برای من هم خواستگار اومد. از خانواده ای مرفه و سرشناس و منکه در آن روزها هنوز معنی درست عشق و علاقه رو نمیفهمیدم خودم رو بدست سرنوشت سپردم. دختری 12 ساله بودم که هنوز به محبت مادر احتیاج داشت و مادر هم میدانست من هنوز آمادگی ازدواج ندارم به اونا جواب صریحی نداد و فقط از طرف من قول ازدواج داد. راضیه همون جوان خواستگار بعد از اطمینان از این موضوع به خدمت سربازی رفت و من از مادر شنیدم که اون از بچگی بمن علاقه داشته و البته فهمیدن این موضوع برایم اهمیت چندانی نداشت چون همونطور که گفتم نه معنی عشق رو میفهمیدم و نه اینکه تا به اونروز اصلا به راضیه توجه داشتم. برعکس من راضیه از همون زمان به یکی از جوانهای همسایه دل بسته بود که بیشتر اوقات بخاطر این مسئله مورد تمسخر من قرار میگرفت.

یکروز که همراه راضیه از حمام برمیکشتم متوجه شدم دخترهای محله یک گوشه ایستادند و صحبت میکنند. از قیافه هایشان فهمیدم که موضوع مهمی پیش آمده. با راضیه پیش اونا رفتیم و پرسیدیم: بچه ها چی شده؟ یکی از دخترها که از بقیه بزرگتر بود گفت: دیروز به خانواده جدید به خونه بغلی ما اسباب کشی کردن به مادر و به پسر تنها!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اینکه چیز عجیبی نیست!

همون دختر چشمهایش را گشاد کرد و گفت: معلومه که برای تو مهم نیست چون وقتی راضیه از سربازی برگرده

عروسی میکنی و میری سرزندگیت.

اونروز با بیتفاوتی از کنار بچه ها گذشتم و بخونه رفتم اما درست یک هفته بعد از این قضایا یک روز در یکی از کوچه

ها جوانی قد بلند رو در حال صحبت با مش جعفر پیر محله دیدم. با دیدن اون حال عجیبی پیدا کردم. هر قدم که

بهش نزدیکتر میشدم ضربان قلبم شدیدتر میشد. هنوز از کنار اون نگذشته بودم که نگاهش رو از زمین بلند کرد و با چشمان آبییش آتش بدلم زد. آتشی که روزبروز بیشتر میشد و وجودم رو میسوزوند. عشق در قلبم نشسته بود. عشقی که قدرت ابراز اونو نداشتم زیرا هم از مادرم و هم از خانواده رضا میترسیدم. شبها بیاد اون چشمها گرهی میکردم و روزها به امید دیدن دوباره اون از خونه بیرون میزدم. حالا دیگه فهمیده بودم که این جوون همون جوون زیبایی بود که اون روز بچه ها در موردش صحبت میکردند. یک وقتی با راضیه برای دیدن عمه ام رفتیم اونو با مادرش دیدم. با التهایی غیر قابل مهار به اون نگاه میکردم. وقتی که نگاه آبییش در نگاهم گره خورد حس کردم زندگی بدون اون برام غیر ممکنه. وقتی از کنارش میگذشتم متوجه نگاههای ممتد اون شدم و شنیدم که مادرش اونو صدا میزند: مهدی... مهدی حواست کجاست؟

دل تو دلم نبود. خوشحال بودم که اونم بمن توجه داره و این شادی زمانی به اوج رسید که اون همراه مادرش به خواستگاری اومدن. مادر با دیدن مهدی و شنیدن حرفهای هوشمندانه مادرش جواب مثبت داد. چند روز بعد شنیدم که زن همسایه بهش گفت: دخترت نشون کرده رضاست چرا اینکارو کردی؟ مادر جواب داد: من به اونا جواب صریحی نداده بودم و حالا که دخترم به این جوون دل بسته نمیتونم در حقش ظلم کنم.

منکه پشت در فالگوش ایستاده بودم میخواستم بدرون اتاق بپریم و مادر رو بخاطر این همه درک و فهم ببوسم اما بخاطر حضور زن همسایه بر خودم مسلط شدم. زن همسایه دوباره پرسید: حالا این آقا و مادرش میدونن که دخترت به خواستگار پولدار مثل رضا داره؟

مادر در کمال آرامش گفت: خودم همه قضایا رو براشون تعریف کردم ولی براشون اهمیتی نداره. اون روزها از شادی در پوستم نمیگنجیدم و به معنای واقعی عاشق و شیدا شده بودم. گرچه مهدی جوانی فقیر بود اما من حاضر نبودم عشق اونو با ثروت رضا عوض کنم.

بعد از یکماه خبر عروسی ما در همه جا پیچید. خانواده رضا اعتراض کنان به خونه مون اومدن. اما مادر خیلی راحت اونو رو قانع کرد و من عروس مرد رویاهام شدم. چند ماه بعد از عروسی ما رضا به مرخصی اومد. هیچکس جرات نداشت این خبر رو بهش بده و اون بی خبر از همه جا با یک هدیه گرانبها به خونه مادر اومد. اونروز منم به دیدن مادر رفته بودم اما خودم رو در یکی از اتاقها پنهون کردم. مادر به گرمی از اون استقبال کرد و بعد در حین پذیرایی خیلی آرام و شمرده قضیه رو براش مطرح کرد. اون ابتدا باور نمیکرد اما بعد با صورتی گریان از اونجا رفت. بعدها شنیدم که او بعد از نوشتن یک ناکه پرسوز و گداز سر خدمت برگشته. نامه عاشقانه اون شده بود شعر کوچی و بازار نامه ای همه رو با خوندنش تحت تاثیر قرار میداد و اشک رو به چشمها می آورد. تنها کسی که در برابر این کار اون بی احساس بود من بودم که با وجودی عاشق در کنار مهدی عزیزم زندگی میکردم.

یکسال از این ماجرا گذشت. یکروز که برای کمک به مادر رفته بودم صدای در رو شنیدم. وقتی در رو باز کردم از دیدن رضا تعجب کردم. اضلا فکرش رو هم نمیکردم که بازم به اونجا بیاد. اون بعد از یک نگاه طولانی و حسرت بار بمن داخل اومد و بعد از تعارف و احوالپرسی با مادرم به اتاق پذیرایی رفت. بعد از یک سری حرفهای معمولی ناگهان راضیه رو خواستگاری کرد. مادر در جواب اون لبخند زد و قبول کرد. در حالیکه از موضوع عشق راضیه و پسر همسایه بی اطلاع بود. راضیه با دلی پر خون در جواب مادر سکوت کرد و بعد از انجام مقدمات زن رضا شد. بعد از ازدواج با دیدن رفتار تند رضا و حساسیت بیش از حدش در مورد هر چیز یک روز گریه کنان بخونه مادر

برگشت. اینکار اون یکبار نه بلکه چند بار تکرار شد تا اینکه یکروز بالاخره مادر و رضا عروسکهای اونو آتش زدند تا وابستگیش رو به اونجا از بین ببرند. از همون روز فهمیدم که راضیه کینه منو بدل گرفته. اون عروسکهایش رو واقعا دوست داشت و نام هر یک از افراد خانواده رو روی اونا گذاشته بود. روزیکه به آتش کشیدن اونا رو شاهد بود از ته دل گریه میکرد و نام تک تکشون رو صدا میزد. از همون روز تغییر فاحشی رو در اون حس کردم. بقول مادر اون به سنگی سخت تبدیل شد و با قلبی بی احساس بزندگی تن داد.

الهام با نابوری پرسید: پس آقای ستایش عاشق شما بوده؟

مادر لبخندی زد و گفت: اینطور میگفت!

الهام تازه فهمید چرا او پدرش روابط سردی داشتند و چرا خاله تا این حد نسبت به او بیرحمانه رفتار میکرد. مادر دست او را لمس کرد و گفت: تو این چشمای خمار و قشنگ رو از مادر بزرگت یعنی مادر مهدی به ارث بردی.

الهام آهی کشید و گفت: آگه میدونستم یعنی آگه زودتر واقعیت رو بمن میگفتید هیچوقت با سینا ازدواج نمیکردم.

مادر چشمان اشک آلودش را بزمین دوخت و گفت: درسته عزیزم من در حق تو کوتاهی کردم.

الهه برای عوض کردن موضوع صحبت گفت: بسه دیگه بلند شید بریم بخوابیم.

چند روز اول سینا مرتب زنگ میزد و حال او را میپرسید اما روزهای بعد کمتر تماس میگرفت و بعد از یک مکالمه کوتاه خداحافظی میکرد. هفته سوم اصلا تماس نگرفت و باعث نگرانی الهام شد. او در این مدت بر اثر مراقبتهای مادر و استراحت کافی حالش بهتر شد و خوشبختانه اصلا دچار تشنج نشده بود. یکروز در حال جمع کردن لباسهای سپهر بود که مادر پرسید: چرا دو روز دیگه نیمونی؟

الهام صورت مهربان مادر را بوسید و گفت: نزدیک به ماهه اینجام دیگه داره زیادیم میشه مامان عزیزم.

مادر دستهای ظریف او را در دست گرفت و گفت: زود به زود بما سر بزن.

الهه در حالیکه سپهر را در آغوش داشت به اتاق آمد و گفت: تو این یکماه به این وروجک عادت کردیم باید از این به بعد بیشتر بیاریش اینجا.

سپهر گونه او را کشید و گفت: وروجک خودتی.

همگی خندیدند که پدر هم وارد اتاق شد گفت: این شیطون کوچولوی خوشگل حسابی سر ما رو گرم کرده بود.

سپهر خودش را در آغوش او انداخت و گفت: بابابزرگ بازم برام اسباب بازی میخری؟

پدر او را بوسید و گفت: آگه بازم بیای اینجا آره میخرم.

سپهر به الهام گفت: پس مامان جون قول بده که فردا منو بیاری اینجا!

در همین هنگام صدای زنگ بلند شد و الهه گفت: آژانسه!

پدر گفت: خوب میذاشتی خودم برسونمت.

الهام به شوخی گفت: اونوقت مجبور بودم از نیمه راه ماشین رو هل بدم.

سپهر با شیرین زبانیهای همیشگی اش صورت تک تک آنها را بوسید و همراه الهام از پله ها پایین رفت. بعد از پرداخت کرایه آژانس کنار خیابان ایستادند تا رد شوند که چشمش به ماشین سینا افتاد. با شادی دستش را بلند کرد اما با دیدن خانمی که از خانه خارج شد و سوار ماشین او شد خنده از لبانش پر کشید و دستش را پایین آورد. سپهر با هیجان گفت: مامان جون بدو دیگه الان بابا میره.

اما او توان حرکت نداشت. همان جا ایستاده بود و نظاره گر این صحنه غیر منتظره بود. خاله با شادی بیرون آمد و بعد از رفتن آنها کسی آبی را که در دست داشت پشت سرشان پاشید. سپهر دستش را از دست او بیرون کشید و بدنبال ماشین سینا دوید. ناگهان الهام بخودش آمد و متوجه ماشینی شد که با سرعت به سپهر نزدیک میشد. کیفش را پرت کرد و دوان دوان خودش را به او رساند و در آخرین لحظه او را از خطری حتمی نجات داد. سپهر گریه کنان خودش را در آغوش او انداخت و گریه کنان گفت: مامان جونم بابا رفت.

الهام چند بار صورت او را بوسید و پرسید: چیزیت نشد عزیزم؟
سپهر دستهای کوچکش را به صورت او کشید و گفت: گریه نکن مامان جونم از من ناراحت شدی؟
الهام او را به سینه چسباند و گفت: نه عزیز دلم چیزی نیست.

سپس بلند شد دست او را گرفت و از کنار کسانی که برای کمک به آنها دورشان حلقه زده بودند گذشت و بعد از برداشتن کیفش بسوی خانه رفت. نمیدانست برگردد یا بماند! ذهنش مشوش و درهم بود و بعد از مدتها دوباره احساس سرگیجه و تهوع میکرد. بالاخره تصمیمش را گرفت و زنگ فشرد صدای خاله که معلوم بود خیلی خوشحال است بگوشش رسید: کیه؟

منم خاله جان لطفا در رو باز کنید.

بعد از چند لحظه در باز شد. الهام با حالتی عادی و لبخندی ظاهری وارد شد و در را بست. نگاهی به حیاط انداخت گرچه خاطرات خوشی از آنجا نداشت اما بعد از گذشت سالها به آن محیط عادت کرده بود. خاله با رنگی پریده بیرون آمد و گفت: زنگ میزدی تا یکی رو بفرستم دنبالت.

الهام گفت: دیگه نخواستم مزاحم بشم.

هنگامیکه به رسید نگاه عاقل اندر سفیهی به چشمان ترسیده او انداخت. وقتی خاله سپهر را بغل کرد و بوسید بخوبی متوجه لرزش دستهای او شد.

هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود که خاله صدایش زد و گفت: تلفن.

به خیال اینکه سیناست با عجله گوشی را برداشت: الو.

سلام الهام جان.

سلام مامان به این زودی دلت برام تنگ شده؟

زنگ زدم ببینم رسیدی خونه یا نه آخه... آخه بعد از اینکه رفتی دلم یه دفعه...

وای مامان چرا با این فکرها خودتو آزار میدی؟ من و سپهر هر دو سالم و سر حال رسیدیم خونه حالمون هم خوبه.

سینا چطور؟ حالش خوبه؟

بیاد لحظه ای افتاد که از دو او را همراه آن زن غریبه دید. در حالیکه غم در چشمانش نشست بود گفت: وقتی اومدم اون رفته بود.

خب دخترم مزاحمت نمیشم سلام برسون خدا حافظ.

خدا حافظ.

گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. چه باید کرد؟ در آن وضعیت در حالیکه هیچ امیدی به فردا نداشت باید به چه

کسی پناه میبرد؟ آیا تاب مقاومت در برابر این نامهربانی ها را داشت؟ آیا میتواند باز هم به سینا اعتماد کند؟

ساعت از 10 میگذشت و او در حال جمع کردن میز شام بود. آقای ستایش مشغول خواندن روزنامه بود و سپهر روی میل خوابش برده بود اما خاله مضطرب و نگران به اینسو و آنسو میرفت. الهام هر ند لحظه یکبار به صورت او نگاه میکرد و در همان حال کارهایش را انجام میداد. میدانست علت تشویش او چیست اما نمیخواست با بزبان آوردن آن باعث به هم خوردن آرامش ظاهری خودش شود یا شاید هم به نوعی میخواست از شکسته شدن غروریش جلوگیری کند. صدای زنگ تلفن خاله را بسوی خود کشید. الهام دستهایش را شست و آرام آرام تا کنار در آشپزخانه رفت. شیر اب را باز گذاشته بود تا خاله خیال کند او سرگرم کار است. گرچه خاله سعی میکرد صدایش را پایین بیاورد اما صدای او را الهام بخوبی میشنید: آره بی خبر اومد تو چرا موبایلت رو خاموش کردی! از صبح 10 بار زنگ زدم تا بهت بگم.

کمی سکوت کرد و دوباره پرسید: حالا بهش چی بگم?... اصلا گوشی رو میدم بخودش.

الهام عقب عقب رفت و دوباره مشغول شستن شد. خاله به آشپزخانه آمد و گفت:

- سیناست، می خواد با تو صحبت کنه.

به زور لبخندی زد و به سالن رفت. بعد از خشک کردن دست هایش گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام خانم.

از لحن متظاهرانه او خشمگین شد اما زود بر خودش مسلط شد و گفت:

- سلام.

- حالت خوبه عزیزم؟

- خوبم متشکرم. تو چطوری؟

- من؟ انقدر سرم شلوغه که نگو، همین امروز مجبور شدم برای یه چک برگشتی برم اصفهان.

- یعنی الان از اصفهان زنگ می زنی؟

- آره، چند بار زنگ زدم خبر بدم ولی مثل این که گوشی رو بد گذاشته بودید چون یکسره اشغال می زد.

الهام سکوت کرد و او دوباره پرسید:

- سپهر چطوره؟ خودت دیگه سر درد نداری؟

- فعلا که نه!.... کی برمی گردی؟

- معلوم نیست هر وقت کارم درست شد.

می خواست فریاد بزند:

- دروغگو! حتما وقتی خانمت رضایت بده!

اما به ارامی پرسید:

- کاری نداری؟

- نه عزیزم از راه دور می بوسمت.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشت و زیر لب گفت:

- ازت متنفرم.

وقتی به اشپزخانه برگشت تا بقیه کارها را انجام دهد متوجه شد خاله این کار را کرده و مشغول ریختن چای است. نیشخندی زد و گفت:

- با اجازه تون من می رم بالا، قرصامو باید سر ساعت بخورم.
- یه چایی بخور بعد برو.
- ممنون میل ندارم.
- به سالن رفت تا سپهر را بغل کند که آقای ستایش بلند شد و گفت:
- صبر کن دخترم، بذار من بیارمش.
- او سپهر را بغل کرد و با هم به طبقه بالا رفتند. در حال دروردن جوراب های او تشکر کرد اما متوجه شد که او با چشمانی اشک بار از اتاق بیرون رفت. فهمید که او هم از موضوع باخبر است اما مثل همیشه جرات اظهار عقیده ندارد. آهی کشید و صورت معصومانه پسرش را بوسید. بعد از خوردن قرص ها از داخل کشو البوم را برداشت و مشغول تماشای عکس ها شد. باورش نمی شد که این سینا همان سینای مهربان چند سال پیش باشد. به یاد بحث آن روز او با مادرش افتاد. نمی دانست خاله با استفاده از چه نقشه ای او را راضی به این کار کرده اما به هر حال اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود و او حالا خودش را یک فرد اضافه، یک مزاحم و مخل اسایش می دانست.
- آلبوم را بست و روی تخت دراز کشید. در همان لحظه فکری از ذهنش گذشت و تصمیم گرفت هر چه زودتر آن را عملی کند تا بیشتر از این تحقیر نشود.

فصل سیزدهم

سینا به او نگاه کرد و برای آخرین بار گفت:

- یادت باشه خودت خواستی و گرنه من حاضر بودم تا لحظه اخر کنارت بمونم.
- الهام سپهر را که در اغوش او خوابیده بود بوسید و گفت:
- این طوری بهتر می تونی راهتو پیدا کنی؟
- بدون تو؟
- تا حالاشم ما با هم نبودیم در واقع من هیچ وقت نتونستم طعم زندگی مشترک رو د رکناار تو حس کنم، زندگم یا اشک بود یا دلهره و اضطراب.
- سینا با بغض گفت:
- تقصیر من بود اگه زودتر به خونه مستقل می گرفتم این طوری نمی شد. حالا اگه تو بخوای حاضرم این کار رو بکنم.
- حالا که دیگه اصلا امکان نداره، اگه یه موقع دچار تشنج بشم کی به داد این بچه می رسه؟
- نگاهش را به صورت معصومانه سپهر دوخت و آهی سوزان را از سینه اش بیرون داد. سینا سرش را پایین انداخت و گفت:
- منو ببخش من در حق تو خیلی کوتاهی کردم.
- این سرنوشت شوم من بود و هیچ کس مقصر نیست.
- می تونم پیام ببینمت؟

- متاسفم! دلم می خواد تو این روزهای اخر از تمام تعلقاتم دل بکنم.
- حتی از سپهر؟
- الهام بغضش را به سختی فرو داد و گفت:
- بهش بگو... بگو مامان رفته پیش خدا
- یعنی دیگه نمی خوام ببینیش؟
- بذار به این وضع عادت کنه، من که دیر یا زود رفتنی ام پس بذار از الان طمع بی مادری رو بچشه.
- بعد از این چند لحظه که با سکوتی تلخ گذشت الهام با چشمانی ابری به سینا نگاه کرد و گفت:
- هیچ وقت تو زندگی اون چیزهایی رو که ازت می خواستم برام فراهم نکردی اما حالا که همه چی تموم شده فقط یه خواهش دارم که امیدوارم قبول کنی!
- هر چی که می خوام بگو! دریغ نمی کنم.
- الهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:
- به همسرت بگو با سپهر من طوری رفتار کنه که زمان بچگیش از مادرش انتظار داشته و نذار روح من عذاب بکشه.
- سینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- حالا می فهمم چرا تقاضای طلاق کردی!
- دیگه گفتن این حرفا بی فایده اس. فقط از پسر مون خوب مواظبت کن و نذار اون چشمای قشنگش ابری بشن.
- منو ببخش من....
- چیزی نگو... خب دیگه وقت رفتنه. قولت یادت نره! دلم نمی خواد خانواده ام دربارہ بیماری من چیزی بفهمن.
- بار دیگر نگاه حسرت بار او به صورت زیبای کودکش انداخت و برگشت. گرچه دل بریدن واقعا برایش سخت بود اما قدم به قدم از او دورتر می شد که سینا صدایش زد. ایستاد و با صورتی غرق در اشک به سوی او برگشت. سینا در حال گریه گفت:
- منو ببخش. من همسر خوب و وظیفه شناسی نبودم.
- الهام دستی بر گلوئی پر دردش کشید و به سختی گفت:
- در عوض پدر خوبی برای پسر مون باش، خداحافظ.
- سینا سپهر را به پدرش داد و چمدان او را برداشت و از پله های دادگاه پایین رفت. احسان با چهره ای عبوس چمدان را از دست او گرفت و روی صندلی عقب گذاشت و بدون خداحافظی سوار شد. الهام در حالی که لب هایش از شدت گریه به لرزش افتاده بود با دردی بی امان در سرش سوار شد و به احسان گفت:
- حرکت کن دیگه طاقت ندارم.
- احسان با خشم دنده عوض کرد و به راه افتاد. الهام با دست های لرزان صورتش را پوشاند و از ته دل گریه کرد. این دومین بار بود که در زندگی اش برای از دست دادن عزیزی از سر اجبار این گونه ضجه می زد و اشک می ریخت. به جای این همه سال که همیشه بغضش را پنهان کرده بود اشک ریخت، به یاد تمام ازارها، طعنه ها و ناسپاسی ها به یاد

روزهای از دست رفته اش و به یاد روزهای پر دردی که منتظرش بودند و برای همه ناکامی هایش گریه کرد. طوری که سر دردش واقعا غیر قابل تحمل شد. سرش را به عقب تکیه داد و سعی کرد آرام شود. چشمانش را بست اما باز هم اشک ها جاری بودند و روی صورتش می غلتیدند.

احسان نفس عمیقی کشید و گفت:

– کار احمقانه ای کردی!

الهام جوابی نداد زیرا می دانست او هم مثل دیگران از موضوع بیماری او و ازدواج مجدد سینا بی خبر است. احسان ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به سوی او برگشت و گفت:

– تو که می خواستی طلاق بگیری اون موقع که بچه نداشتی این کار رو می کردی، تو که چند سال تحمل کرده بودی خب باز صبر می کردی تا سینا خونه بخره و مستقل بشه.

الهام چشم هایش را باز کرد و در حالی که سرش به شدت درد می کرد به او نگاه کرد. دل احسان از نگاه پر درد او لرزید و برگشت و به روبرو خیره شد و گفت:

– حداقل به پدر و مادر بیچارمون فکر می کردی! نمی دونم چطوری می خوای جواب فامیل و آشناها رو بدی!

الهام باز هم سکوت کرد زیرا حرفی برای گفتن نداشت. فقط دلش می خواست زودتر به خانه برسد و با کمک مسکن ها و آرام بخش ها بخوابد تا از شر سردردی که از صبح شروع شده بود راحت شود. اما احسان دست بردار نبود و مرتب او را سرزنش می کرد. الهام که به ستوه آمده بود از کوره در رفت و گفتک

– اصلا دلم خواسته جدا بشم تو هم نمی خواد برای من دل بسوزونی، اگه واقعا دلت می سوخت چرا همون سالها که من عذاب می کشیدم یه بار نیومدی با سینا صحبت کنی؟ چرا هیچ وقت از اون نخواستی که منو از اون خونه ببره؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. سپس در عقب را باز کرد تا چمدانش را بردارد که احسان دستش را گرفت و گفت:

– وقتی خودت هیچ وقت شکایتی نمی کردی من چه کار می تونستم بکنم؟ الهام با بغض به او نگاه کرد و گفت:

– من نمی گفتم اما از بقیه که شنیده بودید توی چه جهنمی زندگی می کنم. احسان با دیدن چشمان خسته و پراندوه او بغض کرد و گفت:

– درسته ما هم به سهم خودمون کوتاهی کردیم.

الهام سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

– پس بذار توی این وضعیت بهت تکیه کنم و پناهم باش.

احسان او را نوازش کرد و گفت:

– باشه سعی می کنم جبران کنم.

الهام سرش را بلند کرد و گفت:

– حالا اگه غر نزنن چند روزی پیام خونه شما.

احسان لبخندی زد و گفت:

– چشم خواهر عزیزم، دیگه غر نمی زنم به شرطی که تو هم زود نخوای بری.

- هر دو سوار شدند.
- نازنین با شادی صورت او را بوسید و گفت:
- خوش اومدی عزیزم.
 - نادیا خودش را در اغوش او انداخت و پرسید:
 - عمه جون سپهر کو؟
 - با چشمانی پر اشک صورت او را بوسید و گفت:
 - رفته مسافرت.
 - نازنین او را به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد و گفت:
 - تا تو لباس تو عوض کنی من می رم میوه بیارم.
 - نه متشکرم نازنین جان، من الان فقط به استراحت احتیاج دارم، لطف کن برام یه لیوان آب بیار تا بتونم قرصامو بخورم.
 - نازنین بعد از نظری کوتاه به صورت رنگ پریده او از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با یک لیوان آب برگشت.
 - الهام که در حال عوض کردن لباسهایش بود گفت:
 - یه چند روز باید خواهر شوهرت رو تحمل کنی!
 - این چه حرفیه! خودت می دونی که من چقدر دوست دارم و همیشه خودم رو مدیون تو می دونم حالام خوشحالم که فرصتی پیش اومده تا بتونم محبت هات رو جبران کنم.
 - آهی کشید و ادامه داد:
 - احسان همه چیز رو برام تعریف کرده، واقعا متاسفم!
 - الهام لیوان آب را از دست او گرفت و گفت:
 - سرنوشت منم اینطوری رقم خورده.
 - اما تو نباید ناامید باشی، تو تازه بیست و چهار سالته و این یعنی اول جوونی و آرزو، باید به آینده امیدوار باشی.
 - الهام لبخند تلخی زد و در حالی که نایلون قرص ها را از داخل کیفش درمی آورد گفت:
 - برای من آینده ای وجود نداره.
 - آگه این قرص ها رو بذاری کنار می بینی که آینده قشنگی در انتظارته... برای چی خودت رو به ای داروها وابسته کردی؟
 - الهام اهی کشید و گفت:
 - برای این که چند روز بیشتر به این زندگی پر عذاب ادامه بدم.
 - من یه دکتر روانشناس خوب می شناسم مطمئنم که آگه دو سه جلسه بری پیشش خوب خوب می شی.
 - شاید همین کار رو کردم.
 - مثل اینکه خوابت میاد، من می رم تا استراحت کنی.
 - نازنین رفت و در را پشت سرش بست در حالی که الهام به این زندگی پوچ و بی معنی نیشخندی می زد. با تمام دلتنگی هایش برای سپهر روزهای آرامی را در کنار احسان می گذراند تا اینکه بعد از یک هفته پدر و مادرش موشوع

را فهمیدند و به انجا آمدند. مادر مرتب گریه می کرد و او را مورد سرزنش قرار می داد اما پدرش با سکوت بیشتر ازارش می داد.

الهام کنار مادر نشست و صورت او را بوسید و گفت:

- مامان من مجبور بودم این کار رو بکنم.

مادر با خشم خودش را عقب کشید و پرسید:

- فقط همین رو داری بگی؟ خاله ات می گفت سینا قرار بوده همین روزها خونه بخره، اون وقت تو میگی مجبور بودی؟ چرا داری بهانه میاری؟

الهام با شنیدن این دروغ عصبانی شد و دندان هایش را روی هم فشرد و از زیر چشم به الهه نگاه کرد. الهه که موضوع ازدواج مجدد سینا را فهمیده بود سرش را از روی تاسف تکان داد. احسان نظری به هر دوی آنها انداخت و گفت:

- مثل این که شما دارین یه چیزی رو از ما مخفی می کنین؟

الهام گفت:

- دلیلی نداره چیزی را پنهان کنیم.

نازنین لیوان شربت را به دست مادر داد و گفت:

- مادرجون انقدر خودتون رو عذاب ندین اتفاقیه که افتاده شما این جووری خودتون رو مریض می کنید.

مادر حال پاک کردن اشک هایش گفت:

- حرفای مردمه که منو مریض می کنه، حالا هزار تا حرف و حدیث پشت سرمون ردیف می کنن که دختره حق ناشناس هوایی شده و

الهام با خشم سخن او را قطع کرد و پرسید:

- منظور تون چیه؟

مادر هم عصبانی شد و گفت:

- آخه به تو هم میگن مادر؟ چطور دلت اومد اون بچه رو رها کنی و بیای؟

پدر که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- هنوزم دیر نشده، دیروز که با سنیا صحبت می کردم فهمیدم هنوزم مایله که تو برگردی، پس تا قضیه خیلی پیچیده نشده بیا و برگرد.

مادر هم در حالی که با لیوان شربتش بازی می کرد افزود:

- باید برگرده!

الهام با بغضی سنگین به صورت پدر نگاه کرد و پرسید:

- شما با سینا صحبت کردین؟

پدر گفت:

- به خاطر تو مجبور شدم برم خونه ستایش.

- چرا این همه سال که من اونجا بودم نمی اومدین تا ببینین توچه وضعی زندگی می کنم؟ چرا اون موقع به

خاطر من که دخترتون بودم کینه های گذشته رو گنار نگذاشتید؟ چی شده کار به اینجا رسیده که همه تون برام دل

می سوزونید و احساس مسولیت می کنید؟ دیگه دارک به همه چیز حتی به محبت پدر و مادر شک می کنم! دارم فکر می کنم اون چیزی که برای شما مهمه آبروونه نه دخترتون!
مادر گفت:

- بسه دیگه. خجالت بکش! چقدر گستاخ شدی!

الهه بلند شد و در حالی که نمی توانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند گفت:

- آره مادر، من گستاخ شدم چون تو این چند ساله همینو به من یاد دادن!

ناگهان سرش به دوران افتاد و مجبور شد برای حفظ تعادلش دستش را بر دیوار بگذارد. الهه که تا آن لحظه خودخوری میکرد بلند شد و دست او را گرفت و دوباره روی مبل نشاند و سپس با صدایی گرفته گفت: بس کنید: چرا انقدر آزارش میدید؟

مادر گفت: حالا که اون باعث آزار ما شده!

الهه دستش را روی دست الهه گذاشت و اشاره کرد آرام باشد اما او که دیگر طاقت نداشت و نمیتوانست مثل او صبور باشد گفت: شما خیلی بی انصافید از واقعیت خبر ندارید و دارید بی جهت اونو محکوم میکنید دادگاه خانواده ما ناعادلانه ترین دادگاه!

احسان گفت: نگفتم یه چیزهایی است که ما از اونا بیخبریم!

الهه گفت: الهه خواهش میکنم.

الهه دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: بسه! تا کی میخوای سکوت کنی؟ تا کی میخوای این حرفهای نیش دارو تحمل کنی؟ من... من با اینکه قول دادم اما نمیتونم سر قولم بمونم و باید همه چیزو بگم تا اینا آدمای اطرافشون رو بهتر بشناسن.

الهه که سردردهایش شدت پیدا کرده بود. سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. الهه تنها کسی که از حال او باخبر بود با چشمانی اشک آلود ادامه داد: سینا زن گرفته!

نگاه ناباور پدر مادر و بقیه به صورت او دوخته شد. الهه سرش را تکان داد و گفت: آره باورش خیلی سخته اما حقیقت داره ببینید چطور از فرط تعجب قدرت حرکت و حرف زدن ندارید. پس باید بفهمید که الهه با فهمیدن این موضوع چه عذابی کشید و من...

هنوز حرفهای او به پایان نرسیده بود که الهه بیهوش شد.

احسان شانه های الهه را تکان داد و در حالیکه بشدت گریه میکرد پرسید: چرا بمن چیزی نگفتی؟

الهه هم گریه کنان جواب داد: خودش اینطور خواسته بود!

اما تو باید بمن میگفتی! ما در حقش خیلی کوتاهی کردیم! اصلا باورم نمیشه! خدای من! مگه اون چند سالشه!

الهه اشکهایش را پاک کرد و گفت: تو رو خدا نذار پدر و مادر این موضوع رو بفهمن اونو طاقتش رو ندارن. احسان بازوهایش را در میان پنجه هایش فشرد و در حال راه رفتن گفت: غیر ممکنه غیر ممکنه یه آدم انقدر درد داشته باشه و حرفی نزنه!

الهه نشست و گفت: اون از نظر روحی انقدر زخم خورده و درد کشیده که این درد براش چیزی نیست.

احسان با خشم گفت: نمیدونستم سینا انقدر نامرده.

حالا که دیگه کار از کار گذشته باید مواظبش باشیم تا بعد از این عذاب نکشه هر چند میدونم دوری از سپهر براش خیلی سخته.

در همین هنگام پرستار از اتاق خارج شد و گفت: مریضتو به هوش اومده!

بعد به احسان نگه کرد پرسید: آاق سپهر شماید؟

الهه بلند شد و پرسید: میتونیم ببینیمش؟ فقط یک لحظه! خواهش میکنم!

پرستار نظری به دکتر انداخت و گفت: به شرطی که زیاد باهاش صحبت نکنید.

احسان و الهه وارد اتاق شدند. الهام آرام و غم زده به سقف چشم دوخته بود. الهه دست او را نوازش کرد و پرسید: حالت خوبه؟

با حرکت چشمانش جواب او را داد. احسان که نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد گفت: منو ببخش الهام جان بی دلیل باعث ازارت شدم تو راست میگی ما در حقت واقعا کوتاهی کردیم.

الهام لبخندی محو بر لب آورد و بسختی گفت: اما من همیشه همه شما رو دوست دارم.

احسان خم شد و صورت بی رنگ او را بوسید و گفت: خواهش میکنم منو ببخش.

وقتی بخانه پدرش و اتاق خودش برگشت شادی اندکی بر دلش نشست و امیدی دوباره یافت. الهه پتو را روی او

کشید و گفت: دوباره میثیم مثل اون روزها من و تو تو این اتاق با هم میگی میخندیم و بازی میکنیم.

الهام نظری به در و دیوار اتاق انداخت و گفت: بوی عطر میده عطر مهربونی و عشق.

نوشین دفتر را بست و به روبرو خیره شد. نمیدانست اگر هورش از وضع الهام با خبر شود چکار میکند! ولی مطمئن بود وقتی بخاطر هومن بار دیگر پا به آن خانه بگذارد همه حقایق را میفهمد. بلند شد و به سالن رفت. هورش و هومن که حالا حالش بهتر شده بود مشغول صحبت بودند. هومن با دیدن او لبخندی زد و گفت: ببخشید باعث زحمت شدم.

نوشین هم لبخندی بر لب آورد و پرسید: چای بیارم یا شربت؟

هورش به فکر فرو رفته بود. هومن جواب داد: شربت خنک.

نوشین نظری به صورت هورش انداخت و بعد از یک آه عمیق به اشیپزخانه رفت و با سه لیوان شربت و ظرف

شیرینی برگشت. وقتی نشست چشمش به هورش افتاد که در حال صحبت با تلفن بود. از فرصت استفاده کرد و

پرسید: خب هومن جان تعریف کن بینم امروز چی شده بود؟

هومن لیوان شربتش را برداشت و گفت: اون شبی رو که اومدید خونه مون یادته؟

بله یادمه.

هورش با مامان بابا رفت تو اتاق که در مورد ازدواج من و الهه باهاشون صحبت کنه اما اونا بازم مخالفت کردن و باعث عصبانیت اون شدن. بعد از اون شب منم دیگه ناامید شدم و تصمیم گرفتم به زندگی خاتمه بدم و همه چیزو تموم کنم بهمین دلیل با بچه هایی که تا اون موقع رفاقتشونو نادانی محض میدونستم گرم گرفتم و وارد محافلشون شدم هومن جاهایی که هیچکس ازشون سالم بیرون نیاد. شبها دیر بخونه میرفتم. سیگار میکشیدم غذا نمیخوردم بد اخلاقی میکردم. اما اصلا براشون اهمیت نداشت آخه اونا فکر میکردن که من برای برانگیختن احساس اونا این کارها رو میکنم و به قول معروف سرم به سنگ میخورم بهمین دلیل منو بحال خودم رها کرده بدن و خبر نداشتن که من خیلی سریع دارم آلوده میشم. البته این خواست خودم بود چون از الهه هم شنیده بودم که پدرش گفته به هیچ وجه راضی به این ازدواج نیست تا اینکه امروز به خونه آقای سعادت رفتم و با التماس از اونا خواستم رضایت بده تا و

من الهه عقد کنیم اما قبول نکرد و گفت بدون رضایت پدر و مادرم این کارو نمیکنه. منم با شنیدن این حرف ناامیدتر از همیشه شدم رفتم خونه یکی از همون بچه ها حال عجیبی داشتم دنیا برام به آخر رسیده بود. خودم رو روی مبل انداختم و آستینم رو بالا زدم و به رفیقم گفتم راحت کن! خندید و پرسید شوخیت گرفته؟ حالا برات زوده! با عصبانیت فریاد زد خفه شو! کاری رو که میگم بکن! در حال بحث و جدل بودیم که یک مرتبه در باز شد و هورش اومد تو خونه بعد از اینکه یه کتک مفصل بهم زد از اونجا بیرون آورد و بعد هم که خودت حال و روزم رو دیدی!

نوشین ظرف شیرینی را جلوی او گرفت و گفت: خدا بهت رحم کرده! آگه هورش نیاومد معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد.

اما من واقعا امیدم رو از دست دادم و هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی ندارم.

نظر هورش چیه؟

قراره با هم بریم خونه آقای سعادت!

نوشین حس کرد قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد. مقداری از شربت را نوشید و گفت: خیلی دلم میخواد منم هر چه زودتر الهه رو ببینم.

هورش بعد از قطع تلفن بسوی آنها آمد و نشست و درحالیکه خوشحال بنظر میرسید یکی از شیرینی ها را برداشت

و گفت: با احسان صحبت کردم!

هومن با هیجان پرسید: خب! چی شد؟

قرار شد با پدرش صحبت کنه بعد ما رو خبر کنه!

یعنی ممکنه بتونه اونا رو راضی کنه؟

هر چی که خدا بخواد حالا یه کم بخودت برس که ریخت و قیافه ات به داماد بخوره.

نگاه هورش در نگاه کنجکاو نوشین گره خود اما زود سرش را پایین انداخت و به خوردن شیرینی مشغول شد. هومن

نظری به هر دوی آنها انداخت و گفت: آگه احسان جواب مثبت داد نوشین روهم با خودمون میبریم.

هورش همانطور سربزیر گفت: فعلا لزومی نداره اونم بیاد.

نوشین با احساسی از حقارت بلند شد و بسوی اتاق میرفت که تلفن زنگ زد. بسوی آن رفت و گوشی را برداشت:

الو.

سلام خانم بی معرفت!

سلام داداش حالت چطوره؟

از احوالپرسی های شما!

واقعا شرمنده ام کی برگشتی؟

همین امروز زنگ زدیم بهت بگم امشب یه شام خوشمزه درست کنی تا من و مامان بابا سرت خراب بشیم.

این چه حرفیه؟ واقعا خوشحال شدم!

از زهرا چه خبر؟ پس این کار جدیدش چی شد؟

همین روزها آماده میشه.

امیدوارم! خب به هورش سلام برسون و خداحافظ.

خداحافظ.

گوشی را گذاشت برگشت و گفت: نادر بود امشب میان اینجا!
هورش عکس العملی نشان نداد اما هومن لبخندی زد و گفت: خیلی وقته نادر رو ندیدم دلم براش تنگ شده.
بار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد. اینبار هورش از جایش برخاست و گفت: بذار من جواب میدم.
نوشین به اتاق رفت و در را بست. حال عجیبی داشت گویا دلش میخواست بگیرد اما از چه چیز و چه کس؟ خودش
هم نمیدانست! صدای خنده هومن توجه اش را جلب کرد بلند شد و با عجله در اتاق را باز کرد و پرسید: چی شده؟
هومن بشکن زنان گفت: آقای سعادت موافقت کرده.
نوشین لبخندی زد و به او تبریک گفت. هورش هم با نگاهی خندان گفت: بیا به دست لباس تمیز بهت بدم تا زود
بریم برگردیم.

نوشین پرسید: الان برید؟

مگه نگفتی خانواده ات امشب میان اینجا؟ پس ما الان بریم بهتره که تا شب برگردیم.
نوشین ایستاده بود و به او نگاه میکرد و او با هیجانی پنهانی از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. دو دست از لباسهایش
را برداشت و بیرون آمد یکی از آنها را به هومن داد و خودش به اتاق دیگری رفت تا لباسهایش را عوض کند. نوشین
ساکت و بغض آلود ایستاده بود و به حرکات او نگاه میکرد. اضطراب بر وجودش چنگ میکشید و از اینهمه بی
تفاوتی رنج میبرد.

بعد از رفتن آنها برای از افکار عذاب آور خودش را مشغول آماده کردن شام نمود. در حین انجام کارها فکری از
ذهنش گذشت و به سالن رفت و شماره زهرا را گرفت. بعد از چند بوق او گوشی را برداشت: الو.
بفرمایید.

سلام زهرا جان.

به سلام! تو چقدر با معرفت شدی حالت خوبه؟

متشکرم تو چطوری؟ مزاحم استراحتت نشدم؟

نه جانم! شما هیچوقت مزاحم نیستید حالا امرتون؟

داستانت رو خوندم.

تموم شد؟

بله!

چطور بود؟

تکان دهنده!

زهرا آهی کشید و گفت: تکان دهنده تر از اون حال و روز فعلی الهامه.

چطور؟

امروز چندبار با بیمارستان تماس گرفتم. خواهرش الهه اونجاست. طفلکی حالش خیلی خرابه مرتب اشک میریزه الهام
از صبح چند بار تشنج شده.

یعنی دیگه همیشه براش کاری کرد؟

فقط یه معجزه میتونه اونو نجات بده همین!

چه معجزه ای؟

خب معلومه!یه امید تازه!چیزی که بتونه به اون زندگی بده ولی انگار که اون با همه امیدها خداحافظی کرده. واقعا متاسفم ولی ای کاش میتونستم اونو از نزدیک ببینم. اتفاقا من الان دارم میرم بیمارستان آخه واسه الهه یه کاری پیش اومده که باید برگرده خونه. نوشین با اینکه موضوع را میدانست پرسید:چه موضوعی مهمتر از خواهرش؟ موضوعی که اگه بگم باورت نمیشه!

نوشین با قلبی پر التهاب سکوت کرد و او ادامه داد:هومن و هورش میخوان از اون خواستگاری کنن! نمیشه این کارو بذارن برای بعد؟حالا تو این وضع اینکار چندان هم درست نبود. آخه مسئله اینه که هورش از طلاق الهام خبر نداره الهام خودش از الهه خواسته که برگرده خونه و کار رو تموم کنه. پس هورش از بیماری اونم بی اطلاع؟

کاملا!

چه مسئله عجیبی!

حالا با من میای یا نه؟

امشب که نمیتونم آخه مهمون دارم اما...فردا صبح میتونم بیام.

چه ساعتی بیام دنبالت؟

غیر از ساعت ملاقات میتونیم ببینیمش؟

آره مسئله ای نیست کی بیام؟

ده ده و نیم خوبه؟

آره پس منتظرم باش.

متشکرم به امید دیدار.

خداحافظ.

دوباره به آشپزخانه برگشت و با افکار گوناگون مشغول کار شد.آنقدر در افکارش غرق شده بود که با صدای زنگ خانه از جا پرید.دستهایش را شست و به سالن برگشت و در را باز کرد.با دیدن هومن که بتنهایی وارد حیاط شد تعجب کرد و با عجله روی تراس رفت و پرسید:پس هورش کو؟ هومن که به جای شادی، نگرانی در چشمانش موج می زد گفت:

- میادا!

- کجا رفته؟

- نمی دونم، به منم چیزی نگفت ولش شما نگران نباشید زود برمی گرده.

با هم به سالن رفتند. هومن خودش را روی مبل رها کرد و در حالی که موهایش را در میان پنجه هایش گرفته بود گفت:

- باور نکردنیه!

نوشین با تردید پرسید:

- رفتید خونه آقای سعادت؟

چشمانش را به صورت کنجکاو او دوخت و با من و من گفت:

- آره ولی... ولی هنوز چیزی مشخص نیست.
آهی کشید و پرسید:
- چرا شما با من مثل غریبه ها رفتار می کنید؟ آخه چی شده که من نباید بفهمم؟ هورش کجا رفته؟
هومن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- خب من نمی دونم چی بگم ولی...
حرف او را قطع کرد و پرسید:
- ولی چی؟ هورش گفته که به من چیزی نگی؟ خیلی خب نگو! اما ماه همیشه پشت ابر نمی مونه و منم انقدر ظرفیت دارم که حقایق رو بشنوم و بپذیرم.
بغض گلویش را فشرده و برای این که هومن متوجه اشک های نشود بلند شد و به اشپزخانه رفت. در حال درست کردن سالاد بود که هومن آمد و گفت:
- مهموناتون اومدن.
بلند شد و به دنبال او به حیاط رفت. نادر از ماشین پیاده شد و برایش دست تکان داد و از همان جا گفت:
- زود برو چایی رو آماده کن!
با لبخند به سوی مادر رفت و صورتش را بوسید. مادر با نگاهی دقیق پرسید:
- چرا رنگت پریده؟
وای مامان! چه حرفایی می زنین! من به این سر حالیم اون وقت شما میگین چرا رنگت پریده!
دست در را هم فشرده و با او احوالپرسی کرد. نادر گفت:
- تو که ماشا... سالمی همه برات نگرانن اون وقت من که جلوی چشمش پرپر می زنم انگار نه انگار.
مادر گفت:
- پسره قدر نشناس!
پدر هم اضافه کرد:
- و البته حسود!
نوشین در حالی که می خندید همراه آنها از پله ها بالا رفت. همن هم بعد از تعارف و احوالپرسی به سوی نادر رفت.
نادر خم شد و از داخل ماشین یکی را برداشت و به دست او داد و گفت:
- باید غافلگیرش کنیم.
هومن پرسید:
- امروز تولد نوشینه؟
بله!
- ولی من نمی دونستم.
حالا خودتو ناراحت نکن، همین که امشب اینجایی خودش کلی ارزش داره.
متشکرم.

جشنی کوچک با هدایایی زیبا برای چند لحظه او را به خود مشغول کرد و از فکر هورش درآورد اما هرچه ثانیه شمار ساعت بیشتر حرکت می کرد قلب او هم فشرده تر می شد. به وقت شام نزدیک می شدند اما از هورش خبری نبود. پدر پرسید:

- پس آقا هورش کجاست؟

نوشین و هومن به هم نگاه کردند و نادر گفت:

- حتما داره دنبال یه هدیه حسابی می گرده!

نوشن لبخند تلخی زد گفت:

- امروز از طرف اداره فرستاده بودن دنبالش گفت ممکنه دیر برگرده!

مادر با تعجب پرسید:

- اداره؟

- آموزش و پرورش، فکر می کنم مربوط به نتیجه امتحانات مدرسه باشه.

- مگه نمی دونست مهمون داری؟

- نه! متاسفانه قبل از تلفن نادر، اون رفته بود!

- ولی کار اداری که تا نصفه شب طول نمی کشه!

نادر گفت:

- حالام که دیر نشده بالاخره تا شام بخوریم برمی گرده.

شام هم صرف شد و از او خبری نشد. پدر نظری به ساعتش انداخت و گفت:

- خب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

نوشین گفت:

- حالا که زوده!

- نه دیگه دخترم ساعت از یازده هم گذشته.

مادر صورت او را بوسید و گفت:

- وقتی هورش برگشت یه زنگ به ما بزن.

- چشم.

نادر بعد از فشردن دست هومن از او خداحافظی کرد و موقع رفتن گفت:

- سلام برسون!

گرچه این جمله را بی منظور ادا کرد اما نوشین حس کرد او از روی طعنه این حرف را زده و با ناراحتی از او

خداحافظی کرد.

بعد از رفتن آنها، هوم در حالی که کلافه به نظر می رسید کنار تلفن نشست و شماره همراه او را گرفت اما بی فایده

بود. نوشین با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- بی فایده ای! جواب نمی ده، موبایلش خاموشه!

نوشین آهی کشید و برای جمع کردن ظرف های میوه به سوی دیگر سالن رفت. ان شب را تا صبح با نگرانی بیدار ماند هر به سالن می آمد هومن را هم یا در حال تلفن زدن می دید یا در حال فکر کردن. دیگر حتی جرات نگاه کردن به ساعت را هم نداشت. چند بار تصمیم گرفت از هومن موضوع را بپرسد اما غرورش این اجازه را نمی داد. با روشن شدن هوا نگرانی بیشتری بر وجودش نشست. هومن بعد از عوض کردن لباسهایش گفت:

- من می رم دنبالش!

- مگه می دونی کجاست؟

- نه! ولی اینجا نمی تونم بمونم.

- هنوزم نمی خوامی به من بگی چی شده؟

هومن مردد ایستاد که زنگ تلفن بلند شد. نوشین سریع خودش را به ان رساند و گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام نوشین جان.

- سلام کتی جون، حال شما؟

- بینم هومن اونجاست؟

- بله! باهاش کاری دارین؟

- بهش بگو خودش برسونه بیمارستان که دایی شده!

- واقعا؟ تبریک می گم، کی؟

- دیشب!

- پس هرش هم واسه همین خونه نیومده بود؟

- هورش؟

- بله! مگه پیش شما نیست؟

- نه! اتفاقی افتاده؟

- نه ولی... چطور بگم! اون دیشب خونه نیومده!

- نگران نشو حتما مثل دفعه های قبل رفته یه جا با خودش خلوت کرده!

از خونسردی او ناراحت شد و پرسید:

- امری ندارین؟

- وقتی برگشت بگو به من زنگ بزنه.

- شما هم از طرف من به هانیه تبریک بگید. خداحافظ.

بعد از رفتن هومن، به یاد قرارش با زهرا افتاد گرچه نگران هورش بود اما حس عجیبی او را وسوسه می کرد تا هر چه زودتر یلدای او را ببیند.

لباسهایش را پوشید و پنجره ها را بست وقتی به اتاق کار رفت بار دیگر نگاهش به دفتر خاطرات او افتاد. در حالی

که احساس گناه می کرد پشت میز نشست و ان را گشود، در صفحه اول نوشته بود:

- تقدیم به یلدای عزیزم.

یک لحظه سرش به دوران افتاد اما با دستی لرزان ان را ورق زد. هر صفحه جملاتی پر سوز شده بود و سر آغاز همه انها یلدای من، یلدای قشنگم و یا یلدای مهربانم بود که قلبش را به درد می آورد. با چشمانی پر اشک ان را ورق زد تا به صفحه اخر رسید و چنین خواند:

یلدای عزیزم امشب با صدای فریاد تو از خواب پریدم، در صدایت درد و غم موج می زد و مرا به سوی خود می خواند، گرچه مدت هاست تو را ندیده ام اما هنوز در خلوت شب های تنهاییم عطر تنت را حس می کنم و هم اغوش با یاد عزیزت دیده بر هم می نهم. دیشب به یاد ان روزهای رفته به محله شما سری زدم اما موفق به دیدارت نشدم زیرا می دانم که تو هم دیگر در ان خانه نیستی و در اسارت یک زندگی ناخواسته روزگار می گذرانی و حالا با من اشک دیده ان روزهای زیبا را در ذهن مجسم می کنم.

بی تو مهتاب شبی از ان کوچه گذشتم همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم الهام دست های الهه را در دست گرفت و پرسید:

- چی شد؟

الهه دست های لاغر او را نوازش کرد و گفت:

- پدر موافقت کرد!

الهام با چشمانی به گود نشسته و نگاهی بی فروغ لبخند زد و گفت:

- تبریک می گم.

الهه با چشمانی اشک آلود گفت:

- اما، مامان طاقت نیاورد و با گریه موضوع زن گرفتن سینا و طلاق تو رو به هورش گفت... نمی دونی چه حای شد، دیگه تا زمانی که می خواستن برن حرفی نزد.

- مگه من نگفته بودم به اون چیزی نگید؟

- منم به مامان خیلی سفارش کردم ولی طفلک با دیدن هورش و زنده شدن خاطرات گذشته نتونست خودشو کنترل کنه.

- نگفت که من اینجام؟

- خوشبختانه این یکی رو نگفت ولی مطمئناً آگه هورش می پرسید همه چیز رو تعریف می کرد.

الهام با نگاهی ابری گفت:

- الهه!

- جانم!

- دلم می خواد عروسی شما دو تا رو ببینم پس تا دیر نشده یه کاری کنید.

- تو رو خدا این حرفا رو نزن، تو باید بچه های من رو بزرگ کنی ب تلافی اون روزا!!

- ای کاش فرصت جبران محبت های تو رو داشتم.

- شوخی کردم حالا بلند شو صبحانه ات رو بخور تا من خیالم راحت بشه.

- زهرا کی میاد؟

- امروز ساعت یازده.

- چرا؟

- اگه ناراحت نمی شی باید بگم قراره با خواهر ناشرش بیاد!
- الهام لبخند تلخی زد و گفت:
- دیگه چیزی منو ناراحت نمی کنه!
- بعد از خوردن صبحانه، با کمک الهه روی تخت نشست و به بیرون خیره شد و پرسیدک
- تا پاییز خیلی مونده؟
- الهه در حال شانه کردن موهای بلند او گفت:
- تازه اول تابستونه.
- آخه من عاشق پاییزم، اون موقع ها از مهاجرت پرنده ها غمگین می شدم اما حالا خودمم می خوام یه پرنده مهاجر بشم و به یه دنیای خیالی از رنگ و ریا پرواز کنم.

- سینا عصبی از جنگ و جدال با همسر دومش به خانه پدر رفت تا در انجا کمی آرامش بیای. مادر در حال پذیرایی پرسید:
- خب حرف حسابش چیه؟
- هیچی، پاشو کرده تو یه کفش که یا اروپا یا طلاق!
- طلاق؟!؟
- بله سر هر مسئله و اختلافی حرف طلاق رو پیش می کشه.... اینه همون فرشته مهربونی که تعریف اش رو می کردین؟
- خب مادر، مگه من کف دستمو بو کرده بودم که یه همچین زنیه!
- اما به خاطر اون بود که الهام رفت.
- مادر به چشمان اشک الود او نگاه کرد و گفت:
- هنوزم می گم تو با یه ذره زبون خوش می تونی اونو به زندگی دل گرم کنی.
- سینا بغضش را فرو خورد و گفت:
- نه! می دونم که دیگه فایده نداره، اون دلش هوایی شده به خاطر همینم مرتب بهانه می گیره. اول که سپهر رو بهانه کرد حالا به خاطر برادرش می خواد بره اروپا.
- ا خوب شد گفتی... امروز باید سپهر رو برای ثبت نام ببری مدرسه.
- الان کجاست؟
- فکر کنم هنوز خوابه.
- سپهر که آرام آرام از پله ها پایین می آمد گفت:
- من بیدارم ماما بزرگ.
- و رو کرد به سینا و سلام کرد. سینا بلند شد و او را د راغوش گرفت و بوسید. سپهر دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:
- باباجونم من دوست ندارم برم مدرسه.

- چرا پسر من؟
- آخه همه دوستان من می خوان با مامانشون بیان ولی من مامان ندارم.
- سینا و مادرش به هم نگاه کردند. مادر با لحنی مهربان گفت:
- خب منم با تو میام عزیزم.
- سپهر ابروهایش را درهم کشید و گفت:
- ولی من دلم می خواد با مامان خودم برم مدرسه.
- سینا نشست و موهای او را نوازش کرد و گفت:
- ولی پسر من که گفتم مامان دیگه بر نمی گرده.
- ولی من دیشب دعا کردم که برگرده.
- مگه تو بلدی دعا کنی؟
- آره مامان خودش یادم داده بود که دستامو به طرف آسمون دراز کنم و آرزو هامو به خدا بگم. منم دیشب همه آرزو هام رو به خدا گفتم.
- مگه تو چند تا آرزو داری؟
- خیلی.
- مثلاً؟
- اول از همه اینکه مامان جونم برگرده، بعدشم فرشته بمیره...
سینا با تعجب پرسید:
- چرا؟ مامان فرشته که خیلی تو رو دوست داره.
- سپهر از اغوش او بیرون امد و در حالی که روی مبل دیگری می نشست گفت:
- ولی من اونو دوست ندارم.
- چرا؟
- آخه همش با من دعوا می کنه! الانم که نمی ذاره من پیش باباجونم باشم!
- سینا سرش را تکان داد و آهسته گفت:
- من باید مجازات بشم.
مادر گفت:
- بسه دیگه بلند شو بریم لباساتو عوض کنم تا با باباجون بری مدرسه و اسمتو بنویسی.
- سپهر دست هایش را زیر بغل زد و گفتک
- ولی من نمی خوام برم مدرسه.
سینا گفت:
- خیلی خوب پس برو لباساتو عوض کن تا با هم بریم پارک.
- سپهر با شادی از روی مبل پرید پایین در حالی که به سوی پله ها می رفت گفت:
- گه کلک بزنی و منو ببری مدرسه دیگه دوستت ندارم.
- سینا لیوان شربتش را برداشت و گفت:

- زود برگرد!

نوشین به صورت رنگ پریده هورش نگاه کرد و پرسید: دیشب کجا بودی؟
هورش با صدایی بغض آلود گفت: نمیدونم بی هدف تو خیابونا میگذشتم.
نوشین با تردید دستش را جلو برد و دست او را فشرد. هورش از زیر چشم به او نگاه کرد. در نگاهش غم و یاس
جلوه گرد بود. نوشین با لبخند گفت: دلم میخواد برای اولین و آخرین برا بهت بگم که دوستت دارم. تا حالا خیلی
اوقات سعی کردم این جمله رو بهت بگم اما تو اجازه ندادی هر چند علتش رو تا حدی فهمیدم اما دلم میخواد امروز
بعنوان یه دوست و یه همدم راز دلت رو بمن بگی.

اشک در چشمان سبز او حلقه زد. دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: دست از سرم بردار نوشین انقدر کلافه
ام که دارم دیوونه میشم.

ولی من امروز تصمیم خودم رو گرفتم و به این راحتی ام دست برادر نیستم.

منظورت چیه؟

دلم میخواد امروز اولین و آخرین تقاضای منو بپذیری.

تقاضا؟

آره تقاضا خواهش تمنا یا هر چیز دیگه ای که باعث بشه تو راضی بشی.

منظورت چیه؟

من... من خوب میدونم که برات اصلا مهم نیستم ولی خواهش میکنم اگه واقعا ذره ای محبت توی سینه ات است
امروز به حرفای من گوش کن و خواهش من رو رد نکن.

بین نوشین من حالم اصلا خوش نیست پس...

حرف او قطع کرد و گفت: خیلی خب فقط بمن بگو خواهش من رو قبول میکنی یا نه!

ولی من نمیدونم تو چه درخواستی داری!

فقط قول بده تا بگم.

اما...

خواهش میکنم.

هورش با کنجکاوی به چشمان او نگاه کرد. نگاهی که دل او را به لرزه انداخت و برای لحظه ای در مورد تصمیمی که
گرفته بود مرددش ساخت اما اینبار او بود که نگاهش را از آن نگاه تسخیر کننده دزدید و گفت: برای آخرین
بار! خواهش میکنم.

خیلی خب بگو!

من قراره امروز برم یه جایی که دلم میخواد تو هم باشی.

اگه مهمونی یا تولد یکی از دوستانه...

نه! نه! اصلا چنین چیزی نیست.

پس کجا؟

نپرس فقط بیا!

مثل اینکه بدت نیاد منو تو این وضع آزارم بدی ها!

میای؟

هورش نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و بلند شد و گفت: فقط همین به بار.
صدای زنگ خانه و زنگ تلفن با هم بصدا در آمد. نوشین که میدانست زهرا پشت در است بسوی آیفون رفت و
هورش هم گوشی تلفن را برداشت:

الو.

سلام اقا هورش.

سلام... الهه تویی؟

بله حالتون چطوره؟

متشکرم تو چطوری؟

خوبم... مزاحم شدم که بگم پدر گفت امشب برای تعیین تاریخ عروسی تشریف بیارید.

امشب؟

بله... آخه میدونین... به مسئله ای پیش اومده که دلم میخواد هر چه زودتر این مراسم انجام بشه.

هورش نظری به نوشین که در حال صحبت با آیفون بود انداخت و با صدایی آهسته گفت: میتونم ازتون به سوال

پرسم؟

بفرمایید!

الهه حالا با کی زندگی میکنه؟

خب معلومه با خودمون!

پس دیروز کجا بود؟

الهه کمی سکوت کرد و بعد گفت: رفته مسافرت.

کی برمیگرده؟

نمیدونم!

مطمئنی که داری بمن راست میگی؟

الهه با صدایی گرفته گفت: ببخشید الان تلفن قطع میشه با من کاری ندارین؟

هورش با تعجب پرسید: مگه از کجا زنگ میزنی؟ الو.. الو...

اما او قطع کرده بود و با دلی پر غم برای خواهر مریضش گریه میکرد. آهی کشید و پس از پاک کردن اشکهایش

برای نفس ازاد از پله ها پایین رفت تا به حیاط بیمارستان برود. در همین هنگام آثریر آمبولانسی را شنید و ناخودآگاه

دلش گرفت. از دور به بخش اورژانس نگاه کرد و متوجه هیاهوی پرستاران شد بی آنکه خودش بخواهد قدم زنان به

آنسو رت. چند لحظه ایستاد و به اطراف نگاه کرد و در همان حال از یکی از پرستارها پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

پرستار گفت: به تصادفیه که حالش خیلی بده!

جوونه؟

آره بنده خدا!!!

الهه آهی کشید و خواست برگردد که صدای گریه بچه ای توجه اش را جلب کرد. یک صدا آشنا! با دقت به اطراف نگاه کرد و سپهر را در آغوش یکی از پرستارها دید که از پله ها بالا میرفت. با عجله بدنبال آنها دوید و او را صدا زد. سپهر هم صدای او را شنید و در میان گریه بدنبال او گشت و با دیدن او فریاد کشید: خاله جونم. پرستار ایستاد و سپهر خودش را از آغوش او جدا کرد و بسوی الهه دوید. الهه با صورتی خیس او را در آغوش گرفت و پرسید: تو اینجا چکار میکنی؟

سپهر دستهای زخمی اش را به او نشان داد و گفت: با بابا جونم میرفتیم پارک که با ماشین تصادف کرد. الهه با نگرانی به سرتاپای او نگاه کرد و پرسید: تو که چیزیت نشده عزیزم؟ نه ولی بابا جونم حالش خیلی بده وقتی افتاد زمین از سرش خون اومد. الهه بار دیگر او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند. در همین هنگام یکی از پرستارها به او نزدیک شد و پرسید: شما با این اقا نسبتی دارید؟

الهه بلند شد و پرسید: کدام اقا؟

همون تصادفیه! پدر این بچه!

بله من دختر خاله اش هستم.

متأسفانه ایشون فوت کردن.

الهه با بهت به او نگاه میکرد. سپهر گوشه لباس او را تکان داد و پرسید: چی شد خاله جون؟ این پرستاره چی گفت؟ الهه از دور تختی را دید که به آنسو میاوردند. با قدمهایی لرزان بسوی آنها رفت و ملحفه را کنار زد. سینا با سری فرو پاشیده زندگی را بدرود گفته بود. پرستار دوباره ملحفه را روی صورت او کشید و از جلوی الهه گذشتند. الهه نپیدانست چه کند! واقعا گیج شده بود! با بغض سپهر را بغل کرد و به حیاط رفت. بعد از شستن دست و صورت او و پاک کردن لباسهایش با هم روی نیمکتی نشستند.

فصل 15

زهرا آرام گفت: نمیدونستم شوهرت انقدر خوشگل و خوشتیپه! حالا فهمیدم چرا اونو قایم کردی.

نوشین لبخندی زد و گفت: تو رو خدا امروز جلوی زبونت رو بگیر.

وا! مگه من چی گفتم؟

هیچی! ولی این آقای خوشگل و خوشتیپ اگه از مسئله ای ناراحت بشه دیگه کسی جلودارش نیست.

زهرا ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و دیگر حرفی نزد.

وقتی جلوی بیمارستان از ماشین پیاد شدند هورش با تعجب پرسید: چرا منو اینجا آوردی؟

نوشین لبخند زنان گفت: یادت باشه قول دادی!

هورش با چهره ای گرفته بدنبال آنها راه افتاد اما هنوز وارد نشده بودند که نوشین گفت: صبر کنید.

هورش و زهرا با تعجب به او نگاه کردند و او گفت: به لحظه صبر کنید تا من برگردم.

سپس با عجله بسوی گل فروشی رفت. بعد از چند دقیقه با یک دسته گل مریم برگشت. نگاه حریان هورش بر گلها

ثابت شده بود. زهرا گفت: چه آدم با احساسی هستی!

نوشین گلها را بسوی هورش گرفت و گفت: بگیر!

هورش با تعجب پرسید: چرا من؟
 نوشین بغضش را فرو برد و گفت: فقط امروز به حرفهای من گوش کن.
 هورش گلها را گرفت. زهرا با تردید چند لحظه به صورت رنگ پریده نوشین نگاه کرد. سپس هر سه بسوی ساختمان بیمارستان براه افتادند.
 الهه از اتاق بیرون آمد و اشکهایش را پاک کرد بسوی پنجره میرفت که از دور آنها را دید. با تعجب ایستاد و به نزدیک شدن آنها چشم دوخت. زهرا جلوتر از دیگران بسوی او آمد و گفت: سلام ببخشید امروز دیر اومدم معرفی میکنم نوشین خواهر ناشرم و همسرشون آقای ابراهیمی.
 الهه چند لحظه بصورت نوشین نگاه کرد. نوشین لبخند زنان سلام کرد و دستش را بسوی او دراز کرد. الهه دست او را فشرد و نگاه متعجبش را بسوی هورش دوخت. هورش با افکاری درهم به گلهایی که در دست داشت نگاه کرد و از نوشین پرسید: کی اینجاست؟
 نوشین با چشمانی اشک آلود روبروی او ایستاد و گفت: همیشه دلم میخواست برایت کاری بکنم که بتونم ذره ای از محبتت رو برای خودم بخرم و گوشه ای هر چند کوچک از قلبت رو مال خودم بکنم یلدای تو اینجاست و به وجود تو واقعا احتیاج داره.
 هورش ناباورانه به اشکهای او نگاه کرد و او ادامه داد: تا هر وقت که لازم باشه صبر میکنم.
 سپس لبهای لرزانش را به صورت او نزدیک کرد و بعد از بوسه ای اندوهناک گفت: خداحافظ.
 برگشت و آرام آرام بسوی پله ها راه افتاد. زهرا بسوی او دوید و بازویش را گرفت و پرسید: چرا بمن چیزی نگفتی؟
 نوشین در میان گریه لبخندی زد و گفت: این جواب معمایی بود که خیلی دلم میخواست حلش کنم.
 اما... من...
 میدونم و خوشحالم که این اتفاق افتاد.
 حالا کجا میری؟
 همون جایی که قبلا بودم من هیچوقت نتونستم توی قلب هورش راه پیدا کنم. انسان وقتی توی قلب کسی جایی نداره پس همون بهتر که تو زندگیشم جایی نداشته باشه.
 اما اون شوهر توئه!
 شوهری که قبلا دلش رو به کس دیگه ای سپرده بود.
 اون تنها مردی نیست که عاشق بوده!
 و منم تنها زنی نیستم که خودم رو از زندگی شوهرم بیرون میکشم. من عاشق زندگیم بودم اما همیشه از بی تفاوتی هورش رنج میبردم. حالا فقط یه ارزو دارم و اونم اینه که منو از یاد نبره.
 با این کاری که تو کردی مطمئنم هیچوقت فراموش نمیکنه.
 من اینکارو از داستان تو یعنی یلدای اون یاد گرفتم.
 زهرا با بغض صورت او را بوسید و گفت: برات ارزوی موفقیت میکنم.
 نوشین تشکر کرد و رفت. زهرا برگشت و دید هورش هنوز مستاصل ایستاده و به گلها نگاه میکند. الهه از زهرا پرسید: موضوع چیه؟
 زهرا گفت: منم گیج شدم.

- هورش به الهه نگاه کرد و پرسید: یلدای من کجاست حالش چگونه؟
- الهه با بغض گفت: توی اتاقه ما امیدی به بهبودش نیست.
- سپس ماجرای بیماری او را برای هورش تعریف کرد. هورش با بغضی سنگین بسوی در اتاق میرفت که الهه گفت: صبر کن سپهر اونجاست بذار برم اونو بیارم.
- زهرا پرسید: کی اونو آورده؟
- الهه آهی کشید و گفت: سینا امروز تو به تصادف فوت کرد.
- بعد برگشت و به اتاق رفت. الهام با شادی در حال صحبت با سپهر بود که الهه گفت: خب سپهر جان حالا بیا با هم بریم یه کم بگردیم مامان باید استراحت کنه.
- الهام گفت: اما من حالم خوبه بذار اینجا بمونه.
- الهه سپهر را بغل کرد و گفت: یه نفر اومده میخواد تو رو ببینه.
- الهام با تعجب به او نگاه کرد سپهر گفت: مامان جونم دوباره نری پیش خدا همینجا بمون تا من برگردم.
- الهه از اتاق خارج شد و همراه زهرا و سپهر به حیاط بیمارستان رفت.
- هورش بعد از یک نفس عمیق در را باز کرد و وارد اتاق شد. الهام سرش را بلند کرد و او را دید. با ناباوری پلکهایش را روی هم فشرد و دوباره چشمانش را باز کرد. اشک بی اختیار بر گونه هایش جاری شد. هورش آرام آرام بسوی او رفت و گلها را روی پاهایش گذاشت و با صدایی مرتعش گفت: سلام یلدای من.
- الهام با لبهایی لرزان و چشמהایی گریان گلها را لمس کرد و دوباره به او نگاه کرد. فکر میکرد خواب میبیند. قدرت حرف زدن نداشت فقط آهسته نجوا کرد: هورش!
- هورش به او نزدیک شد و گفت: یلدا!
- الهام پرسید: خوابم یا بیدار؟
- هورش اشک های او را پاک کرد و گفت:
- تو بیداری یلدای من و لطف خدا دوباره ما رو به هم رسوند.
- الهه با حیرت صورت خانم ابرهیمی را بوسید و با آقای ابرهیمی احوالپرسی کرد و در حالی که به سوی اشپزخانه می رفت به احسان اشاره کرد دنبالش برود. احسان هم بلند شد و دنبال او رفت. الهه با هیجان پرسید:
- چطور راضی شدن؟
- احسان بینی او را کشید و گفت:
- آخه عاشق چشم و ابروت شدن.
- ... احسان سربه سرم نذار، راستشو بگو!
- دیشب هانیه زایمان کرده و اونا از ذوق این مسئله به هومن هم جواب مثبت دادن! این بچه باید برای تو و هومن خیلی خوش قدم باشه، یادم باشه بگم اسمشو بذارن خوش قدم!
- در مورد هورش بهشون چیزی نگو فعلا نفهمم بهتره!
- یکی دیگه قبل از ما خیالشون رو راحت کردخ!
- کی؟
- همسر هورش زنگ زده و گفته که برای یه مدت می رن مسافرت.

- چه آدم باهوشیه!
 - و باگذشت!
 - مادر با خوشحالی وارد اشپزخانه شد و گفت:
 - عروس خانم نمی خوای پایی بیاری؟
 - الهه لبخندزنان گفت:
 - الان میارم.
 - اما ناگهان اشک در چشمان مادر و دختر حلقه زد. احسان با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت:
 - چی شده؟
 - الهه برگشت و مشغول ریختن چای شد و مادر با بغض گفت:
 - جای الهام خالیه!
 - خانم ابراهیمی پرسید:
 - الهام جان چگونه؟ هنوز ازدواج نکرده؟
 - مادر آهی کشید و گفت:
 - نه!
 - باور کنید وقتی از هانیه شنیدم خیلی ناراحت شدم.
 - آقای سعادت گفت:
 - با سرنوشت همیشه جنگید، هر کس به سرنوشتی داره.
 - آقای ابراهیمی گفت:
 - خدا عاقبت به خیری بده!
 - همگی گفتند:
 - انشا.....
- الهام نگاهش را به آسمان دوخت. آن شب ستاره ها درخشش زیبایی داشتند. دنیا برایش رنگ تازه ای داشت و شادی در دلش خانه کرده بود. بعد از چند سال دوباره هورش عزیزش را می دید و خدا سپهرش را هم به او بخشیده بود. حس می کرد جانی دوباره در کالبدش دمیده شده، دلش می خواست بدود مثل زمان کودکی کنار دریا، میان جنگل درختان و همراه باد بدود. نسیم خنکی صورتش را نوازش داد. چشمانش را بست و با نفسی عمیق هوای تازه را وارد ریه هایش کرد. عجیب بود! از صبح که هورش آمده بود تا به حال یک بار هم سرش درد نگرفته بود. ای معجزه عشق همین بود؟
- هورش ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. الهام با اشتیاق به صورت مهربان او چشم دوخت و پرسید:
- کجا بودی؟
 - هورش روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:
 - نماز خونه بودم.
 - قبول باشه.
 - ممنونم... تو چگونه؟ خوبی؟

- عالی!
- خوشحالم!
- الهام آهی کشید و گفت:
- دلم می خواد برام شعر بخونی مثل اون روزها!
- هورش چند لحظه به صورت مهتابی او نگاه کرد و سپس خواند:
- شادم که در شرار تو می سوزم شادم که در خیال تو می گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان در عشق بی زوال تو می گریم.
پنداشتی که چون ز تو بگسستم دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش برجان من شراره دیگر نیست
- کم کم بغض بر گلویش سنگینی می کرد و وادار به سکوتش کرد. الهام انشگتان کشیده او را لمس کرد و گفت:
- در شب کوچک من، افسوس باد با برگ درختان میعادای دارد
در شب کوچک من دلهره ویرانیست گوش کن ورزش ظلمت را می شنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می نگرم من به نومییدی خود معتادم
گوش کن ورزش ظلمت را می شنوی؟
- هورش دست های سرد و ظریف او را در میان دست های گرمش گرفت و گفت:
- ای سرپایت سبز دست هایت را چون خاطره ای سوازان، در دستان عاشق من بگذار و لبانت را چون حسی گرم از
هستی به نوازش های لبهای عاشق من بسپار و هر دو با هم، هم صدا شدند و ادامه دادند:
- باد ما را با خود خواهد برد باد ما را با خود خواهد برد
صدای هر دو به گریه و اشک مبدل شد. الهام میان گریه گفت:
- هورش!
- جانم!
- تو فکر می کنی چی می شه؟
- هر چی خدا بخواد.
- یه چیزی پپرسم راستش رو میگی؟
- پپرس عزیزم!
- چی شد به اینجا اومدی؟
- به وسیله یه دوست!
- همسر کجاست؟
- رفته!
- الهام بدون کنجکاوی فقط گفت:
- متاسفم.
- هورش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- حالا نوبت توئه که به سوال من جواب بدی!
- چه سوالی؟
- چرا اون شب که اومدم خواستگاری منکر عشقت شدی؟
- مجبور بودم، قول داده بودم.
- به کی؟
- به مادرتو
- چه قولی؟
- مادرت به من گفته بود که نگار مریضه و از من قول گرفت در مورد این موضوع به کسی چیزی نگم و خودمو بکشم کنار تا مانع ازدواج شما نباشم!
- تو هم راحت قبول کردی!
- اون منو به جون تو قسم داد!
- اما نگار هیچ وقت مریض نبود و حالام با شوهر دومش تو کانادا داره زندگی می کنه.
- الهام اهی کشید و گفت:
- به هر حال تقدیر برای من اینطور رقم خورده بود اما خوشحالم که حداقل روزهای آخر عمر، عزیزامو در کنارم می بینم.
- دیگه از این حرفا نزن من برای آینده مون نقشه های زیادی دارم.
- آینده مون؟!!
- آینده من و تو و سپهر.
- لبخندی زد و گفت:
- در شب اکنون چیزی می گذرد ماه سرخست و مشوش
- و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است ابرها همچون انبوه عذاداران
- لحظه باریدن را گوشش منتظرند.
- فصل شانزدهم
- کنار ساحل روی ماسه های خیس می دوید و موهای زیبایش را به دست وزش باد سپرده بود. سپهر چند گام به داخل دریا می رفت اما با دیدن موج ها به سوی ساحل برمی گشت و جیغ می کشید. هورش در حالی که می دوید گفت:
- بسه دیگه اینقدر خودت را خسته نکن.
- الهام ایستاد و در حال نفس نفس زدن پرسید:
- چیه؟ می ترسی توی مسابقه بازی؟
- هورش دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:
- من خیلی وقته که باختم..... آدم وقتی ولش رو ببازه دیگه تمومه.
- الهام سرش را به سینه او چسباند و گفت:

- اتفاقاً اون موقع اول کاره، اول عاشقی و دلدادگی!
- هورش دستش را میان موهای موج او برد و گفت:
- پس همین اول کاری اینقدر خودت را خسته نکن.
- الهام روی زمین نشست و زانوهایش را جمع کرد و گفت:
- یه احساس عجیبی دارم!
- چه احساسی؟
- زندگی!
- آخه تو خود زندگی هستی عروسک!
- سپهر دوان دوان به سوی آنها آمد و خودش را به پاهای هورش چسباند. هورش دستهای او را گرفت و شروع به چرخیدن کرد. صدای خنده های شادشان دریا را هم به وجو آورده بود. گویا تمام غمها و دردها از دنیای پاک ان رخت بر بسته بود.
- الهام از دور سرایدار ویلا را دید که دست تکان می دهد. به هورش گفت:
- فکر کنم آقا حبیب کارت داره!
- هورش سپهر رو زمین گذاشت و به سوئی که الهام اشاره می کرد نگاه کرد و گفت:
- بریم ببینیم چی کار داره؟
- الهام بلند شد و هر سه با هم به سوی ویلا دویدند.
- هورش گوشی تلفن را برداشت:
- الو.
- سلام داداش.
- سلام آقا هومن، حالت چطوره؟
- ه=عالی!
- خب خدا رو شکر، بگو بینم حسابی افتادی تو خرج یا نه؟
- چه جورم!.... شما کی برمی گردید؟
- احتمالاً فردا!
- چند لحظه سکوت برقرار شد . هورش به الهام که در حال عوض کردن لباسهای سپهر بود نگاه کرد و آهسته پرسید:
- چه خبر؟
- امروز دادگاه اخر بود.
- نتیجه؟
- نوشین بالاخره راضی شد.
- ناراحت بود؟
- خیلی! ولی خودش اینطور خواست....مادر برای عروسی دعوتش کرد هرچند ممکنه نیاد.

هورش سکوت کرد در حالی که به دو سال زندگی مشترکش با نوشین می اندیشید، یک زندگی مشترک بدون حتی یک خاطره مشترک! حالا او رفته بود ۱۱ خاطره گذشتش را برای همیشه باقی گذاشته ب.د. صدای هومن او را به خودش آورد:

- خب داداش کاری نداری؟
- چرا صبر کن، تاریخ عروسی چی شد؟
- الهه روی حرفش مونده و می گه بعد از عمل الهام خانم.
- با دکتر چی؟ صحبت کردی؟
- آره. گفت مریضتون فعلا باید روحیه خوبی داشته باشه تا عمل جواب بده.
- هورش با لبخند به الهام نگاه کرد و گفت:
- انشا... که جواب میده... خب وقتت رو نمی گیرم، به همه سلام برسون.
- سلامت باشین، خداحافظ.
- خداحافظ
- هورش گوشی را گذاش و خواست برای بستن در برود که متوجه شد الهام سرش را با نوک انگشتان می فشارد. با نگرانی برگشت و کنار او نشست و گفت:
- چی شده؟
- چیز مهمی نیست! یه لحظه سرم گیج رفت.
- بهت گفتم زیاد ندو.
- خب باید یه جوری هیجاناتم رو بیرون بریزم و گرنه از خوشحالی زیاد می ترکم.
- سپهر گفت:
- تو که چاق نیستی بترکی مامان جونم.
- هر دو زدند زیر خنده.
- الهام نگاهی به صورت زیبای سپهر که روی صندلی عقب ماشین خوابیده بود انداخت و گفت:
- این مسافرت حسابی حالش رو جا آورده.
- هورش در حال روشن کردن پخش ماشین گفت:
- بچه باهوش و مهربونیه درست مثل مادرش.
- الهام لبخندی زد و به جاده سبز پیش رویش خیره شد. هورش نظری به صورت او که نسبت به یک ماه پیش رنگ و رویی گرفته انداخت و گفت:
- هنوزم فکر می کنم خواب می بینم.
- اما این خواب و رویا نیست، بیداری، من و تو کنار هم با یه دنیا عشق و محبت.
- هورش اهی کشید و گفت:
- چه سالهایی رو گذروندیم!
- سال هایی که فقط خاطره هاشون می مونه.
- و سال هایی که انتظار ما رو می کشند تا روی خوش دنیا رو نشونمون بده.

- روی خوش دنیا همین لحظه های کوتاهه.
- منظورت چیه؟
- منظورم رو خوب می فهمی! نباید از حقیقت فرار کرد!
- ولی من مطمئنم که این دفعه عمل با موفقیت انجام می شه و تو برای همیشه خوب می شی، حالا که عشق تو وجودت خونه کرده بیماری مطمئناً فرار می کنه.
- الهام لبخند تلخی برلب آورد و گفت:
- به هر حال اگه مرگم به سراغم بیاد شکایتی ندارم چون همین مدت برام کافی بود تا طعم شیرین خوشبختی رو بچشم.
- هورش ماشین رو کنار جاده گه داشت و به صورت او خیره شد و با لحنی غم انگیز گفت:
- گوش کن الهام! یه بار دیگه از این حرفا بزنی واقعا ناراحت میشم. هیچ وقت نمی بخشمت چون فکر می کنم تنها گذاشتن من برات مهم نیست.
- الهام با بغض سرش را پایین انداخت و گفت:
- خودت می دونی تنها چیزی که بذتم مهمه وجود تو و سپهره.
- هورش عاشقانه او را در اغوش کشید و گفت:
- پس قول بده دیگه از این حرفا نزن.
- الهام سرش را بلند کرد و با چشمانی عاشق به نگاه سبز او خیره شد و گفت:
- نگاه تو به من زندگی می ده.
- هورش با چشمانی اشک بار همراه تخت الهام گام برمی داشت و دستش را رها نمی کرد. الهام بغضش را فرو خورد و گفت:
- تو رو خدا آرام باش هورش.
- من؟ من آرامم فقط قول بده نترسی.
- اما من نمی ترسم.
- به سپهر فکر کن. می دونی که چقدر بهت احتیاج داره.
- پرستار سعی کرد هورش را از تخت جدا کند اما او باز هم دست الهام را گرفت و خم شد و پس از یک بوسه تبادار از گونه اش آهسته نجوا کرد:
- به خاطر من زنده بمون.
- الهام به نگاه خیس او خیره شد و لحظه لحظه از او دورتر شد تا زمانی که درهای اتاق عمل بسته شد. پرستار اشک های او را پاک کرد و سعی کرد آرامش کند.
- یک ساعت از زمان عمل می گذشت و در این مدت هورش یک لحظه آرام و قرار نداشت. مرتب طول و عرض سالن را طی می کرد و زیر لب دعا می خواند. هومن و الهه با نگرانی به در اتاق عمل نگاه می کردند. احسان مانع آمدن پدر و مادرش شده بود زیرا می دانست انها طاقت دیدن این لحظه ها را ندارند. هرچند خودش مرتب با بیقراری به ساعتش نگاه می کرد و تپش قلب بی تابش را به وضوح می شنید.
- هورش نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و با خشم گفت:

- پس چرا تموم نمی شه؟
- می خواست وارد اتاق عمل شود که احسان مانعش شد و با ملایمت گفت:
- صبر کن هورش جان الان تموم می شه.
- لحظه ها به کندی می گذشتند و دلها ذره ذره آب می شد اما همچنان درها بسته بودند و خبری نبود. یک ساعت جانفرسای دیگر گذشت. یک بار پدر، یک بار مادر، و یک بار هم هانیه زنگ زده بودند و هر بار جز التماس دعا جواب دیگری نگرفته بودند. در ای میان تماس نوشین با هورش غیر منتظره بود.
- الو
- ...سلام آقای ابراهیمی.
- سلام، شما؟
- من نوشینم، زنگ زدم ببینم حال الهام خانم چگونه؟
- هورش با حیرت، افکارش را جمع و جور کرد و گفت:
- هنوز توی اتاق عمله.
- امیدوارم عمل موفقیت آمیزی داشته باشه، خواهش می کنم منو بی خبر نذارین.
- خانم.... نوشین!
- بله!
- به خاطر همه چیز متشکرم.
- صدای بغض الود او در گوشی پیچید:
- براتون دعا می کنم.
- گوشی را داخل جیبش گذاشت و نگاهش را به بیرون دوخت اوایل پاییز بود و پرنده ها دسته دسته مهاجرت می کردند. با دیدن هجرت پرنده ها حس کرد نفسش سنگین شده و قلبش به سختی می تپید. دو دستش را روی درگاه پنجره حایل کرد و با چشمانی اشک بار به آسمان خیره شد و از ته دل دعا کرد. دعا کرد به خدا، عشقش، یلدای عزیزش را به او برگرداند. دعا کرد که خدا نظر لطفش را شامل حال او بکند. در حال راز و نیاز با معبود بود که سنگینی دستی را حس کرد. برگشت و احسان را با صورتی خیس دید. با نفس های منقطع پرسید:
- چی شد؟
- احسان در حالی که صدایش دورگه شده بود گفت:
- عمل موفقیت آمیز بود اما.....
- بازوهای او را گرفت و به شدت تکان داد و پرسید:
- اما چی؟
- احسان صورتش را با دست پوشاند و از او دور شد. هورش در حالی که به سوی اتاق عمل می رفت سایه هایی را در حال رفت و آمد می دید. چشمانش سرخ و رگ های گردنش برآمده شده بودند. درها را گشود و به داخل اتاق پا گذاشت. پرستارها در حال جمع کردن وسایل جراحی بودند. با دیدن او دست از کار کشیدند و با تعجب به او چشم دوختند. هورش با پاهای سست و لرزان کنار تخت او ایستاد. به چهره بی رنگش خیره شد. مژه های برگشته او

- برهم افتاده بودند و لبهای زیبایش به هم دوخته شده بود. دستش را اهسته زیر سر او برد و کمی بلندش کرد. سرش را روی او خم کرد و با گریه گفت:
- تو به من قول داده بودی! عاشق که بدقول نمی شه! تو که می خواستی بری چرا بی خود قول دادی؟ حالا من بدون تو چکار کنم؟ دیگه شب های یلدا رو دوست ندارم. دیگه دنیا رو دوست ندارم پس حداقل منم با خودت ببر. یکی از پرستار ها با چشمانی نمناک برگشت تا دستگاه کنترل قلب را خاموش کند که ناگه با شعف فریاد زد:
- اون زنده اس، قلبش داره کار می کنه، خدای من ایم معجزه اس.
- صدای موسیقی و دود و اسپند و رقص و پایکوبی جوانان جشن عروسی را به چشم هومن و الهه زیباتر ساخته بود. خانم ابراهیمی در حالی که بچه هانیه را در اغوش داشت به هومن گفت:
- خجالت بکش پسر، پاشو برو طبقه پایین.
- هومن با شیطنت گفت:
- نمی خوام!
- آخه زشته، از وقت اومدی چسبیدی به عروس.
- خدا رو شکر کنید که عروس رو به خودم نچسبوندم و نبردم بیرون.
- الهه پرسید:
- منظورت چیه؟
- منظورم خواهر و شوهر خواهر جنابعالین که رفتن بیرون برای خودشون جشن دو نفره گرفتن.
- آن منظورت داداش و زن داداشته!
- در همین هنگام الهام و هورش با یک دسته گل زیبا وارد شدند. الهه با دیدن آنها در کنار هم چند بار خدا را شکر کرد. خانم ابراهیمی گفت:
- برو برای بچه هام اسپند دود کن.
- هانیه لبخندی زد و چشمی گفت و رفت. هومن بلند شد و دست برادرش را فشرد و به او خوشامد گفت. الهام گل را به الهه داد و صورتش را بوسید و تبریک گفت. الهه اهسته پرسید:
- خوش گذشت؟
- الهام از زیر چشم به هورش که عاشقانه نگاهش می کرد نظری انداخت و گفت:
- چه جورم!
- ماشا... هورش که حسابی سرحال شده!
- أه... حالا چشمش نکنی!
- نترس چشم شور نیست.
- چه خبر؟ همه اومدن؟
- بله، اون دسته گل بزرگ که اون گوشه است نوشین فرستاده.
- الهام برگشت و به گلی که او گفته بود نگاه کرد. هومن گفت:
- آهان همونجا مناسبه بریم اونجا چند تا عکس یادگاری بندازیم.

همگی به آن سوی سالن رفتند. هورش و الهام کنار گل ایستادند تا هومن از آنها عکس بگیرد. هورش دست او را در دست گرفت و اهسته نجوا کرد:

– همیشه با من بمون یلدا ی من.

یلدا در نگاه سبز او خیره شد و لبخندی زد. لبخندی به وسعت دریای بی کران و آسمان بلند و به رنگ ناب آبی پاک یک عشق بی مثال.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید